تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

خداحافظ گاری کوپر

رومن گاری

محمود بهفروزی



رومن گاری



خداحافظ گاری کوپر



ترجمه: محمود بهفروزی

براي دانلود كتابهای مختلف مراجعه: (منتدى اقرأ الثقافي)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدى إقْرَأ الثَقافِي)

بۆدابەزاندنی جۆرەها کتێب:سەردانی: (مُنْتَدى إقْرَأ الثَقافِي)

www. iqra.ahlamontada.com



سرشناسه:	Gary, Romaain گاری، رومن ۱۹۱۴ ـ ۱۹۸۰م.
عنوان و پدیدآور:	خداحافظ گاری کوپر / رومن گاری، ترجمهٔ محمود بهفروزی
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص.
شابک:	978-600-176-087-7
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
موضوع:	داستانهای فرانسه -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	بهفروزی، محمود ۱۳۱۸ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PQ ۲۶۳۶
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۳۲۲۰۹۲۱



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

www.Jamipub.com info@jamipub.com

خداحافظ گاری کوپر

رومن گاری

ترجمه: محمود بهفروزی

چاپ اول: ۱۳۹۳

شمارگان: ۸۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ـ۰۸۷ـ۱۷۶ـ۶۰۰ـ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 176 - 087 - 7

۱۶۵۰۰ تومان

خداحافظ گاری کوپر



فصل ۱

عزی بن زوی اولین کسی بود که دومین قلّه کوه‌های کردیلیه را تا پایین اسکی کرده بود. ارتفاعاتی که چند قرن قبل بومیان سرخپوست برای فرار از فاتحان اسپانیایی و به عبارت بهتر نسل‌کشان اسپانیایی و دیانت راستینشان به آن جا گریخته بودند. در چنین ارتفاعی اسپانیایی‌ها توان نفس کشیدن نداشتند و تاب و توان مبلغین مذهبی هم به آنان اجازهٔ صعود به این مناطق را نمی‌داد. پنج هزار و پانصد کیلومتر ارتفاع در نقطهٔ حرکت و بیست‌وپنج روز اسکی در مسیری پرخطر، کار درخشان قهرمانانه‌ای بود که هر کسی از پس آن برنمی‌آمد. عزی از آن نوع آدم‌هایی بود که جایی بند نمی‌شوند. مرتب غیبش می‌زد: نگاهش حالت حریص و نگرانِ مردانی را داشت که گویی آن چه را که خواستارش بودند در دسترس‌شان نبود. چیزی که او در جست و جویش بود همه‌ساله دورتر و دورتر می‌رفت، بالاتر و بالاتر می‌رفت، به جاهایی که برف‌هایش هیچ‌گاه ذوب نمی‌شدند. لئی با این مردک کلیمی که در آغاز حتی یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود، رابطه‌شان هم بسیار صمیمانه بود. ولی پس از سه ماه، عزی زبان انگلیسی را فراگرفته و صحبت می‌کرد. فاتحه، تمام. عامل زبان ناگهان سدی میانشان به وجود آورده بود. اگر دو نفر این سدّ میانشان نباشد و به

یک زبان صحبت کنند، دیگر ابزاری برای ایجاد تفاهم باقی نمی‌ماند.

مسائل روحی ـ روانی تمامی وجود عزی را پر کرده بودند. هنوز زبان باز نکرده، رفته بود روی خط نژادپرستی، مشکلات سیاهان، جنایات آمریکایی‌ها و شورش بوداپست و در هر مورد، داد سخن می‌داد. لنی سرش توی این حرف‌ها نبود، کشک خودشَ را می‌سابید و محتاطانه سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. درضمن برای آن که طرف مقابلش تصور نکند، غرض شخصی با او دارد، سربسته به عزّی فهمانده بود که مخالف نژادپرستی است. چه مرضی که داشت کسی را از خود برنجاند.

آلک نامی هم بود. یک زن بدکارهٔ اهل ساوواکه شغل مربیگری داشت تا آن که یک روز سر بزنگاه، مچ مادرِ بچه‌ها را با یکی از بهترین دوستانش گرفته بود. هرچند هنوز مشکوک بود. تعداد کسانی که گیر نیفتاده‌اند سر به جهنم می‌زند، پای مدرک در میان است. این ماجرای عاشقانه، سوءظن آلک را نسبت به فرزندانش برانگیخته بود. سعی می‌کرد از روی عکس بچه‌هایش چهرهٔ تمام شاگردانی راکه با خود برای صعود برده بود، به خاطر آورد. البته خودش هم نمی‌دانست، چه فایده‌ای داشت که بفهمد بچه‌اش را خودش بزرگ کرده یا کسی دیگری؟ در هر حال، تعصب بود و کاریش نمی‌شد کرد. چیزی در حد و اندازه‌های تعصب به وطن‌پرستی دوگل که می‌خواست برتر از ژاندارک باشد. به نظر من که اگر قرار باشد، آدم بچه‌ای داشته باشد، بهتر است از تخم و تَرکه خودش باشد. در این صورت هیچ بدهی‌یی به این بچه ندارد، حتی می‌تواند با او رفیق شود. همهٔ فرانسویان تعصب وطن‌پرستی دارند، حتی خودشان مخترع وطن‌پرستی‌اند. به هرحال، این مربی بیچاره، ساعت‌ها می‌نشست و به عکس بچه‌هایش خیره می‌شد: *فکر می‌کنم بزرگه خیلی شبیه من است.* *آره جون خودت، عین عکس خودته که رویش تف انداخته باشند.*

وقتی شک و تردیدهایش زیاد می‌شدند، بحث از منفجرکردن خودش و زن و بچه‌هایش با دینامیت به میان می‌آورد. بحثی که لنی را به دندان قروچه دچار

می‌کرد. آخر اگر بچه‌ها مال خودش نبودند، چه حقی داشت آن‌ها را قتل‌عام کند. می‌دانید منظورم چیست. آدم برای احساسش باید دلیل داشته باشد.

ـ «لعنت به هرچی خرِ نفهمه. این که کار نشد باباجان. حال فهمیدی که پدرشان نیستی، خُب به روی خودت نیار. چه کارشان داری؟ درست نیست.

ـ آخه تو نمی‌تونی بفهمی، بچه‌ی خودت را بزرگ نکنی، چه معنایی داره. به سرت نیومده تا بفهمی.

ـ خُب، که چی؟ دنیا پر از بچه‌هایی است که تخم و ترکهٔ من نیستن.

آلک کمی آرام می‌گرفت. یکی از عکس‌ها را برمی‌داشت، جلوی نور می‌گرفت و فکر می‌کرد.

ـ در هر حال شکی نیست که این بچه بزرگهٔ منه، درست نیگا کن، شکی وجود نداره.

البته شکی وجود نداشت، درست می‌گفت. بچه بزرگه سیاهپوست بود و تاکنون هم هیچ‌کس در گروه‌های کوهنوردی آلپ، یک سیاهپوست را در حال صعود ندیده بود. سیاهپوست‌ها آنقدر خودشان مشکل داشتند که به این چیزها نمی‌رسیدند. پس این یکی درست عین خودش بود و در این مورد بی‌خود حرص و جوش می‌خورد. شرافت و جوانمردی ورزش حفظ شده بود و با این حال، خودش این مسألهٔ خصوصی و محرمانه را همه‌جا جار می‌زد. امکاناتی هم برای فرار نداشت، از پناهگاه که نمی‌توانست خارج شود، چون تابستان فرارسیده و دیگر برفی روی زمین نبود. همه‌شان توی پناهگاه کوهستانی بوگ‌مورگان چپیده و منتظر پایان تابستان بودند. تابستان لعنتی جایی برای هیجان و خودنمایی نمی‌گذاشت. زمین‌های لخت و کثیف، از همه طرف چشم‌ها را آزار می‌دادند. با این حقیقت در نوع خود تلخ، امّا چه می‌شد کرد؟ برای یک اسکی‌باز حرفه‌ای، تابستان حال و روز اقیانوسی را دارد که عقب نشسته و ماهی‌هایش را در گل و لای رهاکرده و به آن‌ها گفته باشد، نجات به اختیار. بعضی از این افراد، می‌رفتند تا در دریاچهٔ ژنو، کاستابراوا و سواحل لاجوردی، اسکی روی آب تعلیم بدهند، ولی

همگی‌شان از اسکی روی آب متنفر بودند. فکرش را بکنید اف، آدم را به انتهای یک قایق ببندند تا روی آب سُر بخورد. که چه؟ تمام اسکی‌بازان حرفه‌ای، موج‌سواری و اسکی روی آب را توهین به خود تلقی می‌کردند. به جای این کار آدم چرا نرود سربازی، چرا نرود دانشگاه، خبر مرگش مدرک بگیرد؟ این کار بچه جعلق‌ها و ستاره‌های سینماست که به جای استفاده از طبیعت، یک اتومبیل چهل اسب قدرت و پرشتاب برای لذت از سرعت تهیه می‌کنند. اگر مسألهٔ عشق و عاشقی است که آدم می‌تونه طرف رو کنار دریا ببرد، بعدش اوضاع خودبه خود جور میشه. **بوگ مورگان** حق داشت که می‌گفت ما در تمدنی مصنوعی، کثیف و ضدطبیعتی زندگی می‌کنیم که همه چیزش ساختگی و ظاهری است. اتومبیل، کمونیسم، حزب، مائو، کاسترو همه و همه مصنوعی است. یک روز چیکس خسته و وامانده از زرملت آمده بود. ظاهراً با دختری بوده که بدنش را با لباس‌های اهدایی دموکرات‌های کانکتیکات پوشانده بود. لباس‌هایی که روی آن نوشته شده بود: من به **کندی** رأی می‌دهم، I'am for Kennedy. اصلاً آدم دیگر نمی‌داند کجا بچپاند. لنی یکی دوبار تا ژنو پایین آمده بود. بوگ موران برای گذراندن تعطیلات به کانادا رفته و همهٔ برو بچه‌های پناهگاه داشتند از گرسنگی می‌مردند. در آن‌جا توانسته بود، چند ساعتی ورزش‌های آبی تعلیم بدهد. کاری غم‌انگیز بود، ولی در دو هزار متر پایین‌تر از پناهگاه، کاری که می‌کرد برایش اهمیتی نداشت و به حساب نمی‌آمد. در آن بالا پناهگاه قانون خودش را داشت ولی در این پایین، مانند بقیهٔ بچه‌ها می‌توانست هر کاری که دلش خواست انجام دهد. چون دیگر در خانه خودش نبود، در خانهٔ دیگران بود و باید خود را با محیط تطبیق می‌داد. فقط از افرادی دوری می‌نمود که دنبالش راه می‌افتادند. اجازه نمی‌داد کسی به او دست درازی کند: نه عموسام، نه ویتنام، نه ارتش، نه پلیس و نه هیچ کس دیگر. آدم بیست سال زندگی کند، ایالات متحده را ترک کند، آنوقت بیاید خودش را دست یک سوئیسی بدهد، آن هم در حالی که بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشور دنیا نتوانسته بود گزندی به او برساند؟ دو هفته تعلیم و سیصد فرانک درآمد و

بلافاصله بازگشت به همان بالا. هنوز آثاری از برف در اطراف پناهگاه به چشم می‌خورد، کافی بود آدم سری بالا کند و به تماشای برف‌های درخشان بنشیند. در حدود ساعت سه بعدازظهر، تمامی اطراف و اکناف کوهِ *یونگ‌فراو* [دختر جوان]، یکباره به رنگ بنفش با لکه‌های سرخابی و سبز درمی‌آمد و سرما چنان ناب و خالص می‌شد که گویی هدف خود را بازیافته است. دیگر هیچ چیز ناپاکی وجود نداشت. شب خیلی زود سر می‌رسید، البته فقط در دامنهٔ کوه، چون در آن بالا، برف‌های اطراف سیاهی شب را می‌شکستند و همچنان می‌درخشیدند و وقتی کورسوی ماه و ستارگان هم پا به میدان می‌گذاشتند، واقعاً غوغایی می‌شد. معلوم است: دیگر از روانشناسی، خبری نبود. لازم نبود انسان زیاد خود را بپوشاند، بلکه باید اجازه می‌داد سرما هرچه بیشتر نزدیک شود، حتی باید انسان کمی یخ می‌زد تا واقعاً احساس کند، تا پاکی وجود بیش از دو انگشت فاصله ندارد، حتی اگر بیست سال آزگار را پشت سر گذاشته باشد. البته باید مراقب میزان خطر هم بود، نباید کاملاً یخ زد. حتی برای بهترین چیزها هم باید به موقع جاخالی داد. **مینت لفکوویتس**، بچهٔ سانفرانسیسکو، زیاده‌روی کرده، زیادی پیش رفته و پنج هفته بعد او را یخزده با لبخندی بر لب در محلّی گمشده پیدا کرده بودند. **بوگ موران** عکسی از این لبخند برداشته و روی طاقچه در معرض دید قرار داده بود تا یادش باشد، چنین چیزهایی هم وجود دارد، کافی است دنبالش بگردیم، حتماً پیدا خواهد شد. در پناهگاه، مدت‌ها بحث بر سرِ این بود آیا صلاح است که این لبخند احمقانهٔ مینت لفکوویتس برای خانواده‌اش فرستاده شود یا نه؟ خانواده‌ای که با بمباران تلگراف‌هایشان از بوگ می‌پرسیدند: «چطور چنین اتفاقی افتاده است.» سرانجام با یک نامهٔ رسمی نوشته و برایِ پدرِ لفکوویتس شرح داده بود که پسرش برای مخالفت با جنگ ویتنام، با سرما خودکشی کرده است. این کار خرجی نداشت، ولی لذتی به خانوادهٔ او می‌داد، می‌توانستند افتخار کنند که پسری قهرمانِ جنگ ویتنام داشته‌اند. تصورش را بکنید که مینت و جنگ ویتنام، چقدر برایمان اهمیت داشتند. آخر چرا باید به این چیز کثیفی که کاملاً عادی شده بود،

توجه داشت؟ این مرگ جنبهٔ بیولوژیکی داشت. در پناهگاه یک نفر نبود که فکر کند جنگ ویتنام به او ربطی دارد. مگر وقتی که پای نرفتن به آن‌جا پیش می‌آمد. **استانکو زاویچ** واقعاً حق داشت بگوید، تنها چیزی که به حساب می‌آید، این است که انسان در جمعیت دنیا دخالت نکند، چون جمعیت مثل پول است: هر قدر بیشتر چاپ شود، ارزشش کمتر می‌شود. یک جوان بیست ساله امروز هیچ ارزشی ندارد، چون دنیا پر از این جوان‌هاست، تورم جمعیت دارد بیداد می‌کند. حتی ارزش بحث‌کردن ندارد؛ چنین بحثی احمقانه و کورکورانه است. جمعیتی که مثل سیل دارد سرازیر می‌شود و همه چیز را درهم می‌کوبد.

لنی هیچ دلش نمی‌خواست کسی باشد، از آن فراتر، حتی نمی‌خواست چیزی باشد. **استانکو زاویچ**، بچهٔ خوبی بود. یوگوسلاوی را زمانی ترک کرده بود که هنوز مشکل سیاسی در آن وجود نداشت. می‌گفتند پای یک ماجرای عشقی شدید در میان بوده است. عشق به یک ستارهٔ سینما، زیباترین زنِ کشورش، یعنی یک زمین لرزهٔ واقعی، رابطه‌ای چنان رمانتیک که او را از کشورش فراری داده بود. رابطه‌ای چنان زیبا که نمی‌توانست ادامه یابد. نامه‌های مفصل و پراحساسی به دخترک می‌نوشت. سبک خاصی هم برای خود داشت، می‌توانست شعر بگوید ولی نامه‌نگاری آسان‌تر بود. دخترک هم با همان سوز و گداز و نامه‌هایی خیس شده از اشک به او پاسخ می‌داد. هر دو واقعاً درصدد بودند، چیزی با هم بسازند. دخترک، چپ و راست، با همه همنشینی می‌کرد، استانکو هم همین‌طور، ولی واقعاً توانسته بودند عشق خود را در جایی مطمئن، در یک محراب محفوظ نگهدارند. حتی این باگ وقیح و بی‌حیا که بی‌خیال دنیا بود، خفقان گرفته و پذیرفته بود که این عشق، چیز زیبایی است. می‌گویند عشق افلاطونی وجود ندارد و بوگ در حال نگاه‌کردن استانکو، زمانی که با پسرِ هشت‌سالهٔ سرایدار پناهگاه دورِف شطرنج بازی می‌کرد و همیشه سعی می‌کرد به او ببازد، تا طعم نادیده گرفتنی‌هایی را به او بچشاند، با صدای ملایمی توضیح می‌داد، مردانی مانند استانکو به زودی دنیای جدیدی با ابعادی دیگر در جایی دیگر خواهند

ساخت. دنیایی واقعاً سوسیالیست و کاملاً به دور از واقعیت‌ها؛ و وقتی همه بفهمند در جایی یک چنین زیبایی و شکوهی وجود دارد، عظمت لنین را درک خواهند کرد. بوگ موران هر وقت «در عالم هپروت» فرو می‌رفت، از لنین داد سخن می‌داد. این ال.اس.دی هم واقعاً چیز مزخرفی بود. لنی یک بار آن را امتحان کرده، ولی دنیای اطرافش فرقی نکرده بودند. همه همان‌ها بودند، البته رنگی. تنها لحظهٔ متفاوت زمانی بود که هوای نفسش از او جدا شده بود و او لباس اسکی‌اش را پوشیده، اسکی‌هایش را به پا کرده و نعره کشان به دنبال آن‌ها دویده بود. از اسکی‌هایش مثل تخم چشم‌هایش مواظبت می‌کرد. عضوی از بدنش به حساب می‌آمدند. مگر می‌شود کسی اجازه دهد عضوی از هیکل‌اش را از او بدزدند. آدم خودش باید مراقب اموالش باشد، اصلاً نمی‌شود روی کسی حساب کرد. حشیش و ال.اس.دی و امثال آن، ورزش یوگای بینوایان و بیچارگانند. لنی که بدبخت و بیچاره نبود. پاهای محکمی روی اسکی‌هایش داشت، گور پدرِ زمینی که زیر اسکی‌ها بودند. این زمین فقط به درد آن می‌خورد که برف را روی خود نگهدارد. حیف که تابستان آمده بود، زمین از زیر برف‌های خاطره‌انگیز سر بیرون می‌آورد: سلام رفقا. به محض آن که سرت را از پناهگاه بیرون می‌آوردی، صخره‌ها و پشته‌های خاکی چشم‌ها را خیره می‌کردند. لنی دیگر از پناهگاه بیرون نمی‌آمد. بوگ که برای خودش کسی بود و آدم با مطالعه‌ای به حساب می‌آمد، طالع او را دیده بود، هیچ چیزی علمی‌تر از طالع‌بینی نیست. به او گفته بود، طالع نحسی داری، ستاره‌ات در برج حمل است، باید از برج عقرب و دختران بدکاره دوری کنی که این‌ها را لنی خودش می‌دانست، ولی اگر بسیار مراقب و محتاط باشی، شانس زیادی در زندگی خواهی داشت، به خصوص یادت باشد که هیچ‌وقت پا به **ماداگاسکار** نگذاری. ماداگاسکار جایی است که به هر قیمتی شده نباید پایت به آن‌جا برسد. بوگ نتوانسته بود بگوید در آن‌جا چه دامی برایش گسترده شده است ولی مطمئن بود چیز خیلی تحفه‌ای است. دانستنش خوب بود، چون وقتی آدم بیست‌سالش باشد، آمریکایی هم باشد، سعی می‌کند بزند به چاک و تا آن‌جا که

می تواند از همه چیز دور شود، حتی شاید به ماداگاسکار برود، به همین لحاظ از بوگ ممنون بود که به او هشدار داده است.

تابستان خیلی بد آغاز شده بود. طفلکی کوکی والاس، بچهٔ سین سیناتی در یکی از یخچال‌های طبیعی، مقداری بنزین روی خود ریخته و خودسوزی کرده بود. نامه‌ای هم از خود باقی گذاشته و از جمع برو بچه‌ها خواسته بود، همه چیز را برای پدر و مادرش توضیح دهند. امّا باید می‌دانست که این کار غیر ممکن است. پدر و مادرش، حتماً پنجاه سالی داشتند. چه توضیحی می‌شد به آن‌ها داد؟ چطور می‌شد چنین چیزی را برای کسانی توضیح داد که در محیطی چنان مرفه زندگی کرده بودند که دیگر چیزی احساس نمی‌کردند. کاری که کوکی کرده بود، کاملاً قابل درک بود، ولی نمی‌شد آن را به کسی گفت، قابل بیان با کلمات نبود. کلمات، همان‌طور که یکهو ظاهر می‌شوند، دروغ می‌گویند. لج گلاس پیشنهاد کرده بود برای والدین کوکی بنویسند او برای اعتراض دست به چنین کاری زده است، بدون آن که توضیح دهند اعتراض به چی؟ چون کسی از عقاید سیاسی آنان اطلاعی نداشت. امّا وقتی یک تلگراف به دستشان رسید که پول پاسخ آن هم پرداخت شده بود، کاسهٔ چه کنم، چه کنم دست همه ماند. متن تلگراف این بود: *این بچهٔ ولگرد به چی اعتراض داشت. خانم و آقای والاس.* بوگ موران هنگام بازخوانی تلگراف، مِن‌مِن‌کنان گفت: «از این تلگراف بوی درگیری میان دو نسل می‌آید.» بعد هم خودش داوطلب فیصله‌دادن به قضیه شد و شخصاً پاسخ را تنظیم کرد: *پسر شما برای اعتراض به فنلکی قلابی که به او انداخته بودند، خودسوزی کرد نقطه، با درد شدیدی مرد که نشان می‌دهد درآخرین لحظات عمر، چقدر به فکر والدین عزیزش بود، نقطه، از مادر عزیزش تقاضا می‌شود برای دریافت پای چپ او که تقریباً سالم مانده است، تشریف بیاورند، نقطه، اطمینان می‌دهیم که فداکاری فرزند شما بی‌ثمر نخواهد بود. امضاء. از طرف سازمان مبارزه برای بهبود کیفیت فندک‌ها. بوگ موران، شاهدنواز.*

مأموران تلگرافخانه سوئیس از موران خواستند، کلمهٔ شاهدنواز را حذف

کند. همه‌شان شوکه شده بودند.

بوگ معتقد بود اگر برف وجود داشت، کوکی دست به خودکشی نمی‌زد و بهار با پشته‌های خاکیِ از همه طرف بیرون زده‌اش از زیر برف‌ها، او را افسرده کرده بود. با این حال، برای طول تابستان، یک سرگرمی بسیار جالب هم پیدا شده بود: کشف عکسی از مرلین مونرو در اسباب و اثاثیهٔ کوکی. پسرک هنوز هم به چیزی فکر می‌کرد، پیوندی محکم با واقعیت داشت. به هر حال، همه‌مان در ارتفاع هزار و چهارصدمتری سنگرمان را حفظ کرده بودیم، امّا با روحیه‌ای پریشان. پولی در بساط نبود. تنها کسی که گلیم خود را از آب می‌کشید سالترِ آلمانی بود که پس از بیست و دو روز شیپورزدن برای اعتراض به دیوار برلین[1]، مقصد برف را در پیش گرفته بودند. البته دیوار فرو نریخته و کار او فقط یک اعتراض نمادین بود. سرانجام در سحرگاه بیست و سومین روز، صدای شیپور دیگری از آن سوی دیوار پاسخش را داده بود و همه پسرکی سراپا سفیدپوش را دیده بودند که شیپورزنان در میدان مین پیش می‌رفت. یک پسرک موطلایی. کسی به طرفش شلیک نکرده و او توانسته بود آهنگ *سن جیمز پرستار آبی‌پوش* را تا آخر بنوازد. باید پذیرفت که آلمان شرقی‌ها در زمینهٔ نواختن آهنگ‌های جاز و «بلوز» بسیار عقب مانده‌اند. بعدش هم پسرک سفیدپوش روی یک مین افتاده بود. در ساعت شش صبح روز بیست و سوم، پسرکی در این سوی دیوار و پسرکی در آن سوی دیوار جدا از یکدیگر، توانسته بودند، مدتی همنوازی کنند: فرصتی مناسب برای گفتن این که هرگز هیچ چیز از دست نرفته است. گویا بهترین شیپورها را در ممفیس می‌سازند.

اوایل ژوئن بود و طبق معمول هر سال، همه در پناهگاه بوگ جمع بودند. تنها جایی بود که می‌شد در آن کنگر خورد و لنگر انداخت. همه می‌دانستند که بوگ

---

۱. اشاره به روایتی از تورات در مورد شهر جریکو [اریحا] که کلیمیان شش روز تمام در پشت حصارهای محکم شهر و در میان تمسخر مردمی که روی حصارها آمده بودند، شیپور زدند و روز هفتم حصارها فروریختند. م.

مورگان آدم منحرفی است ولی کسی به روی خودش نمی‌آورد و همه به این اکتفا می‌کردند که چهار چشمی مراقب خود باشند، چون بوگ مانند سگِ حسن دَله همه را می‌پایید. البته کار بـه اعـتراض کشـیده نـمی‌شد و نگـاهش کسـی را آزار نمی‌داد. پناهگاه کوهستانی او معبدی برای وازده‌ها به حساب مـی‌آمد. گـویا آن قدیم، ندیم‌ها، کلیساها هم همچنین وضـعیتی داشـتند. آخـرین تـازه‌وارد، یک ایتالیایی به نام آلدوبود که کمرش شکسته بود و روش مضحکی برای اسکی، ابداع کرده بود، تا بتواند بدون آن که لازم باشد خم شود، اسکی کند. می‌توانست پایین برود، ولی بالاآمدن، اصلاً و ابداً. در آغاز فصل بد، و زمانی که بـرف شـروع بـه نازک‌شدن می‌کند و انواع آدم‌های عجیب و غریب، سروکلّه‌شان پیدا می‌شود، با زور و هل‌دادن دوتا از بروبچه‌های پیست اسکی دورف به پـناهگاه آورده شـده بود. پلیس دورف قلباً از ماها نفرت داشت، با کوچک‌ترین بهانه بروبچه‌ها را از محل بیرون می‌کرد. بارها برای تفتیش به پـناهگاه آمـده بـود تـا شـاید بـتوانـد، حشیش، ال.اس.دی یا بنگی پیدا کند، ولی بچه‌ها این چیزها را خیلی دور در خانهٔ پدر و مادرشان گذاشته بودند. از این رو مدت‌ها بود که کسی مزاحم نمی‌شد.

حتی در ناهاربازار کسب و کار مربیان اسکی، در این گوشهٔ دنیا گذران زندگی برای مربیان دشوار بود. مربی‌های سوئیسی، کاسه کوزهٔ ما را به هم می‌زدند. آن‌ها برای خود سندیکایی داشتند، می‌گفتند شما به عنوان توریست وارد این کشـور شده‌اید و حق ندارید مربی اسکی بشوید، این کار برای شماها ممنوع است. با این حال ما دزدکی و با پیشنهاد حق‌التدریس‌های ارزان، هر طور شده، جل و پلاسمان را از آب بیرون می‌کشیدیم. حتی لنی توانسته بود طی دو فـصلِ کـاری، آن قـدر دربیاورد که از گرسنگی تلف نشـود و دست‌کم سه روز از هـفته را بـه تـفریح خودش اختصاص دهد. این مدت را صرف اسکی‌کردن روی بـرف‌های بکـر و دست‌نخورده و یا به عبارتی پانخورده و در نقاطی که کسی پا نگذاشته بود، کند. کار سختی بود، ولی به زحمتش می‌ارزید. جاهایی را سراغ داشت با بـرف‌هایی چنان درخشان و چنان پاک که انسان تصور می‌کرد تنها نیست و کسی یا چیزی در

کنارش است. این گوشه‌های خالی و دنج پر از شور زندگی واقعی بودند. کافی بود آدم مراقب باشد که در لحظات لذت و سرخوشی، کاملاً یخ نزند. کاپشن اسکی کهنه‌اش سوراخ شده و همیشه یک طرف هیکلش، سردتر از طرف دیگرش بود. اسکی‌بازهای محلی از این جماعت، دلِ خوشی نداشتند، چون خیلی مورد توجه زن‌ها بودند. زنانی که آنان را «محروم» تلقی می‌کردند. هاله‌ای از عطر ماجراجویی احاطه‌شان کرده بود و سوئیسی‌ها، طاقت تحمل این وضع را نداشتند. گاه، به خصوص، یکشنبه‌ها، یکی دوتا از این «ماجراجوها» کتک مفصلی از محلی‌ها می‌خوردند. ولی دست بلند نمی‌کردند، مگر می‌شد در سوئیس، فک یک سوئیسی را پیاده کرد. قابل تصور نبود. وقتی اد استوریک از بروبچه‌های آسپن، هنگام اسکی در منطقهٔ ممنوعهٔ کوه‌های هلموت زیر بهمن مدفون شد، تمامی گروه، مدت سه هفته از پیست‌های اسکی بیرون رانده شدند و جراید محلّی به توریست‌ها هشدار دادند، مراقب این «به اصطلاح مربیان بی‌تجربه و بی‌مسئولیت باشند که از قواعد اولیهٔ ایمنی چیزی نمی‌دانند.» ولی همیشه این توصیه‌ها، به خاطر تکرار مکررات ارزش خود را از دست می‌دادند. به خصوص در مورد لنی که زن‌ها او را «جوجهٔ معصومی بیرون از لانه افتاده» تصور می‌کردند.

دیگر برای تقویت روحیه، چیزی وجود نداشت، جز نشستن در انتظار بازگشت روزهای زمستان. گروه کوچکِ خوش‌نشینان کامل بود. آخرین تازه‌وارد، برنلوردپیل ملقب به «لردِ نجیب‌زاده» بود. یک انگلیسی چشم‌آبی که اسکی را در داوُس فراگرفته بود. به داوُس رفته بود تا بیماری سل خود را درمان کند، و از آن پس به زندگی در ارتفاعی پایین‌تر از دو هزار و پانصد متر رضایت نمی‌داد، یک اشرافزاده که عشق به ارتفاعات داشت. البته در تَابستان، سیصدمتر تخفیف می‌داد، ولی به محض آغاز بازندگی با اسکی‌هایش غیب می‌شد و دیگر هیچ‌کس در هیچ‌جا پیدایش نمی‌کرد. شایع بود مسیر هفتاد کیلومتری میان قلهٔ والی و استوک در اوبرلند را طی کرده است. مسیری پرپیچ و خم که گاه عرض آن در کنار پرتگاه‌ها، از شصت سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد و در ۱۹۴۶ برادران مومن،

اسکی‌بازان مشهور جان خود را بر سر این کار گذاشته بودند. اصولاً افسانه‌ها، این‌گونه شکل می‌گیرند: حتماً یک نفر باید غیب شود. لنی یک‌بار تصمیم گرفته بود این مسیر را آزمایش کند ولی به موقع، ترس نجاتش داده بود. کوهِ سفید، یک پریزاد واقعی است. شما را به سوی خود می‌خواند، وعده‌های شیرین می‌دهد: قله‌ها، آسمان و با اندک غفلتی یاد خداوند می‌اندازد. پای ارتفاع در میان است.

همه ساله، ابوی مکرّم این «لرد نجیب‌زاده» که دوک، مارکی یا هر کوفتی بود و در هر حال یک کندی بود به کاخ زیبای اجدادیش می‌آمد و سعی می‌کرد، پسرش را به خانه بازگرداند. چون این پسر، آخرین نسل از این خاندان بود و باید تکانی به خود می‌داد و کمک می‌کرد تا نسلشان منقرض نشود. «لرد نجیب‌زاده» هم با آن کلاه مسخرهٔ پردارش که شبیه افسران پیاده‌نظام قدیم ایتالیا در آفریقا بود، با بلوز سرخ و شلوار سبزرنگش در وعده‌گاه حاضر می‌شد، به صدای محزون تبار خویش گوش می‌داد ولی چیزی نمی‌شنید. وقتی حرف‌های پدرِ بزرگوار تمام می‌شد، پسرِبزرگوار پاسخ می‌داد: «بسیار خوب، باشد برای سال آینده. از ملاقات شما خوشوقت شدم»، و می‌زد به چاک جاده و کسی نمی‌دانست کجا. حتماً در جایی یک مخفیگاه برای خودش داشت، ولی حتی قاچاقچی‌ها هم از محل او اطلاع نداشتند. این نجیب‌زاده آدم را یادگروتلی افسانه‌ای می‌انداخت که شایع بود اولین کسی بوده که اسکی کرده است و سازمان جهانگردی سوئیس او را به عنوان یک قدیس شناخته است. این غریبه‌ها، معمولاً از یادگیری زبان پرهیز می‌کردند. می‌ترسیدند مبادا در دام‌های کلمات گرفتار شوند و کلماتی که تعلق به دیگران دارد، به عنوان نوعی میراث بر سرشان آوار شود. آدم به زبان دیگران حرف بزند که چه؟ این کلمات چه ربطی به شما دارد، هیچ چیزش مال شما نیست. کلمات سکه‌های تقلبی‌اند که به شما می‌اندازند. هیچ چیزی در آن‌ها پیدا نمی‌کنید که خیانتی در آن نباشد. بوگ موران، ادعا می‌کرد، بزرگ‌ترین مرد دنیا در تمامی اعصار و قرون یک فرانسوی قرن نوزدهم بوده است که او را «تلنگ انواز» می‌نامیدند، چون می‌توانست با ایجاد انواع بی‌شماری از صدای تلنگش هر

آهنگی را بنوازد، تا حدودی شبیه فوت‌کردن چارلی پارکر در ترومپتش. کسی بود که سرود ملی فرانسه، ***خدا ملکه رانگهدارد*** و **پرچم پرستاره** را می‌نواخت. این مورگان واقعاً یک پیشگو بود، که می‌شد گفت پیشاپیش از همه چیز خبر داشت. اما در مورد «لرد نجیب‌زاده» باید گفت، به دلیل آموزش‌هایی که دیده بود، به پنج زبان حرف می‌زد. ساکت‌ترین بچه‌ای بود که بتوان تصور کرد، با آن که یک ریه بیشتر نداشت، بیش از قوی‌ترین افراد جمع، کینه در دل انبار کرده بود. واقعاً دوست‌داشتنی بود.

اهالی دورف، زبان آلمانی را با لهجهٔ سوئیسی حرف می‌زدند. تقریباً زبان انگلیسی سرشان نمی‌شد و این امر کارها را به میزان زیادی راه می‌انداخت. در ایالات متحده، مشکل زبان، مسألهٔ وحشتناکی بود. هر ننه‌قمری اهل هر ناکجاآبادی که بود، ناگهان جلویتان سبز می‌شد و سر صحبت را با شما باز می‌کرد. بروبچه‌های پناهگاه، لنی را دوست داشتند. بوگ می‌گفت به خاطر آن است که قیافهٔ خوبی دارد و جذاب است. از آن نوع جوانان موطلایی و صد و هشتاد سانتیمتری بود که زن‌ها احساس مادرانه‌ای نسبت به او پیدا می‌کردند و با این سر و شکل در ایالات متحده که محدودیت زبانی وجود نداشت، به زحمت می‌توانست از خود دفاع کند. سه فصل به عنوان مربی در آسپن کار کرده بود، کاری واقعاً سخت و نفس‌گیر. همهٔ این پاپتی‌ها یک خانوادهٔ بزرگ و خوشبخت را تشکیل می‌دادند و جدا شدن از این خانواده، واقعاً یک کابوس بود. آخرش که چه؟ آدم مجبور باشد مردم را از خود برنجاند. نه ممنون پیشکش خودتان، من یکی حاضر نیستم دوهزار متر پایین‌تر به فلوریدا بروم. گور پدر فلوریدا.

ولی در تابستان‌ها قانون، قانون جنگل بود. پاپتی‌ها اصوَل و قواعدِ خود را همراه با اسکی‌هایشان کنار می‌گذاشتند. جایی که برف نباشد، دیگر اصول و مقرراتی باقی نمی‌ماند. می‌شود هرکی، هرکی. حتی بعضی‌ها برای کار از جمع جدا می‌شدند یا با یک دختر محلی خوش‌اندام ازدواج می‌کردند، فصل بد را به خوبی می‌گذراندند و بعدش فلنگ را می‌بستند و دیگر هرگز آن همسر را

نمی‌دیدند. نامردی؟ ناجوانمردی؟ خلاف اخلاق؟ شوخی می‌کنید. یک پاپتی ته‌لختی (لقبی که به ما داده بودند)، یک برف پرستِ متعصب و سودازدهٔ برف، وقتی آن پایین روی زمین است، توجهی به کارهایی که می‌کند ندارد. وقتی آدم در ارتفاع صفر از سطح کثافت باشد که همه چیزی کثافت‌کاری است، باید بتواند خود را با محیط تطبیق دهد. در ارتفاعِ زیر دوهزار متر، تنها چیزی که به حساب می‌آید این است که آدم دُم به تله ندهد. در غیر این صورت می‌شود رونی روشان که در ماه مه سال قبل تا زوریخ پایین آمد و شش ماه بعد جسدش را پشت پیشخوان یک نوشت‌افزارفروشی پیدا کردند. در حالی که ازدواج کرده بود و داشت، مداد می‌فروخت. واقعه‌ای جگرخراش. اسمش رفت جزو گمشده‌ها. بروبچه‌ها دیگر جز برای ترساندن تازه‌واردها، از او حرف نمی‌زدند. در اسباب و اثاثیه‌اش، آدرس پدر و مادرش در سالت لک سیتی را پیدا کردند ولی حقیقت را پنهان نگه داشتند. بوگ به همین اکتفا کرد که برایشان بنویسد، پسرشان هنگام عبور از خط کشی عابر پیاده مرده است. گاه لنی از خود می‌پرسید، چرا اغلب این آواره‌های شیدازدهٔ برف، آمریکایی‌اند؟ حتماً برای آن که با داشتن کشوری تا این اندازه وسیع و نیرومند در پشت سرِ خویش، تنها راه فرار است. آمریکا کشوری به تمام معنا مرفه است، دل‌کندن از آن ممکن نیست، به هیچ‌وجه ممکن نیست. در اروپا این امکان وجود دارد، به دلیل آن که اگر آدم آمریکایی باشد، الاغ به حساب می‌آید، به‌خصوص در فرانسه کافی است روی پیشانی‌تان مُهر بزنید که آمریکایی هستید تا لبخند ترحم‌آمیزی تحویلتان دهند و دست از سرتان بردارند. امّا باید در مورد شخصیت اروپاییان هم چیزی گفت. در اروپا خیلی‌ها هستند که «رؤیای یک زندگی آمریکایی» را در سر می‌پرورانند. برای خرید یک ماشین لباسشویی یک ماشین مدل بالا و خرت و پرت‌های قسطی، سرودست می‌شکنند. از آن گذشته، خانم‌های زیاد محترمه هم خیلی راحت‌تر با آمریکایی‌ها کنار می‌آیند، چون می‌دانند آن‌ها، چیزی سرشان نمی‌شود و در معامله با آن‌ها احساس امنیت می‌کنند. یک زن فرانسوی وقتی رام می‌شود، اولین چیزی که از طرف مقابل

می‌خواهد، احترام است. راستی چرا؟ لنی که هیچ سر درنمی‌آورد. همنشینی زنان فرانسوی، درست مثل دیگران است ولی بعدش از شما می‌پرسند: «چطور بود.» گویی باید در مورد آن‌ها توضیحی بدهید. حتماً خیلی مقیدند، اصلاً فرانسه سرزمین کاتولیک‌هاست، زن‌هایشان هیچ تعصب مذهبی ندارند. سیاهپوست‌های آمریکایی مقیم پاریس، برای لنی تعریف کرده بودند، هر زنی را که باب سلیقه‌شان بوده است به چنگ آورده‌اند، چون این زن‌ها از جهت اخلاقی برای خودشان توجیه می‌کنند که دوستی با یک سیاهپوست، اصلاً حساب نیست، انگار نه انگار که... مردان فرانسوی هم وقتی خانواده‌اشان با یک فرانسویِ دیگر روی هم بریزد، خونشان به جوش می‌آید ولی اگر آن مرد سیاهپوست باشد کار را شوخی می‌گیرند. درست برخلاف ایالات متحده که در آن فرانسویان هیچ تنفری از خارجیان ندارند و همه را می‌پذیرند. آخر هرچه باشد، اهل تسامح و تساهل‌اند. فرانسوی‌ها، همیشه تا حدودی لوده‌اند. گویی همهٔ آمریکایی‌ها را در جنگ کشته‌اند. لنی هرگز نتوانسته بود در پیست‌های اسکی یا به طور کلّی در فرانسه خود را با فرانسویان تطبیق دهد جلب رضایت فرانسویان و ناامید نکردن آنان کار حضرت فیل بود، به عبارتی باید کلّی زور می‌زد تا بتواند شهرت خریت آمریکایی‌ها را حفظ کند و او از این کار به شدت متنفر بود. آخر او که سفیر ایالات متحده نبود، این وظیفه را سفیر برعهده داشت، نه لنی. اصلاً تأسیس مرکز فرهنگی آمریکا در پاریس به همین منظور بود. امّا در سوئیس این کار آسان‌تر صورت می‌گرفت چون برای سوئیسی‌ها مسجّل شده بود که آمریکایی‌ها یک الاغ بالفطره‌اند و از این موضوع کاملاً مطمئن بودند. مثل فرانسویان نبودند که هربار لازم باشد این خریت را برایشان به اثبات رساند. القصه، لنی مانده بود که چرا مردم این قدر زود به او علاقمند می‌شوند. به محض آن که پایش را داخل یک میخانه می‌گذاشت، بلافاصله همه برایش جا خالی می‌کردند، سرِ میزشان او را دعوت می‌کردند و نوشیدنی به نافش می‌بستند، گویی او چیزی داشت که خودشان نداشتند. جوانی با یک متر و هشتاد سانتیمتر قد و موهای طلایی که غالباً

به او می‌گفتند، شباهت زیادی به جوانی‌های گاری کوپر دارد، تنها چیز به دردخور برای او، همین گاری کوپر بود. حتی یکی از عکس‌های او را داشت و غالباً به آن نگاه می‌کرد. بروبچه‌های پناهگاه بوگ موران، از این بابت سربه سرش می‌گذاشتند و شوخی می‌کردند، بوگ می‌گفت:

ـ آخه این گاری کوپر به چه دردت می‌خوره؟

لنی پاسخی نمی‌داد و با دقت عکس را سرِ جایش می‌گذاشت.

ـ می‌خوای یه چیزی بهت بگم؟ باباجان گاری کوپر مُرد. مُرد و رفت پی کارش. همین و والسلام. اون آمریکایی خونسرد و مطمئن از خود و مهارتش در تیراندازی که با تبهکاران می‌جنگید، همیشه جانب حق و عدالت را می‌گرفت و همیشه هم در پایان پیروز می‌شد، دوره‌اش تمام شد، مرد، فاتحه. اون آمریکایی با تمام اعتماد به نفس‌اش، تشریف برد، اون دنیا. الان بحث از ویتنامه، از دانشجوهای دانشگاه‌هاست که مشت‌هاشونو بردن بالا و محله‌های سرخپوست‌هاست. بای‌بای گاری کوپر، خدا رحمتت کنه.

بچه‌ها ساکت می‌شدند، لنی رو برمی‌گرداند و تظاهر می‌کرد دارد در کوله‌پشتی‌اش دنبال چیزی می‌گردد.

ـ اکنون نوبت کندی است که با آن مرزهای جدیدش به سادگی سرمان شیره بمالد، یعنی بای‌بای مرد خونسردِ بی‌عیب و محکم چون کوه. اکنون دیگر نوبت فروید است و عقده و از این جور زرت و پرت‌ها. گاری کوپر با تمام خونسردی و مهارتش رفت بر دست ننه‌اش. الان دیگر همه مافنگی شدن. مرز جدید ال.اس.دی است. اونوقت تو چسبیدی به اون عکس؟ اونو رو سرت گذاشتی و حلوا حلوا می‌کنی؟ چرا سراغ کتاب مقدس رو نمی‌گیری؟

بعد دیگران را شاهد می‌گرفت:

ـ حسابشو بکنین. این مردک هزارها کیلومتر از آمریکا فاصله گرفته ولی هنوزم عکس گاری کوپر تو جیبشه؟ راستی که گریه داره.

ـ ولش کن بوگ. آدم فکر می‌کنه، پاگیرش شدی.

همه منتظر بودند، لنی از خودش دفاع کند، ولی لنی ساکت بود. دلش نمی‌خواست توضیحی بدهد. اصلاً چه توضیحی بدهد. همه چیز روشن بود، می‌خواست بگوید، همهٔ این چیزها قابل توضیح است ولی...

عجیب اینه که علی‌رغم تمام تبلیغات ضدآمریکایی، لنی هرجا که می‌رفت، می‌دید آمریکایی‌ها میان مردم محبوبیت زیادی دارند. مردم تمام کشورها، با هزاران لبخند دورش را می‌گرفتند و دوستانه دستی به شانه‌اش می‌زدند. احمقانه بود پُز ندهد.

ــ بوک، چرا مردم این قدر آمریکایی‌ها رو دوست دارن؟ آدم باورش نمی‌شه. مگه اونا چه چیزی به این مردم رسوندن؟

بوک با اون هیکل صد کیلویی‌اش روی کاناپه دراز کشیده بود و سعی می‌کرد نفس بکشد. هربارکه نفس بیرون می‌داد، به خس، خس می‌افتاد. گویی هوا دلش نمی‌خواست بیرون بیاید، طبیعی بود. بوک به همه چیز حساسیت داشت، دکترها می‌گفتند تا حال به چنین موردی برنخورده‌اند. به عنوان مثال به گُه حساسیت داشت که در تاریخ پزشکی بی‌سابقه بود. تمام عالم و آدم از قدیسین گرفته تا دیگران با گُه آشنایی دیرینه داشتند ولی بوک نه، فوراً خفه می‌شد. واقعاً از یک آدم بعید به نظر می‌رسید. آلدو معتقد بود که این حساسیت، ریشه در تراژدی یونان باستان دارد.

ــ راستی، راستی که خیلی خری، خس، خس. مردم آمریکایی‌ها رو خس، خس، خس، دوست ندارن، خس، اونا یه آمریکایی رو، خس، خس، دوست دارن، خس، خس، خس، خس، تو رو. همه خس، خس، از تو خوششون میاد، خس، خس. ای تف به گور پدرتون، خس خس، کی تو شلوارش ریده، خس، خس، دارم خفه می‌شم.

آلدو گفت:

ــ کارِ خودته بوک.

ــ چی، من خس، خس؟ منظورت چیه؟

ـ تو به خودت حساسیت داری. نمی‌تونی خودتو تحمل کنی. از خودت، بدت میاد.

ـ اوه، خس، خس، که این‌طور. خس، خس، حتماً همین خس، خس، طوره. آره لنی، خس، خس، مردم از تو خوششون میاد.

ـ مگه من چهَ فرقی دارم؟

ـ تو، توی صورتت، حالت خاصی داری. می‌بینی، من وقتی به تو نگاه می‌کنم، دیگه خس، خس نمی‌کنم. حالت معصوم و بچه گونه‌ای داری، پدرسوخته.

ـ حالا احساساتی نشو بوگ.

ـ تو خودت خوب می‌دونی که اعضای خونواده برای من خیلی قابل احترامند. خونواده چیز محترمیه. شماها همه مث برادر من می‌مونین.

راست می‌گفت، بوگ عادت‌های بدی داشت، ولی نه در آن بالا و آن چه در دو هزار متر پایین‌تر انجام می‌داد، به کسی مربوط نبود.

والدینش این پناهگاه کوهستانی را در ارتفاع دوهزار و سیصدمتری، مخصوص او ساخته بودند، چون در این ارتفاع، از تنگ نفس خبری نبود. البته بوگ برای تنگی‌نفس‌اش دلیل دیگری هم داشت؛ روانپزشکش در زوریخ گفته بود: «دلیلش آرمانگرایی اوست. حاضر نیست خودش را همان‌طور که هست بپذیرد.» بوگ ضدطبیعت بود، یک ضدطبیعت برجسته. خلاصه توی باغ نبود. هزینهٔ ساخت پناهگاه سر به جهنم زده بود. هر قطعه سنگ باید با سورتمه به بالا کشیده می‌شد. پناهگاه حالت قلعه‌ای روی یک صخره را داشت و دهکدهٔ ولن در هفتصدمتری زیر آن بود. از آن بالا، اپیک دیده می‌شد، ابرها زیر پاهای بچه‌ها رژه می‌رفتند و بیش از هر جای دیگری جز هیمالیا، برف اطرافش را احاطه کرده بود. همه چیزی مجلل و باشکوه بود، حمام‌های مافوق لوکس، اسباب و اثاثیه‌هایی فانتزی و ابتکاری و تابلوهایی خاص میلیونرها. مستراح‌هایش را به‌قدری با سلیقه ساخته بودند که آدم از نشستن روی آن‌ها خجالت می‌کشید و احساس

می‌کرد دارد به مستراح اهانت می‌کند. بوگ موران بوی گندِ ثروت می‌داد، امّا باید پذیرفت که این بوی گند را خیلی خوب تحمل می‌کرد. جای خوشوقتی و خوشبینی بود، دیدن مردی میلیونر که قحطی و گرسنگی در هند را به چیزی حساب نمی‌کرد. البته خیلی‌ها توجهی به گرسنگان هند ندارند ولی آن‌ها یک پول سیاه تهِ جیبشان نیست.

در همین تابستان بوگ همراه مردکی از زوریخ بازگشته بود و دیوان شعر از خودش به چاپ رسانده بود و یکی از آن بلیط‌های راه‌آهن را داشت که دارنده‌اش می‌توانست در مدت معینی هرقدر دلش خواست با آن به هرجای اروپا که دلش خواست سفر کند. البته پول خرید این بلیط‌ها باید به دلار پرداخت می‌شد. آن وقت این مردک برای آن که حداکثر استفاده را از بلیطش ببرد، به‌قدری از این قطار به آن قطار پریده بود که مغزش پاره‌سنگ برمی‌داشت و اگر بوگ که همیشه توی آبریزگاه ایستگاه راه‌آهن پلاس بود، او را نمی‌دید، باز هم توی یک قطار می‌چپید و آن قدر قطارسواری می‌کرد تا یک نفر بالاخره به نذر آمرزش روح پدرش با یک گلوله در مغز متوقفش کند. در هر حال، مردک با این اندیشه که بلیطش بیش از چند هفتهٔ دیگر اعتبار ندارد، داشت دیوانه می‌شد و بوگ برای آن که توی قطار سریع‌السیر زوریخ به ونیز نپرد (مسیری که چهارده بار طی کرده بود)، چماقی توی سرش زده و نیمه بی‌هوشش کرده و با خود به پناهگاه آورده بود. روزهای اول یارو مرتباً نعره می‌کشید که دارم از قطار جا می‌مانم و آخر اوت اعتبار بلیطم تمام می‌شود، از این رو باید دست و پایش را می‌بستند. بوگ مرتباً دهان او را با والیوم ده پر می‌کرد، ولی از آن‌جاکه طرف در ۹ ماه گذشته با انواع داروهای مسکن سر کرده بود، به جای آن که والیوم آرامش کند، بیشتر هارش می‌کرد، به عبارتی والیوم اثرِ مخدرهای قبلی را زایل می‌کرد. بوگ می‌گفت دنیا پر از این جور آدم‌هاست و به زودی باید آرام‌بخشی برای آرام‌بخش‌ها پیدا کرد. بالاخره وقتی اوضاع تا حدودی رو به راه شد و پرسید: من کجا هستم؟ (فکر می‌کرد در دانمارک است)، بلافاصله شروع کرد به بحث در مورد شعر و شاعری با بوگ. خلاصه آدم

مزخرفی بود، حال آدم را به هم می زد. بدتر از همه، خاک بر سر، اسمش هم آل کاپون بود. نه، لقبش نه، اسم واقعی‌اش آل کاپون بود. حالا خودتان مجسم کنید. آدم در ارتفاع دو هزار و سیصدمتری، جایی که آمده تا هوای پاک تنفس کند، یک آل کاپون با ادا و اطوار برایتان شعر دکلمه کند. لنی آمریکا و کانگسترها را به پشمی هم حساب نمی‌کرد، با این حال چیزهایی وجود داشت که انسان نباید وارد آن‌ها می‌شد. آخر آل کاپون و شعر و شاعری؟ تازه کار به این جا هم ختم نمی‌شد. مردک حال به هم‌زن که ریش بلندی داشت و یک خال برهمایی میان دو ابرویش نقاشی کرده بود و هنوز هم بوی تونل می‌داد ــ تمام لباس‌هایش غرق کثافت بودند ــ فوراً بحث را به فلسفه کشید. بوگ، ناخودآگاه یک هیپی برایشان سوغات آورده بود. اگر در دنیا یک چیز بود که بچه‌ها واقعاً و واقعاً از آن نفرت داشتند، همین هیپی‌ها بودند که می‌خواستند دنیا را نجات دهند و دنیای جدیدی از کثافت و فضولات بسازند. گویی دنیای موجود کثافت کم داشت.

ــ شما همه‌تون آشغالین، چون دلتون می‌خواد خوشبخت باشین. اسکی، فرار به ارتفاعات، هوای پاک و لذت، به زندگی‌تون گند زده. من اصلاً این‌جور زندگی رو قبول ندارم. لذت و شادی مال عرق‌خورها، شپشوها، زحمتکش‌ها و بورژواهاست. من یه آدم آزادم، حاضر نیستم نوکرِ خوشبختی بشم. تمام خوشبختی‌ها، سروته یک کرباسند: وقتی پای خوشبختی و لذت از زندگی در میون باشه، فاتحهٔ عصیان خونده شده. هرجا خوشبختی وارد شه، عصیان فرار می‌کنه. کدومتون می‌تونین ثابت کنین حرف من ناحسابه؟ خوشبختی افیون جامعه است. درجازدن و بی‌تحرکیه. امّا بدبختی باعث پیشرفت میشه، سیخونکیه که شما رو به جلو هُل میده. حالا ثابت کنین که من درست نمی‌گم.

آلدو بلافاصله آب پاکی را روی دست همه ریخت:

ــ آهای یارو، ما در سوئیس **خوشبختیم**. با **تقلب** خوشبختیم، حالیته؟ کاری به خوشبختی ملت‌ها نداریم. حسابمون پاکه. حالا اگه تو راست میگی یه نفر از ماها رو نشون بده که به ملتی بد کرده باشه، منظور اینه که به ملتی ضرر رسونده

باشه ــ گرچه فرقی نداره ــ خودمون فوری با اردنگی میندازیمش بیرون.

همه هاج و واج به هم نگاه می‌کردند، البته آن‌قدرها هم حرف‌های آلدو مطمئن نبود. خائن همه‌جا وجود دارد. صورت **بلدی چک** سرخ شده بود.

ــ من خودم توی ویتنام جنگیدم، ولی برای هیچ‌کس این کارو نکردم. بعدشم به محض اونکه تونستم، زدم به چاک.

آل کاپون پیروزمندانه انگشت اتهام را رو به او گرفت و گفت:

ــ که این‌طور! تو از جبهه فرار کردی، پس مخالف بودی، نمی‌خواستی ویتنامی‌ها رو بکشی. پس هوادار ویتنامی‌ها بودی!

ــ نه خیر. اصلاً و ابداً. می‌ترسیدم خودم کشته بشم! ملت ویتنام؟ من اصلاً ندیدمشون. اونا از ارتفاع ده هزار پایی بمبارون می‌شدن!

به این‌جا که رسید، کاپون قیافهٔ فیلسوفانه‌ای به خود گرفت:

ــ ببینید فرزندان من. من هوادار فساد و تقلب، طرفدار کثافت و مرگم. به عبارت دیگه، طرفدار واقعیتم. بدبختی آمریکا اینه که خیلی جوونه. به این زودی‌ها نمی‌گنده و فاسد نمیشه. واسهٔ همین هم مردان بزرگی نداره. برای ساختن مردانِ بزرگ، باید قرن‌ها، گندیدگی رو پشت سر گذاشت. به عبارتی کود لازمه تا گل‌های زیبا به وجود بیاد. گاندی، دوگل، ناپلئون، این مردان بزرگ از اعماق چرک و کثافت، سال‌ها چرک و خون یا همان کود تاریخ و فرهنگ و تمدن بیرون اومدن! آمریکا باید اونقدر درجا بزنه و بپوسه و زور بزنه تا شاعرهایی مثل رامبو و نقاش‌هایی مثل رامبراند به وجود بیاره. هرویین، ال.اس.دی و انواع تتراکلوریدها باعث میشن آدم خیلی زود برای خودش کسی بشه.

در این موقع بود که لنی، دک و دهن طرف را سرویس کرد، باورکردنی نبود، این درست که او آمریکا را به هیچی هم حساب نمی‌کرد، ولی با این حال به یک مرد احترام می‌گذاشت، گاری کوپر. هرچند او مرده بود. به خاطر همین گاری کوپر بود که فک این جوجه اسپرماتوزوئید دوپا را پیاده کرد. در پناهگاه بوگ، تا آن لحظه هیچ کس دست روی کسی بلند نکرده بود. اکنون بوگ، احساس

تنگی‌نفس می‌کرد و لازم بود به او تنفس مصنوعی بدهند. کاری که آدم خیلی دوست ندارد. به هر حال بوگ برای همه مهم بود. از همه مسخره‌تر این که آل کاپون قسم می‌خورد که یک کلمه از حرف‌های خودش را باور ندارد و فقط می‌خواسته، بحث و جدلی به دردخور، راه بیندازد. این همه خریت در یک آدم، معجزه بود. با این میزان خریت می‌شد یک جامعه را تغذیه کرد.

بروبچه‌ها سعی کردند با این بهانه که مدت اعتبار بلیطش دارد منقضی می‌شود و می‌تواند یک بار دیگر سفر کند، راهیش کنند، ولی این کوتولهٔ ریشو و گزنده، دست‌هایش را به سینه قلاب کرده و رسماً گفته بود که «به مقصد رسیده» است. باباسگ برای اثبات ادعایش هم، علامت قرمز برهمایی میان ابروهای پرپشت و نمایشی‌اش را پاک کرده بود. ظاهراً با این حرکت می‌خواست بگوید «قلندری است در جست و جوی حقیقت» و بالاخره حقیقت را یافته است. چه چرندیاتی. چیزی که یافته بود، یک پناهگاه راحت و بی‌دردسر و مفت و مجانی بود. بعد هم با صدای بلند، شروع کرده بود به خواندن صفحات کتابش که عنوان **تحقق معنوی** بود. بچه‌ها نگاهش می‌کردند و با افسوس تمام قطارهایی را که بدون وجود ذیجود، حضرت ایشان حرکت می‌کردند، می‌شمردند.

خُب، تابستان بود و فصل کسادی کار. معلوم نبود کجا می‌شود رفت. در والن همهٔ اهالی سوئیسی بودند و کسی نمی‌توانست حتی نیم‌نگاهی به دختران سوئیسی بیندازد. چون همهٔ دخترها حساب و کتاب داشتند... و هرکدام یک خانواده...، خوشبختانه همه روزه، صفحه‌های جدیدی به دست بوگ می‌رسید. آن هم از بهترین صفحات روز با صدای هنرمندانی که تاکنون به گوش هیچ کس نرسیده بود. ولی به زودی شهرتی پیدا می‌کردند و واقعاً در کار خود هنرمندان شگفت‌انگیزی بودند: میشا، بوبنتس، آرش متال، استان گاولکا، جری سوتا، دیک بریلیانسکی. قسم می‌خورم که این نام‌ها تکرار خواهند شد و در اذهان باقی خواهند ماند، در حالی که پس از انک مدتی کسی حتی به یاد نمی‌آورد که دوگل کی بود یا کاسترو، یا اون یارو چینیه، اسمش چی بود؟

لنی شبانگاهان با اسکی‌هایش میان ستارگان گشت می‌زد. در طول روز نمی‌شد به پیست هیلیگ رفت. به دلیل بهمن‌هایی که سرازیر می‌شدند، رفتن به آن‌جا غدغن بود. ولی لنی می‌دانست که بلایی بر سرش نخواهد آمد، این را با تمام وجود احساس می‌کرد. بوگ که دلواپس او بود، مرتباً به گوشش می‌خواند. این جوانی است که حرف اول را می‌زند، باید از این هرزهٔ پیر حذر کرد، هیچ چیز مانند این هرزه گرفتارت نمی‌کند. ولی لنی به خودش اطمینان داشت، در هر حال بالاخره روزی باید می‌مرد، امّا نه در آن بالا. مرگ در آن پایین همراه با قوانین و پلیس و اسلحه منتظرش بود. مرگ هم بی‌تردید نوعی همرنگی با جماعت و نوعی قانون بود. سرانجام پس از آن که به بوگ قول داد که طبق پیشگویی‌اش، از دختران باکره، ماهی‌ها و ماداگاسکار بپرهیزد، حرکت کرد. شب هنگام، زیر آسمان آبی از شیب هیلیگ به پایین سرازیر شد. کوه نظاره‌گر این منظره بود و بهمن‌هایش را در آغوش می‌فشرد. می‌دانست با یک دوست سروکار دارد. لنی همیشه هنگام اسکی شبانه، حال عجیبی پیدا می‌کرد، ولی بعد دوست نداشت به آن فکر کند. دین و ایمان درستی نداشت با این حال احساس می‌کرد به جای قدیس چیزی یاکسی آن‌جا هست. کسی یا چیزی به کلّی متفاوت که تاکنون به درد کسی نخورده است.

به این ترتیب تمامی شب را تا زمانی که صدای زنگوله‌های سگ‌های سفید و سیاهی که شیر به ولن می‌بردند در دره می‌پیچید، اسکی می‌کرد و ناگهان غیبش می‌زد. بعد با اسکی‌هایش باز می‌گشت و همان‌طور اسکی به بغل می‌خوابید. اسکی‌هایش را حتی یک لحظه از خودش دور نمی‌کرد و مانند یار و همراهی صمیمی از ته دل دوستشان داشت. اسکی‌های خوبی هم بودند. مارک زایفن. کمی کهنه شده بودند، ولی با آن‌ها عادت کرده بود و با هم کنار می‌آمدند. اگر نتوان چنین عیب‌های کوچکی را نادیده گرفت، دیگر رفیقی برای آدم باقی نمی‌ماند.

چند ماه قبل می‌توانست برود شبی را با تیلی، پیشخدمتِ رستوران هتل لیندن بگذراند. یک فرد بلوندی چنان ظریف که زیر دستانش سُر می‌خورد. ولی

اکنون اوضاع داشت ناجور می‌شد و وقتی با او بود، احساس نگرانی می‌کرد و همین نگرانی لذتش را از بین می‌برد.

در آن اوایل آشنایی وضعیت روبه راه بود، لحظات خوشی را با تیلی سپری می‌کرد. آلدو می‌گفت، سوسیالیسم واقعی زمانی است که انسان لذت می‌برد، قبل و بعدش اهمیتی ندارد. روزگار غریبی است. در کنار تیلی خوش می‌گذشت ولی کم‌کم کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. این را خیلی زود احساس کرده بود. چون تیلی طوری نگاهش می‌کرد که گویی دارد از اموالش سیاهه برمی‌دارد. نباید فراموش کرد که سوئیس کشور مالکیت‌هاست. بینی، گوش‌ها، ناف، انگشتان پا، و لنی از خود می‌پرسید: آیا قرار است تمام اعضای بدنش صبح روز بعد با نظم و ترتیب داخل گنجهٔ او چیده شده باشد؟ اما در مورد او باید گفت دخترک چنان به او نگاه می‌کرد که گویی دارد به شخص مهمی نگاه می‌کند. تیلی فقط به زبان فرانسه و آلمانیِ سوئیسی حرف می‌زد و لنی نه از فرانسه سر درمی‌آورد و نه از آلمانیِ سوئیسی. به دلیل همین دیوار حائل زبان بود که خیلی خوب یکدیگر را درک می‌کردند. در روابط انسانی هیچ چیز بهتر از این نیست. ولی دخترکِ وررپریده حقهٔ کثیفی سوار کرده بود. صفحه‌های لینگافونِ خودآموز زبان را خریده و پنهانی مشغول یادگیری زبان شده بود و یک روز در حالی که لنی از هیچ‌جا خبر نداشت، دخترک شروع کرده بود با او به زبان انگلیسی صحبت‌کردن. درنتیجه: شترق! والسلام، نامه تمام. مردم در روابط انسانی هیچ قاعده‌ای را رعایت نمی‌کنند. حتی دنبال حفظ این روابط هم نیستند به زودی کار به آن‌جا کشید که بعله تیلی‌جان من هم تو را دوست دارم، البته که دوستت دارم، تا آخر عمر دوستت خواهم داشت، قول شرف می‌دهم، دختر خوبی هستی تیلی‌جان، خودم می‌دانم که حاضری هرکاری برای من بکنی، آشپزیت حرف نداره، ولی معذرت می‌خوام، این جا هوا خیلی گرمه، دارم خفه میشم، در ضمن یک نفر پشت در منتظرمه که بهش اسکی یاد بدم، باید برم، خُب خداحافظ تا بعد، به زودی می‌بینمت، البته که من مال توام تیلی، خُب خداحافظ به امید دیدار. همین و

والسلام. دیگر چیزی برای دوست داشتن واقعی وجود نداشت. مبتکران متد آموزش زبان لینگافون، دشمنان بشریت بوده‌اند. با برداشتن دیوار حائلِ زبان، روابط احساسی را مسموم کرده و به زیباترین ماجراهای عشقی گند زده‌اند. از آن نوع آدم‌هایی بوده‌اند که ملاحظهٔ هیچ چیز را نمی‌کنند. حتماً الان هم دارند دست‌هایشان را به هم می‌مالند و کیف می‌کنند که یک کانون عشق را نابود کرده‌اند. خلاصه لنی به ترک تیلی رضایت داده بود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. مانند آن بود که پایش در گِل مانده است.

حیف! راستی، راستی که آشپزی دخترک حرف نداشت. لنی هر وقت گرسنه‌اش می‌شد، یاد او می‌افتاد. یکی دوبار هم وقتی لنی در پیست مشغول تعلیم بود، تیلی به دیدنش آمده بود، ولی لنی به او گفته بود، هرچه بینشان بوده، تمام شده است، نباید زیاده‌روی کرد، خوشبختی هم حدّ و مرزی دارد.

ــ سعی کن بفهمی تیلی. موضوع شخصی نیست. تو دختر خوبی هستی، می‌دونم هیچ وقت کسی مثل تو رو پیدا نمی‌کنم. دختری مثل تو فقط یه بار توی زندگی آدم پیدا می‌شه، امّا وقتی پیدا شد، باید از اون فاصله گرفت. چون اگه فاصله گرفته نشه، عقل از سر آدم می‌پره و دیوونه میشه. دیوونهٔ عشق، همین و بس. شاگردام تو نوبت منتظرن.

ــ آخه چرا لنی؟ من عاشقانه دوستت دارم. مال توام، با تمام وجود و برای همیشه.

این حرف‌ها، بیش از حدّ، هیکل لنی را به صورت مرغ پرکنده درمی‌آورد. نیازی نبود، تیلی تهدیدش کند.

ــ نمی‌تونم برات توضیح بدم تیلی. خیلی خرفتم. حرف زدن هم بلد نیستم، حتی با خودم هم حرف نمی‌زنم. حرفی برای گفتن ندارم.

ــ خدای من! مگه من چه کارت کردم؟ لنی من هیچ‌وقت کسی رو مثل تو دوست نداشتم، هیچ وقت.

ــ گوش کن، وقتی ده سالم بود، مادرم از عشق کسی دیوونه شد. بعدش چی

به سرش اومد؟ نمی‌دونم. در هر حال دیوونه شد و رفت پی کارش.

ــ ولی لنی، همهٔ زن‌ها که این‌طوری نیستن...

ــ گریه نکن تیلی، برای من خوبیت نداره. مردم وقتی ببینن من صاحاب دارم دیگه سراغم نمیان. خانوم‌ها، مربی‌یی رو انتخاب می‌کنن که آزاد باشه و بتونن باهاش صحبت کنن.

ــ تو می‌تونی با هر زنی که خواستی، هم صحبت بشی، برای من مهم نیست. می‌دونم که کار مهم‌تر از هر چیزیه.

ــ من هیچ‌وقت با اونا صحبت نمی‌کنم. حرفه‌ای نیستم، یعنی جواز کار ندارم.

ــ لنی...

اصلاً چیزی حالیش نمی‌شد. بوگ موران برای چنین مواردی یک اصطلاح خاص داشت: هالو هفت‌شنبه. اصطلاح درستی بود. یعنی با کسی باشی، دشمنش باشی، هوادارش هم باشی. بوگ موران می‌گفت: بزرگ‌ترین مشکل جوانان، خریت است، چطور می‌شود بر این خریت غلبه کرد؟ کار مشکلی است ولی غیرممکن نیست. جوانان بالاخره این مشکل را حل می‌کنند، به‌خصوص که طرف مقابلشان هم همین کار را می‌کند. این اصطلاح را فراموش نکن، هالو هفت‌شنبه. خبرش را هم برایم بیاور.

در آن اوایل جدایی، حسرت جدایی از تیلی را در دل داشت و بیش از معمول در کاپشن اسکی سوراخ شده‌اش احساس سرما می‌کرد. ولی وقتی اسکی‌هایش را به پا می‌کرد و پولی در جیب داشت، هیچ چیز در دنیا برایش نبود که نتواند از آن دل بکند. حتی خودش، حتی یک زوج آلمانی که با سه بچه‌شان او را به خدمت گرفته بودند. در هر حال مسیر **ولن** تا **بروای** واقع در **گریزون** را طی کرده و شب را در یکی از آغل‌هایی که در زمستان کسی در آن‌ها نیست، گذرانده بود. پانزده روز را در چنین انزوای مطلقی گذرانده و گاه احساس کرده بود که در زندگی موفق شده است. در یک سمت **گراندمولاس** بود: جایی که جویبار یخ‌زده‌اش موسوم به

مولاسون زیر یخ زمزمه می‌کند و کافی است انسان گوش را به ورقهٔ یخ بچسباند و این زمزمه را بشنود. حتی در تابستان هم این جویبار دیده نمی‌شود و پیش از خارج‌شدن از زیر برف‌های همیشگی به زمین فرومی‌رود، ولی باز هم صدایش به وضوح شنیده می‌شود و انسان احساس می‌کند، می‌خواهد چیزی را گوشزد کند. خلاصه در نزدیکی‌های مولاسون چنان زیبا بود که آدم احساس می‌کرد، تمام زیان‌های دوران زندگی‌اش نه به صورت پولی بلکه به صورت جنسی، جبران شده است. بحثِ نور و رنگ نبود نه قسم می‌خورم، چیزی بود بکر که هنوز کسی آن را لمس نکرده بود. بدیهی است، هرچه بود، علمی، عینی و جوّی بود و فارغ از هر شبهه و رمز و راز. زیباترین چیز دنیا را دیده بود، چیزی که می‌ارزید، انسان برای آن زندگی کند. این منظره فقط بیست دقیقه دوام آورده و نور رفته بود. ولی همین قدر هم برای شارژشدن باطری‌های لنی کفایت می‌کرد. اکنون می توانست سرازیر شود. داشت چوب اسکی‌هایش را برمی‌داشت تا حرکت کند که ناگهان متوجه شد، تنها نیست. یک نفر دیگر هم بود. «لرد نجیب‌زاده» با همان کلاهِ پردارِ افسران پیاده‌نظام ایتالیا که برای تسکین خاطر به آن جا آمده بود. از دور اشاره‌ای رد و بدل کردند و از هم دور شدند. زندگی خصوصی هریک از آنان به خودشان مربوط می‌شد، حریم مقدسی بود که باید محترم می‌ماند.

در بازگشت چیزی نمانده بود که به خاطر هیچ و پوچ، یخ بزنند. آدم در این گونه موارد، ابتدا سردش می‌شود، ولی به تدریج حالتی پیدا می‌کند که گویی دارد زیر آب شنا می‌کند، ولی نه آب را احساس می‌کند و نه خود را، هیچ چیزی حس نمی‌کند جز نوعی سستی و رخوت در اطراف، نوعی ابدیت. خوشبختانه به موقع متوجه شد: ماداگاسکار. همان ماداگاسکار معروف که در طالعش بود و باید به هر قیمتی از آن اجتناب می‌کرد. این بوگِ ناجنس می‌دانست چه می‌گوید، طالع شوخی‌بردار نیست. پس حقیقت دارد که ماداگاسکار پایان کار اوست. تکانی به خود داد و شروع کرد به آواز خواندن و شب هنگام وقتی به پناهگاه بنی رسید، هنوز نیمه‌جانی داشت. در آن‌جا مردی ریشو و مهربان که وکیل دعاوی در شهر

لیون بود، یک خوراک لوبیای فرانسوی مهمانش کرده بود. از من به شما نصیحت، اسم این خوراک لوبیا را به خاطر بسپارید: **کاسولت** نامی که به زحمتش می‌ارزد به خاطر سپرده شود.

آقای وکیل که به عنوان نمونه یک مو هم روی سر نداشت، مرد نازنینی بود: به محض ورود لنی از جا جسته، زیر بغل او را گرفته بود که سکندری نرود، بعد بدنش را مالش داده و یک یغلبی که از آن بخار بلند می‌شد را جلویش گذاشته بود که محتویاتش لوبیا، سوسیس و گوشت اردک بودند. یغلبی پُر و بزرگی بود، بهترین چیزی که بشود تصور کرد. این کاسولت یکی از بزرگ‌ترین نام‌های تاریخ فرانسه است، چیزی در حدّ ژاندارک.

جناب وکیل‌باشی، در مورد آمریکا با او صحبت کرد. آن‌جا را خوب می‌شناخت، چون هرگز پا به آن‌جا نگذاشته بود و به همین لحاظ نمایی کلّی از آن داشت. اصولاً آمریکا کشوری است که برای شناختن آن، احتیاجی نیست کسی خودش به آن‌جا برود، همه چیزش صادراتی است و توی دکان هر بقالی می‌شود پیدایش کرد. لنی با او هم عقیده بود: اخلاقش این بود که هر وقت با چیزی موافق نبود تأییدش کند. چون وقتی کسی نظریه‌ای ابراز می‌کند، حتی اگر نظریهٔ احمقانه‌ای باشد، همیشه به طرز وحشتناکی به باور خود حساس است. لذا هرقدر عقاید کسی احمقانه‌تر باشد، بیشتر باید تأییدش کرد. بوگ می‌گفت بزرگ‌ترین قدرت در تمامی طول تاریخ، نفهمی بوده است. می‌گفت باید تسلیم این قدرت شد و به آن احترام گذاشت. چون انتظار هر چیزی از آن می‌رود.

ـ تا آن‌جا که من می‌دانم، آن دسته از جوانان آمریکایی که در سن و سال شما، از مادّی‌گرایی کشورشان فرار می‌کنند... نسل سرگردانند.

بوگ موران که معتقد بود: تمام نسل‌ها سرگردانند، اصلاً یک نسل را از سرگردانی‌اش می‌شود شناخت. وقتی آدم خود را سرگردان احساس کرد، واقعاً سرگردان است. نسل‌هایی که خود را سرگردان احساس نمی‌کنند، به کثافت کشیده می‌شوند. ببینید بچه‌ها، ما همگی فنا شده‌ایم و این ثابت می‌کند که حرفی

برای گفتن داریم.

لنی در حالی که کاسولت‌اش را می‌خورد گفت:

ـ یس سِر.

ـ شما باید آمریکا را از پایین تا بالا از نو بسازید. طبیعی است که بعضی‌ها مانند شما، از این بغض مانده در گلو، از این مسئولیت فرار کنید و من در **گراندمولاس** نیمه یخزده ببینمتان. ولی در آینده‌ای نزدیک، روزی شماها به ایالات متحده باز می‌گردید و دست به کار می‌شوید.

لنی در حالی که در دل می‌گفت، یا حضرت جرجیس، پاسخ داد:

ـ البته، البته، حق با شماست. سعی می‌کنم برگردم کشورم و خدمتی بکنم.

مرد ریشو در حالی که یک تکه کرهٔ یخ زده روی نوک چاقویش بود، از پشت عینک قاب کائوچویی‌اش، با لبخندی شفقت‌آمیز و حالت تمسخری که فرانسویان وقتی به عنوان یک فرانسوی صحبت می‌کنند بر لب دارند، او را نگاه می‌کرد. از آن نوع لبخندهای طعنه‌آمیزِ سیر گندیده به پیاز که به جای گندیدن و متعفن‌کردن هوا، هنوز خود را از تک و تاب نینداخته باشد.

ـ توجه داشته باشید که جای امیدواری هست. تا به امروز، آمریکا در جلوهٔ رئیس جمهورهایش شناخته می‌شد که آباء آمریکایی‌ها به حساب می‌آمدند. محبوبیت بسیار زیاد **آیزنهاور** به همین دلیل بود. امّا با روی کار آمدن **کندی** برای اولین‌بار، پسر جای تصویر پدر را گرفت... تحول عظیمی است.

لنی در این فکر بود که بالاخره افتادم توی منجلاب روانشناسی و جامعه‌شناسی و تجزیه و تحلیل، تو بگو، من بگم، تو بشاش، من بشاشم. راهی برای خلاصی از این مزخرفات نبود. آدم باورش نمی‌شد، چه دنیای احمقانه و کثافتی ساخته شده بود، یک ماداگاسکار واقعی، پر از دختران باکره و ماهی‌های حرام. فقط دیوانگی به طرز معجزه‌آسایی باقی مانده بود، که وقتی آدم به آن دست می‌یابد، می‌آیند درس روانشناسی و سیاست بار آدم می‌کنند. بعدش هم توضیح می‌دهند که به چه دلیل اوضاع روبه‌راه نیست. به قول بوگ، گویی چیزی جدا از

این بزرگ‌ترین قدرت روحی (یعنی دیوانگی) در تمام تاریخ وجود دارد.

در مورد سیاست باید گفت که لنی با توجه به این که معتقد بود، کار دیوانگان و فرانکشتاین‌های موجود در همهٔ سوراخ سنبه‌هاست. به ذهنش هم نمی رسید که باز هم کسی بتواند در مورد آن صحبت کند. امّا معتقد بود باید گوشهٔ چشمی به کاسترو و کوبا داشت، چون یکبار او را از یک وضعیت ناجور نجات داده بودند. چند ماه قبل، پس از گذراندن شبی با یک فرانسوی در پناهگاه ونکن، وقتی داشت کفش به دست و پاورچین، پاورچین یواشکی جیم می‌شد، گیرِ مادرِ دختره افتاده بود. جای انکاری وجود نداشت. لذا سعی کرده بود، در نهایت ادب و احترام و گفتن حرف‌های قهرمانانه به زبان فرانسوی، به پیره‌زن، خود را از مخمصه نجات دهد ولی فقط توانسته بود واژهٔ **مرسی بوکو** [خیلی ممنون] را پیدا کند که تقریباً تنها واژه‌ای بود که می‌دانست. ظاهراً این چیزی نبود که با توجه به وضع موجود، بشود تحویل یک مادر داد. ولی دیگر دیر شده و حرف از دهانش پریده بود. خُب بعدش هم معلوم بود: جیغ و فریاد. لنی دیگر نمی‌دانست، چه خاکی به سرش بریزد و بالاخره، دهان باز کرد و گفت: آوُتر سانته à Votre Santé [به سلامتی] یک اصطلاح دیگرِ فرانسوی که بلد بود و مغرور از دانش خویش، همراه با لبخندی معصومانه به سبک آمریکایی‌ها که باید قلب هر جنبنده‌ای را به رحم می‌آورد، تحویل داد. ولی انگار نه انگار، مادر بیچاره که واقعاً عصبانی شده بود، شوهرش را صدا زده بود. در این جا بود که خوشبختانه کوبا به دادش رسید. در آن گویا در کوبا خبرهایی بود، شاید هم نبود، قرار بود جنگی اتفاق بیفتد ولی نیفتاده بود، روس‌ها کوتاه آمده و بند و بساطشان را جمع کرده بودند. البته لنی این جریانات را به حساب هم نمی‌آورد، اصلاً هم حاضر نبود برای هیچ چیز و هیچ جایی بجنگد. کفش به دست با پیراهنی بیرون زده از شلوار، روی پله‌ها ایستاده بود و به سبک آمریکایی‌ها نخودی می‌خندید. تنها کاری که در چنین مواقعی می‌شد کرد که مثلاً «این‌ها بچه‌اند به هیکل‌شان نگاه نکنید.» لبخند چنان روی لبانش خشکیده بود که گویی مادرزاد، خنده رو به دنیا آمده است. راستی چه بر سرِ

این هرزه‌ها می‌آید که بعد از یک روز کار طاقت‌فرسا! باز هم باید بخندند. پیره‌زن همچنان نعره می‌کشید، بالاخره، پدرِ دختر بیرون آمد؛ مردکی پیژامه به پا، با سبیل‌های سیاهِ قیطانی و ناف بیرون‌زده و شبیه گداهای فرانسوی. همسرِ آقا، جریان را چنان برایش تشریح کرد که گویی خودش سرِ بزنگاه در محل ناظر قضایا بوده است. قلب یک مادر این چیزها را احساس می‌کند. هق، هق می‌کرد، گویی اولین‌بار بود چنین ماجرایی در تاریخ اتفاق می‌افتاد. منظور این که خوشبختانه، اصلاً این طور نبود: دخترک در این تجربه تنها نبود. این ماجرا قرن‌ها و قرن‌ها تاریخ پشتِ سرِ خویش داشت. مانند دوگل که دیگر چیزی نبود یادبگیرد. در این موقع خود دختره هم با چنان سرووضع ژولیده و نیمه‌عریانی در بالای پلکان ظاهر شد که کاملاً نشان می‌داد، فردی مورد تجاوز قرار گرفته است. با یک نگاه به سرووضعش، شکی باقی نمی‌ماند. خندهٔ لنی قطع شده بود، یعنی این‌طور فکر می‌کرد، در صورتی که عضلات صورتش از ترس فلج شده بودند و لبخندش همچنان به چشم می‌زد. حالا دیگر سروکارش با آجان و آجان‌کشی و زندان می‌افتاد و دوران بی‌خیالی و قلندری پایان می‌یافت. لذا برای آن که سروته قضیه را هم بیاورد، تصمیم گرفت دست به تلاشی ادیبانه بزند، چند کلمه‌ای به زبان فرانسه چاپلوسی کند و نشان دهد که مخلص فرانسوی‌هاست. ولی چیزی جز آلبرت شوایتزر و موریس شوالیه به ذهنش نرسید. نام‌هایی که زمینه‌ای مطمئن برای یافتن یک همدست در چنین شرایط دشواری نبودند. ولی کاسترو نجاتش داد. به این ترتیب که در حالی که با سر آستینش، روژ روی لب‌هایش را پاک می‌کرد و خود را بر فنا می‌دید، پدر خانواده با حالتی نگران‌کننده، در حالی که سراپای او را همچنان برانداز می‌کرد، با لحن خشن و ملامت‌آمیزی گفت:

ـ شما آمریکایی هستید؟

لنی در حالی که در دل می‌گفت، مگر چه شده، با یک نفر هم صحبت شدم به ویتنام که حمله نکردم، پاسخ داد:

ـ یس سر yes Sir.

مردک چندباری پلک زد و بعد با حالتی واقعاً نگران از او پرسید:

ـ شما واقعاً فکر می‌کنید، استقرار پایگاه‌های موشکی روسیه در کوبا، به جنگ می‌انجامد؟

اگر آن مردک ریشوی کوبایی آن جا بود، لنی حتماً جست می‌زد و روی ماهش را می‌بوسید. کوبا نگو، ماه بگو، اکنون از دل و جان هوادار کوبا بود. بی‌درنگ به این پدرِ بزرگوار اطمینان خاطر داد و یک مشت از همان مزخرفات خوشبینانهٔ مردم اروپا، نسبت به آمریکا را برایش بلغور کرد. به این ترتیب که اولاً جنگی در کوبا اتفاق نمی‌افتد، دوماً اگر هم اتفاق بیفتد، ما آمریکایی‌ها پیروز خواهیم شد، چون ما تافته‌های جدابافته، هرگز در هیچ جنگی شکست نخورده‌ایم. در ویتنام هم دیگر با پیروزی فاصله‌ای نداریم و عملاً پیروز شده‌ایم و تمام ژنرال‌های پنتاگون در این مورد اتفاق نظر دارند. کافی است منتظر شویم تا دشمن قاطعانه تسلیم شود. پیرمرد او را تا دمِ در مشایعت کرده، دستش را فشرده و لنی حتی فرصت کرده بود در آرامش کامل کفش‌هایش را بپوشد. امّا به احترام آشنایی با این خانواده، دخترک را دیگر ندیده بود.

این ماجرا، او را در عقیده‌اش نسبت به مردها، راسخ‌تر کرده بود. به عبارت بهتر نظریهٔ بوگ را به اثبات رسانده بود که می‌گفت: همهٔ مردها سوررئالیست هستند. لنی درست نفهمیده بود که سوررئالیست چه مفهومی دارد. ولی بوگ برایش توضیح داده بود، سوررئالیسم یعنی این که آدم نباید سعی کند ته و توی چیزی را دربیاورد و مردها همیشه این‌طوری‌اند.

یکبار کسی، یعنی دختری به لنی گفته بود که «او» آدمی اجتماعی نیست. واقعیت این که اهمیتی ندارد مردم در مورد شما یا کسان دیگر، چه می‌گویند. تمام این بازی با کلمات، از اول تا به آخر، سراپا مرموز و غیرقابل درک‌اند و باید از آن‌ها فاصله گرفت. فقط کوه‌ها قابل درک‌اند، بقیه هرچه هست، یک ماداگاسکار عظیم است با دختران باکره و ماهی‌هایی که در کمین شما نشسته‌اند. تنها کاری که می‌شود کرد این است که آدم خودش را سفت بچسبد و با دشمن، بی‌نهایت مؤدب

باشد، مبادا بی‌خیالی‌اش زائل شود. چون مردم از بی‌خیالی خوششان نمی‌آید. می‌خواهند همه مثل خودشان در منجلاب دست و پا بزنند و همرنگ جماعتی شوند که آن را «برادری» می‌نامند. همه، به غیر از سیاهان. بوگ می‌گفت: آمریکا، بالاخره «پوچی» و «دغدغهٔ وجود» را کشف کرده است. خداحافظ گاری کوپر. لنی دیگر نمی‌توانست در حضور بروبچه‌ها عکس گاری کوپر را از جیب بیرون آورد، چون متلک بارانش می‌کردند. البته خودش هم نمی‌دانست چرا همیشه این عکس را با خودش، این طرف و آن طرف می‌برد. شاید به خاطر دستخط صاحبش بود «تقدیم به دوستم لنی. گاری کوپر». لنی یازده سالش بود که این عکس را دریافت کرده بود. چندی پیش از آن نامهٔ مفصلی برای گاری کوپر نوشته و در آن ابراز داشته بود که خیلی دلش می‌خواهد گاوچران شود. خنده‌دار است.

بدبختی این‌جا بود که همهٔ این بروبچه‌ها، یک مشکل روانی داشتند، واقعاً نمی‌شد از آنان متنفر بود. انسانیت آدم را به یاد آل کاپون می‌انداخت که مرتباً از این قطار به آن قطار می‌پرید، چون یک بلیط مجانی برای سفر به همه‌جا را داشت و می‌خواست، حداکثر استفاده را از آن ببرد. آخر پول بالایش داده بود تا این که گذرش به شاشدانی ایستگاه راه‌آهن زوریخ افتاده بود، درحالی که خودش تصور می‌کرد در دانمارک است: یک بینوای سرگردان. شاید هم بالاخره روزی **مائو** یا **دوگل** با بلیطی نیم‌بها برای همه جا در جیب، توی شاشدانی ایستگاه راه‌آهن زوریخ، در انتظار قطار سریع‌السیر دیگری پیدایشان شوند که مقصدش هنوز معلوم نیست.

این که لنی با تمام وجود عطای جامعه را به لقایش می‌بخشید به آن معنا نبود که از جامعه نفرت دارد، برعکس حتی هوادار آن بود. اصولاً جامعه کلّی به دردش می‌خورد.

در این جامعه مردی زندگی می‌کرد که لنی یک روز از او توضیحی خواسته بود. نامش **ارنست فلبریسیوس**، از اهالی آفریقای جنوبی بود که در آسایشگاه داوُس، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. یک کهنه اسکی‌بازِ دوران **امیل آله**،

عصری افسانه‌ای و گمشده در تاریکیِ زمان، دورانی که کوهستان را هنوز پای هیچ دیّارالبشری لمس نکرده بود. ارنست عملاً ریه نداشت. وقتی این شایعه که اسکی‌باز قدیمی در حال مردن است به پناهگاه رسیده بود، بچه‌ها لنی را مأمور کرده بودند. یک گروتلی را با خود برای او به داوُس ببرد. گروتلی مجسمهٔ چوبی کوچکی بود که روستاییان دوروف می‌تراشیدند و معتقد بودند، گروتلی اولین کسی که با اسکی راه رفته، در آن‌جا متولّد شده است. البته این شایعه هم مثل خیلی چیزهای دیگر، حقیقت نداشت ولی کار قشنگی بود. از آن گذشته، چیزی که به حساب می‌آمد، گروتلی نبود، بلکه ابراز محبتی از جانب بچه‌ها بود. لنی اصلاً از این قرطی‌بازی‌ها خوشش نمی‌آمد. احساسات و رمانتیسم مال بچه‌های دانشگاهی بود که با یک پرچم سیاه، این‌ور و آن‌ور راه می‌افتادند. در هر حال پرچم سیاه هم هرچی بود برای خودش یک پرچم بود. ولی این فکری بود که به کلّهٔ بوگ زده بود، تابستان هم در راه بود و بوگ با آن پناهگاه و قوطیِ کنسروهایش برای خود ابرقدرتی به حساب می‌آمد. قرعه کشیده بودند، طبیعی است که به نام لنی درآمده بود و باید عروسک مسخره را به داوُس می‌برد و روی تخت ارنست فابریسیوس می‌گذاشت. لنی در تمام عمرش هیچ‌گاه تا این اندازه حساس خریت نکرده بود، حتی اشک به چشمانش دویده بود. بر بالین مرد در حال احتضار نشسته و آن‌قدر احساس بدبختی و دلتنگی کرده بود که فقط سعی می‌کرد، حفظ ظاهر کند و آبروی خود را نریزد. دنبال جملاتی واقعاً رکیک برای گفتن می‌گشت ولی چیزی به ذهنش نمی‌آمد، قلبش رضا نمی‌داد. از این‌ها گذشته، احساس می‌کرد به دوران ده، دوازده‌سالگی‌اش بازگشته است. با این حال طبق معمول توانسته بود به ضرب و زورِ دروغ و دغل‌هایی جُل خود را از آب بیرون بکشد.

ــ ارنست، داری یه صد فرانکی به ما قرض بدی؟ قول میدم یکی دوماهه بهت برگردونم.

تلاش مذبوحانه‌ای بود، طبیعی است که فایده‌ای نداشت. فابریسیوس خنده‌ای تحویل داده بود. بندهٔ خدا روی چاله چوله‌هایی که قبلاً گونه‌هایش بودند

موهای خاکستری رنگی بیرون آمده بودند.

ــ خودت رو بی‌جهت خسته نکن، بچه‌جون. برای من مهم نیست. احتیاجی نیست به من دلداری بدی. تا چند روز دیگه زیر اسکی‌هام دفن می‌شم. با این حال ممنون.

ــ ببین ارنست من برای دلداری این‌جا نیومدم. چیزی که می‌خواهم یک کمی پوله. یک کم انسانیت به خرج بده، فقط صد فرانک سرِ برج بهت پس میدم.

احساس کرد در دریایی از چسب مایع شنا می‌کند: دریای احساسات. ولی اطمینان داشت که لبخندش، اوضاع را روبه‌راه خواهد کرد. پررویی و وقاحت.

ــ ببین ارنست، خانوم پرستار به من گفت که رفتنی هستی، امروز و فرداست که غزل خداحافظی رو بخونی. به خودت چیزی نگفتن؟ حتماً یه پاتیل حرف‌های دلگرم‌کننده تحویلت دادن. امّا از من قبول کن که دارن پنهان‌کاری می‌کنن.

ــ می‌دونم. امّا اونا حالیشون نیست. چیزی در مورد آدم‌هایی مثل ما نمی‌دونن، فکر می‌کنن، ما هم مثلِ خودشون، به این دنیا چسبیدیم. خیال می‌کنن ما خوشمون میاد توی این دنیا باشیم.

ــ حالا ارنست، میشه اون اسکی‌ها تو به من بدی؟ درست نمرهٔ پای منه. به هر حال تو که دیگه به اونا احتیاج نداری.

ــ ورشون دار. مارک **هولشتگه**، حرف نداره.

ــ ممنون. راستی حالا که داری به اون دنیا تشریف فرما میشی، چه حالی داری؟

ــ عالی لنی، عالی. یه روز خودت می‌بینی، ولی زیاد عجَله نکن. اگر چنین وضعی ناغافل سرت بیاد، خیلی بهتره.

ــ یعنی آدم باید دست‌کم چهل سالی داشته باشه؟

ــ نه، پنجاه.

ــ یا حضرت خضرا عجب نسلِ پوست کلفتی! ماها این‌قدر دووم نمیاریم.

حتماً تو این مدت باید چیزای زیادی دستگیرت شده باشه. چیزی فهمیدی؟

ــ هیچی.

ــ لذتی بردی؟ البته غیر از لذت اسکی منظورمه.

ــ نه. تونستم از لذت دوری کنم. به همین جهت، رفتن برام مهم نیست. تأسفی ندارم.

ــ پس باید به شرقی‌ها آفرین گفت که مکتب استوئیسم رو ابداع کردن. آره اسمش همینه، استوئیسم[1].

ــ ببین لنی، این عقیده ربطی به شرق نداره. مال یونانی‌هاست. تو اونو با **یوگا** عوضی گرفتی.

ــ خُب حالا مال یونانی‌ها باشه. راستشو بخوای اون بالابالاها شیطون داره به ریش ما می‌خنده. تو هیچ‌وقت اون گربهٔ همیشه خندان رو دیدی؟ من وقتی بچه بودم قصه‌اش رو برام تعریف کردن. فقط خنده است. گریه‌ای پشت این خنده نیست.

ــ ببینم لنی، چطور یهویی زبون واز کردی؟

ــ خُب، که چی؟ حالا چند کلمه هم ما بگیم، چطور میشه؟ من هیچ‌وقت حرفی ندارم که بزنم. ولی ارنست وقتی مجسم می‌کنم که تو دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی اسکی کنی، کفرم بالا میاد.

ــ فکرشو نکن، مهم نیست، باهاش کنار میام.

ــ من از مرگ و میر خوشم نمیاد. یه طرف افزایش جمعیت، یه طرف مرگ و میر. چه دموکراسی پتیاره‌ای! همه این حق رو دارن. اگه از من می‌پرسی، همش تقلب و دروغ و پدرسوختگیه. حق مارو خوردن. می‌فهمی چی میگم. همه‌مون کلک خوردیم.

ــ از کی؟

---

۱. مکتب زنّون و شاگردانش: دوری از امیال، هوس‌ها و هیجانات. نوعی درویشی‌گری.

ــ اصلاً نمی‌دونم. میگن همهٔ ماها، بیلیون‌ها سال پیش از دریا بیرون اومدیم. خُب، قبل از اون چی بود؟ و قبل از اون؟ و قبل از قبل از اون؟ همیشه همون خنده؟ ارنست، تو تا چند روز دیگه این رو می‌فهمی. اگه فهمیدی دو کلمه هم برای من بنویس.

ــ برو بچه‌ها چطورن؟

ــ تابستون داره میاد، بنابراین تو زیاد هم ضرر نکردی. فکر و خیال‌های ناجوری به سرِ بچه‌ها می‌زنه. بعضی‌ها از حمله به یک بانک در زوریخ صحبت می‌کنن. اون‌جا، اون پایین چیزی که فراوُنه بانکه. ولی برای موفقیت در چنین کاری باید مدت‌ها وقت صرف کرد. آدم اگه توی همون بانک جاروکشی کنه بیشتر می‌صرفه. این قضیهٔ سرقت از قطار پستی انگلیس آب از لب و لوچهٔ همه سرازیر کرده.

ــ درکشون می‌کنم. آدم وقتی جوون باشه، سرمشق لازم داره.

ــ پول درمونگاه رو کی میده؟

ــ ظاهراً بعضی از اتریشی‌های این‌جا وقتی بچه بودن، درکیتس بوهل از من درس اسکی گرفته بودن. خودم که یادم نیست. این پولدارها هم راستی راستی گاهی مرتکب کارهای خنده‌داری میشن؛ فیلانتروپی [انسان‌دوستی] و از این زرت و پرت‌ها.

ــ این فیلانتروپی دیگه چه جونوریه؟

ــ پولدارهایی که وجدان‌درد دارن و می‌خوان سرِ وجدانشون شیره بمالن.

ــ این دور و ورها کسی رو داری؟ کس و کاری داری که براش چند کلمه بنویسی که کجا خاکت کنن؟

ــ این کار حروم کردن تمبره.

در این‌جا بود که لنی سؤالش را مطرح کرد.

ــ ارنست.

ــ هان؟

ــ تمام این بند و بساط‌ها و جنقولک‌بازی‌ها، یعنی چی؟

ــ اصلاً چیزی نمی‌دونم، هیچی. امّا چیزهای خوبی هم توش پیدا میشه. من لحظات خوبی هم تو زندگی داشتم.

لنی چند مدتی دور و برِ داوُس پرسه زد تا پیرمرد نفس آخر را کشید. بعد برای آن‌که احساس کند، باز هم مدتی با اوست، در جاهایی که ارنست دوست داشت، اسکی کرد. شاید ارنست، در آغاز سفر به آن دنیا، به یک همراه احتیاج داشت. به سمت جنگل گرون زاهن سرازیر شد، اشتورم، آرلبرگ و بلاس ملدچن را پشت سر گذاشت. گاه از خود می‌پرسید، تا کجا بی‌هدف می‌توان رفت. فلاکس ارنست راکش رفته بود، وسیله‌ای برای گرم نگهداشتن با مارک «ارتش آمریکا». گویی هنوز آمریکا برایش پیام می‌فرستاد که برای انجام خدمت سربازی به کشورش بازگردد. پیام‌هایی به صورت اخطاریه در تکه کاغذهای زردرنگ که به یادش می‌آوردند، هنوز وجود دارد. در حالی که متفکرانه جلوی ویترین یک دکان کالباس‌فروشی در داوُس ایستاده و با لب و لوچهٔ آویزان، به سوسیس‌هایی پنج برابر بلندتر از فرانکفورتر خیره شده بود، یک دختر خوشگل سوئیسیِ آلمانی زبان عکسی از او گرفته بود. در سوئیس، دزدی کار آسانی نبود، سوئیسی‌ها به طرز وحشتناکی درستکارند و از همه چیز به خوبی محافظت می‌کنند. دخترک برای بازکردنِ سرِ صحبت نزدیک شد و لنی فوراً به این فکر افتاد که شاید با کمی شیرین زبانی بتواند سوسیس‌های مورد نظرش را کاسب شود.

ــ شما کجایی هستید؟

ــ اهل مونتانای ایالات متحده.

دروغ می‌گفت ولی دروغ گفتنش که تازگی نداشت، اقتضای طبیعتش بود. قبل از هر چیز باید مراقب می‌بود، ردّی از خود به جا نگذارد. آخرش هم هیچ‌کس نفهمید واقعاً کجایی است.

ــ شما عضو تیم اسکی آمریکا هستید؟

ــ نه خیر. تیم بی تیم. من همیشه تنها اسکی می‌کنم.

ــ خیلی خوب اسکی می‌کنید، چند دقیقه پیش دیدمتان استیل خوبی دارید. واقعاً استیل قشنگی است، خیلی قشنگ. راستش بلوز قرمزتان شبیه بلوز اعضای تیم آمریکا بود، به همین دلیل فکر کردم شاید...

ــ خُب من از رنگ قرمز خوشم میاد، ولی نه قرمزی که مال یک تیم باشه. از وسایل نقلیهٔ عمومی هم خوشم نمیاد. راستی شما کسی رو سراغ ندارین که بخواد تعلیم اسکی ببینه؟ من پنجاه درصد ارزون‌تر از مربی‌های این‌جا می‌گیرم.

ــ عجب تصادفی. از قضا من خودم دنبال یک مربی بودم.

لنی در دل گفت: درست زدم به هدف.

ــ ولی نمی‌توانم پول زیادی بدم.

ــ شما اصلاً پول ندید، فقط همین یه ریسه سوسیس رو برای دو نفریمون بخرید، درجا هشت درس بهتون میدم. شکمم از گرسنگی به قاروقور افتاده. به خاطر هوای آزاده.

دخترک در بـال شـغل مـنشیگری داشت و در حـال گـذرانـدن پـانزده روز مرخصی‌اش بود. مدتی به اندازهٔ کافی؛ نه خیلی زیاد، و نه خیلی کم. با این حال لنی باید می‌دانست که برای یک ماجرای عشقی رؤیایی که پایان خوشی داشته باشد، هیچ چیز نحس‌تر و شوم‌تر از این نیست که کسی را در خیابان مرکز اسکی، در حال مردن از گرسنگی جمع و جور کنند. دخترک احساس کرده بود که موقعیت مناسبی به دست آورده است. مردی بی‌کس و کار مخصوص خودش و بعد از سه روز، به جون من قسم بخور، فلان قول را به من بده شروع می‌شد و لنی هم باید مثل یک جنتلمن واقعی مرتباً دروغ می‌گفت، چون نمی‌خواست، کسی را از خود برنجاند. در دنیا هیچ سوسیسی نبود که ارزش این همه تلاش را داشته باشد. با وجود قدّ درازش، چنان احساسات مادرانه‌ای را در خانم‌ها برمی‌انگیخت که اگر بهشان رو می‌دادی درسته می‌خوردندش.

ــ البته ترودی به جان خودت قسم که من در تمام عمرم هیچ‌وقت کسی را به اندازهٔ تو دوست نداشتم، هیچ وقت. این عشق، عشقی دیوانه‌وار است تـرودی،

عشقی که در سوئیس عجیب به نظر می‌رسه. معجون این عشق از جای دیگه‌ای غیر از این دنیا اومده. به همین دلیل باید در اوج شکوفاییِ این عشق ماندگار از هم جدا بشویم. این چنین عشق‌هایی را نباید طولانی کرد، حیف است، بی‌انصافی و غیرانسانیه. باید با قلب شکسته از هم جدا شد. چون جداشدن در روز و روزگاری که آدم‌ها به هم بی‌تفاوت باشند، باعث آزردگی است.

ــ ولی ما می‌تونیم تا آخر عمر با هم خوشبخت باشیم.

ــ اصلاً این حرف رو نزن ترودی. این حرف‌ها گفتنی نیستن، احساس بدی پیدا می‌کنم.

ــ من می‌تونم توی یه آژانس مسافرتی برات شغلی دست و پا کنم.

ــ چی؟ کجا؟ چی گفتی؟

ــ خبر دارم که در آژانس کوک در بل یه جای خالی هست.

ــ بذار خالی بمونه، این‌طوری بهتره.

ــ تو منو دوست نداری.

ــ گوش کن ترودی، وقتی دو نفر عاشقانه مثل من و تو همدیگه رو دوست دارن، باید برای نجات این عشق فداکاری کنن. اولین قدم جداشدنه، باور کن.

ــ ولی ما می‌تونستیم...

لنی مانند دیوانه‌ها، او را گرفت و شروع به صحبت کرد تا دیگر حرفی نزند. ولی دخترک به محض آن‌که نفس‌اش جا آمد، دوباره شروع کرد. دست لنی توی پوست گردو مانده بود و ترودی، حالت آرام، سنگین و لجوجانهٔ سوئیسی‌ها را داشت. حالتی که لنی را دیوانه می‌کرد، وضعیت خطرناکی بود. امروزه همهٔ مردم دنیا مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زنند، آدم معطل می‌ماند که به کدام جهنم دره‌ای پناه ببرد.

ــ ببین ترودی، بذار برات توضیح بدم. وقتی پسر و دختری به هم بچسبن، کارشون به خرید یه ماشین و یه خونه و چندتا بچه و یه شغل کشیده میشه. این دیگه عشق نیست ترودی، اسمش گذران زندگیه.

ــ اگه دلت نمی‌خواد با من ازدواج کنی، باشه، من حرفی ندارم. می‌دونم برای خودت اصولی داری، ولی من میتونم بدون اونکه تعهدی در کار باشه، بچه‌هامونو بزرگ کنم.

لنی ناگهان یاد مغولستان بیرونی افتاد. در جایی از این دنیا کشوری به نام مغولستان بیرونی بود.

ــ ترودی، به من کمک کن. من از اون آدمایی‌ام که با افسوس زنده است. طبیعت من این طوریه. به قدری حسرت تو رو می‌خورم که گویی تو ملکهٔ ملوسی نشسته بر تخت سلطنتِ افسوس‌های من هستی...

لنی در این فکر بود که یا ابولولوا این دری وری‌ها رو از کجا پیدا کردم؟ باید شاعر بزرگی شده باشم. ***تخت سلطنت افسوس‌هایم***... بدک نبود. بالاخره یه چیزی بود. این بوگ الدنگ را بگو که به من می‌گوید بی‌سواد. این چیزها را که در مدرسه به کسی یاد نمی‌دهند. ذوق و قریحه باید در خون انسان باشد.

احساس اندوه و ناامیدی می‌کرد. ای تف به این شانس. یک بار هم که دختر واقعاً دوست‌داشتنی و ملوسی به تورش خورده بود، طرف دو پا را در یک کفش کرده بود که بیا و تمام عمر با من زندگی کن. ظاهراً خاصیتی داشت که چنین احساساتی را در زن‌ها برمی‌انگیخت.

ــ ببین لنی، همهٔ مسئولیت‌ها با من. تو خیالت راحت باشه، چیزی کم و کسر نمیاری.

ــ راستی تو انگلیسی رو از کجا به این خوبی یاد گرفتی؟

ــ توی آموزشگاه برلیتس، در بال.

دست دخترک را در دست گرفت و با ملایمت و با همانَ لهجهٔ آموزشگاه برلیتس با او شروع به صحبت کرد. هرچه باشد این دخترک برای همین ملاقات با یک آمریکایی شریف و اهل فعالیت در یک مرکز ورزش‌های زمستانی، پانصد فرانک جرینگی پول داده بود. احساس می‌کرد کار و کاسبی این آموزشگاه را خودش تضمین کرده است. بروبچه‌ها به او می‌گفتند با آن دک و پوز خوشگلِ

آمریکایی‌اش برود به آموزشگاه برلیتس و بیست درصد، حق خودش را مطالبه کند. پدرسوخته‌ها از صدقه‌سری او چه پولی به جیب می‌زدند، غلط کرده‌اند، می‌روم از دستشان عارض می‌شوم. با ترودی مهربانی می‌کرد. آخر درست نبود که آدم با زنی دوست شود، و بعد او را از خود برنجاند؟ بابا دست خوش! اصولاً بدون نزدیک‌شدن باکسی، نمی‌شود او را رنجاند، این کار به بی‌خیالی طی کردن لطمه می‌زند. چون بعد هم پای خانواده، برادری و میهن به میان می‌آید، چیزی مثل ویتنام. یقه‌تان را می‌گیرند و دیگر چاره‌ای ندارید جز آن‌که کفش اسکی‌تان را ور بکشید. به قول **دون زیسکیند**، شاعر بزرگ چینی‌تبارِ مقیم محلهٔ **برونکس** [در نیویورک]، همان شاعر معروف که یک قالیچهٔ بیدزدهٔ بته‌جقه از دست شاه ایران گرفته بود: «مخصوصاً نباید همنوع خود را مانند خودت دوست بداری، چون با آن‌که همنوع توست ولی ممکن است آدم خوبی باشد.» زیسکیند مخالفِ بدبینی بود، لنی هم فکر می‌کرد مردم با او فرق دارند، ولی گاه به درستی این فکر مشکوک می‌شد و غصه‌اش می‌گرفت. شاید عیسی مسیح [ع] برخلاف آن‌چه کشیش‌ها در موردش می‌گفتند، آدم دیگری بوده است، شاید دنیاهای دیگری وجود داشته است که مخلوقات دیگری، بدون هیچ شباهتی با موجودات انسانی، در آن زندگی می‌کرده‌اند: آدم‌های واقعی. همین زیسکیند، در شعر دیگری معروف و مورد علاقهٔ بروبچه‌های پناهگاه، فرموده است: «پیش از همه، زن‌ها و بچه‌ها». البته این شعر چندان با مزاج سازگار نبود. چون اولاً که اشتباه بود، چون در ویتنام اول زن‌ها و بچه‌ها را نمی‌کشتند. دوم این‌که اگر کسی می‌خواست، باز هم به ویتنام فکر کند، دیگر احتیاجی نبود، فرار کند و دفترچهٔ آماده به خدمتش را بسوزاند. واقعاً که این ویتنام، همه را به دردسر انداخته بود. با این حال نمی‌شد آدم همهٔ عمرش را بنشیند و غصّهٔ ویتنام را بخورد.

زیسکیند با فروش همین اشعار ناب و حکیمانهٔ سروده شده به سبک حکمای ژاپنی یا ایرانی، به رستوران‌های چینی، پول خوبی به جیب می‌زد. کاسبی خوبی بود. صاحبان رستوران‌ها، آن‌ها را درون کلوچه‌های برنجی می‌گذاشتند و

به مشتری‌ها قالب می‌کردند که برایشان هم فال بود، هم شیرینی. با توجه به رونق بازار، خود شاعر، یک رستوران چینی باز کرده و به نوعی خودش ناشر آثارش شده بود. بعد هم با یک پیشخدمت نیمه‌چینی ـ نیمه سیاهپوست ازدواج کرده و صاحب سه بچهٔ قد و نیم‌قد و همگی از یک پدر شده بود، به همین جهت وقتی بار دیگر سروکله‌اش در پناهگاه پیدا شد به شدت افسردگی داشت و با توجه به اوضاع و احوال، دیگر نمی‌توانست حتی دو مثقال از آن معجون‌های حکیمانهٔ ژاپنی یا ایرانی را سرهم کند. سرانجام این بوگ بود که از روی ناچاری به اندازهٔ یک پول سیاه، حکمت قی کرد. آخر هرچه بود، شب عید میلاد بود و شور و حالی داشت.

شاهان مغان از همه سو آمده‌اند
آتش به مسیر خویش هرجا زده‌اند
آن گه همه پای خود نهادند به پیست
شاهان مجوس فارغ از هر کمونیست
اکنون تو وُ این پند من ای مردک لوس
خود دانی و آن حکمت شاهان مجوس

همه با شور و اشتیاق به بوگ تبریک گفتند، قطعهٔ خوبی بود، رباعی، قصیده، غزل یا هرچه که بود به خصوص برای یک تازه کارِ تنگ‌نفس و منحرف آن هم در ارتفاع دو هزار متری در شب تولد حضرت مسیح، خیلی عالی بود. هیچ آدم فراری در دنیا نبود که در مقابل زیبایی این اشعار عمیق، اشک از چشمانش جاری نشود، حتی اگر جیره‌خوار پناهگاه هم نبود، گریه‌اش می‌گرفت. تنها زیسکیند کبیر موافق نبود: به اندازهٔ تمام کلیمی های دنیا در شب تولد مسیح، احساس خشم می‌کرد، دست آخر هم، فشار زیادی به خود آورد، گرد و قلنبه شد، دراز و کوتاه شد و تمرکز کرد، تا قطعهٔ زیر، سروده شده به سبک یوکوهاما را روی میز انداخت.

خواهی که جهان ما دگرگون گردد
بنشین به کمین که تا میسر گرددا

گرما که فزون شود ز صد فـارنهایت
وارونه شود هرچه در آن است حیات.

برای یک کلیمی در شب عید میلاد و در حالی که عیسی [ع] در جایی در حال به دنیا آمدن بود، همین قدر هـم کـفایت مـی‌کرد و دیگـر جـای گـلایه‌ای بـاقی نمی‌ماند. لنی علاقهٔ زیادی به زیـسکیند کبیر داشت، هرچند معمولاً از دوستی با کلیمیان پرهیز می‌کرد: آن‌ها از زمان جنگ، همیشه خاطرهٔ مردگانشان را همه‌جا به دنبال می‌کشیدند. بعضی از آنان به دلایل ناجوری به پناهگاه می‌آمدند: می‌آمدند بی‌خیالی طی کنند و دیگر کلیمی نباشند. شرم داشتند از این که مخالف نژادپرستی بوده‌اند و وقت خود را صرف این می‌کردند، به همه یادآور شوند، کلیمی بوده‌اند. این عقده‌های روانیِ سگ‌مصّب چه بلایی سـر آدم‌هـا مـی‌آورند، قـابل تـصور نیست. مشکل روانی رحم ندارد.

ولی زیس علی رغم مشکلات روانی‌اش، بچهٔ خوبی بود. شب‌ها به محض آن که می‌خوابید، خواب می‌دید، چراغی روشن است و نـور ایـن چـراغ بـیدارش می‌کرد، بعد با داد و فریادهایش در تاریکی همه را از خواب می‌پراند که باز کدام پفیوزی چراغ را روشن گذاشته است. بوگ می‌گفت این بیماری روانی به روزگار پیش از تولدش باز می‌گردد.

زیس مثل بچهٔ آدم خوابیده بود. اصولاً کلیمی‌ها عادت دارند با هـر چـیزی مخالفت کنند، این را دیگر همه می‌دانند.

لنی برای گشودن این عقدهٔ روانی، زیس را با خود به یک «تور» هشت روزه در مسیر **تل** Thal از بالای **ابرت** و درهٔ شین برده بود و آن‌ها مدت هشت روز را در پناهگاه کوهستانی یک تاجر الماسِ اهل آمستردام گذرانده بودند. صاحب محل هیچ وقت از آن‌جا استفاده نمی‌کرد، کافی بود از دودکش بخاری وارد آن شوند. پناهگاه رختخواب‌های پر قوی فرد اعلایی داشت که آدم را تاب می‌دادند. راستی که ثروتمندها، جنبهٔ مثبتی هم دارند، البته وقتی خودشان نباشند. بعد، **گریزون** و

پیر لونر را پشت سر گذاشته بودند. از پییر لونر، ایتالیا دیده می‌شد و لنی به خودش قول داد، روزی برای دیدن هرم‌ها، به آن جا برود. مسیر برفیِ گروندن، شب هنگام، چنان آبی رنگ بود که انسان احساس می‌کرد، در آسمان‌ها راه می‌رود. زیسکیند دچار یک بحران عرفانی شد، عینکش را زد و یکی از آن **هوکوزایی‌ها** یا مرواریدهایش را تخم کرد که بی‌تردید به نسل‌های آینده منتقل می‌شد. البته اگر آیندگانی باقی بودند:

دنیای قشنگ و خوب و عالی
حیف است شود خراب و خالی
بهتر نبود به جای وارون
ویرانه کنیم پنتاگون

مردک به کلّی زنجیر پاره کرده بود. درست شده بود مثل روشنفکرانی که بادشان کرده باشند. یک کنفوسیوس واقعی، روی اسکی در ارتفاعات با سال‌ها معرفت نورانی که می‌درخشید. دیگر کسی جلودارش نبود. تا پیش از رسیدن به پناهگاه، هفتاد و پنج گوهر معرفت یکی پس از دیگری تخم کرده بود. همه برای آیندگان که باد هوا شده بود، جز یکی که لنی آن را از بر کرده بود، چون با عقیده‌اش جور درمی‌آمد، هرچند خود را قاطی این چیزها نمی‌کرد. فرمایش فرموده بودند:

این که دنیا گشته زیبا و قشنگ
کار ماها چیست با این آب و رنگ؟
برکنیم از جای خاک لعنتی
بگذریم از ثروت و مال و منی

و آخرین دُرّگهربارشان را در پناهگاه سرودند، آن هم در حالی که بروبچه‌ها لباسش را درمی‌آوردند و یخ بدنش را می‌مالیدند تا جوش و خروشش را بند بیاورند و قبل از آن که برود بیست و چهار ساعت بخوابد، با نعره افاضه فرموده بودند:

من که اسکید کبیر گیتی‌ام

هم ز اکسیر علوم هند بهره بـردهام.
ایـن بـود آیـین و دیـن و مکتبم
کان ز بد، بـدتر شـود هـر لحـظه‌ام.

بعد با لبخندی زیبا بر لب، بسیار راضی از خـود، و دست‌هـای روی هـم و ریش‌های لرزان از خرّوپف خوابیده بود.

لنی نمی‌توانست دُرّ حکمت تـخم کـند، ولی سـعی داشت مـنظورش را بـه ترودی بفهماند. «نه» یک «نه» مطلق و واقعاً آگاهانه، یک «نه» واقـعی بـه سـبک سامورایی، یا قصیده یا هر کوفت و زهرمار دیگری. یک «نه» از درون مردی که به خوبی می‌داند با این دنیا نمی‌شود دنیای تازه‌ای ساخت. ولی مروارید شرق از نظر ترودی متعلق به یونان بود. لنی چنان از این مروارید کفری بود که داشت برایش به صورت یک کابوس درمی‌آمد: خود را در خانهٔ زیبایی می‌دید با رو پنجره‌هایی به شکل قلب و یک باغچهٔ سبزیجات و در حال بازی‌کردن با دو بچهٔ مامانی، در حالی که ترودی در حال خواندن ترانه‌ای به زبان محلّی در آشپزخانه مشغول بود. حتی یک سگ سیاهِ ژرمن شیپر هم داشت که با محبت بـه او نگـاه مـی‌کرد و دُم تکـان می‌داد. و یک صندوق پست که نام خودش و شمارهٔ خیابان روی آن نوشته شده بود. بعد با موهایی که روی سرش، سیخ، سیخ شده بودند، غرق عرق از خـواب می‌پرید. یک آدرس و یک هویت، این پایان زندگی اسب وحشی بـیچاره است. دیگر همه می‌توانستند پیدایت کنند، دیگر زندگی رسمی و قانونی پیدا می‌کردی و کشف می‌شدی. تنها دوستان همسن و سالش کـه آدرس مشـخصی داشـتند، همخدمتی‌هایش بودند که درون صندوق‌های سربی در ویتنام دراز کشیده بودند: یونگوبا کستر، فیل یرکین، لوپو زو، به اضافهٔ دویـست هـزار نـفر دیگـر و اغـلب سیاهپوست، این یعنی جزو جماعت شدن. این افکار چنان او را ترساند که آهسته از رختخواب بیرون پرید، شلوارش را پوشید و در همین لحظه، ناگهان غریزهٔ دفاع از خود، دروغی کارساز درگوشش زمزمه کرد: یک مروارید واقعی از حکمت شرق:

ــ گوش کن ترودی، می‌خواهم همه چی رو بهت بگم. من نمی‌تونم کنار تو بمونم. هیچ جایی نمی‌تونم بمونم. دو ماه پیش یه یارو آجانه رو در بل کشتم. سه تا گلوله توی شکمش. نمی‌دونم چم شده بود، اون چیزی از من نپرسیده بود، اصلاً خبر نداشت که سه روز پیش از اون یه خانواده رو قتل‌عام کردم. یادت هست؟ خبرش رو توی روزنامه‌ها نوشته بودن. خداحافظ ترودی برای همیشه خداحافظ، نمی‌خوام برای تو دردسری درست بشه. پناه‌دادن به یه قاتل جرم کمی نیست. کار به درازا می‌کشه: ده سال زندان. امّا اصلاً نترس، اجازه نمیدم زنده دستگیرم کنن.

ترودی با شنیدن این حرف‌ها، بلافاصله ساکت شد. کم‌کم لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشید، تا هیکل‌اش را بپوشاند، چون دیگر سروکارش با یک قاتل بود، منطق سوئیسی این‌طور ایجاب می‌کرد. فوراً این حرف‌ها را که حتی جنبهٔ خودنمایی داشت باور کرده بود. آمریکا. دخترک خوب می‌دانست که خون آدمکشی در رگ‌های تمام آمریکایی‌ها جریان دارد و همه‌شان مادرزاد آدمکش‌اند.

ــ خدای من، آخه برای چی اون رو کشتی؟

ــ کشتن که دلیل نمی‌خواد. غرض شخصی در کار نیست. این‌طور فرض کنیم که آجان جماعت، حالت پدر رو داره، نشونهٔ تسلط بر آدمه. من روانی‌ام ترودی. مرض دشمنی دارم. ما در آمریکا دویست میلیون نفریم، خُب معلومه آدم دیوونه میشه.

بعد در حالی که دخترک با چشمان آبی و وحشتزده و لحاف بالاکشیده تا زیر چانه، به او زُل زده بود، جوراب‌هایش را پوشید و پوتین‌هایش را به پا کرد.

ــ خداحافظ ترودی. گهگاه سری بهت می‌زنم. شاید روزی بدن سوراخ، سوراخ شده از گلولهٔ من رو پشت درِ خونه‌ات پیدا کنی، منو به داخل بکشی، با هم سنگر بگیریم و تا آخرین فشنگ مقاومت کنیم و با هم بمیریم. قول نمیدم ولی سعی خودمو می‌کنم.

هرکسی می‌تواند روی طرز فکر اروپایی‌ها شرط‌بندی کند و مطمئن باشد که برنده خواهد شد. چشم‌های دخترِ بیچاره پر از *رؤیای مردآمریکایی* بود. مردی که در مقابلش ایستاده بود، هنوز پیکرش از رگبار گلوله‌ها غربال نشده بود، ولی در شمار همان سیاهپوستانی بود که در گوشه و کنار خیابان‌ها به مردم تجاوز می‌کنند و به دست *سازمان‌های ضدتبهکاری* تکه، تکه می‌شوند.

در همه جای اروپا، همه *سودای مردآمریکایی* را در سر می‌پرورانند و خواب نان قندی می‌بینند.

دستی به نشانهٔ خداحافظی برای دخترک تکان داد و آزاد و شادمان از شاهکار خویش به راه افتاد.

بدبختی این‌جا بود که سوئیسی‌ها را درست نمی‌شناخت. دو روز بعد در حالی که در کوچه، پس کوچه‌های زرملت دنبال آبه اسلومینسکی از اهالی پیتسبورگ می‌گشت، دوپلیس، از چپ و راست، زیر بغل‌هایش را گرفتند. اسلومینسکی دو سال قبل، ناگهان غیبش زده بود، حتی دیگر برای اسکی هم نمی‌آمد. رفته بود پشت هتل مولر، یک بار باز کرده و نامش را ye old Albert Einstein memorial Expresso et Hamburger گذاشته بود که در ضمن یک کارگاهِ شعر و شاعری و مرکز ستاد کمیتهٔ خلع سلاح اتمی زرمات و نهضت حمایت از سازمان ملل و شعبهٔ محلی مخالفت با جنگ ویتنام و مجمع سوئیس برای کنترل موالید در هند بود و لنی اطمینان داشت، می‌تواند در آن‌جا یک پرس نیمروی مجانی بخورد، چون یکبار به او گفته بود که پدرم قهرمان جنگ کره است و من به عنوان پسرِ این قهرمان خجالت می‌کشم تو روی کسی نگاه کنم. به هر حال، پنج دقیقه بعد در کلانتری زرمات بود و سعی می‌کرد بازرس پلیس را قانع کند که هرگز کسی را نه در بال و نه در هیچ جای دیگر نکشته است و فقط می‌خواسته نزاکت به خرج دهد و دختری را که قصد جدایی از او را داشته، از خود نرنجاند. چون این دختر عاشقانه دوستش داشته و همه می‌دانند که عشق چیز عجیب و غریبی است. در دل می‌گفت: لعنت به این شانس، سوزمونی خانوم

یه دقیقه هم صبر نکرده، به محض این که پامو گذاشتم بیرون، پریده روی تلفن و از سیر تا پیاز رو برای پلیس‌ها گفته. این شریف‌ترین و درستکارترین دختری بود که تاکنون سروسری با او داشت، این یکی رو نمی‌شد انکار کرد. بد نیست آدم بدونه که از این جور آدما توی دنیا پیدا میشن. بهشون چی میگن؟ یه اصطلاح خوبی داره، آهان! وجدان، اصطلاحش همینه. پس تعجبی نداره که سوئیسی‌ها دقیق‌ترین ساعت‌های دنیا رو می‌سازن، الحق که میشه روشون حساب کرد.

ــشما در مقابل شاهد، اعتراف کردید که سه ماه پیش در بل، سرکار شوتس مأمور انتظامی را با اسلحهٔ کمری به قتل رسانده‌اید.

ــ قربان من به خاطر رعایت نزاکت این کار را کردم، می‌خواستم لطفی کرده باشم.

ــچی؟ وقاحت تا این اندازه؟ بله؟

ــخیر قربان، من چنین کاری نکردم. منظورم اینه که این یک دروغ مصلحتی بود، معذرت می‌خوام، من زبون شمارو خوب بلد نیستم.

ــما که داریم انگلیسی حرف می‌زنیم، غیر از اینه؟

ــبله قربان، صحیح می‌فرمایید. ولی کلمات، می‌دانید کلمات به راحتی از دهن من بیرون نمیان. این‌ها کلمات من نیستند. خودشون بی‌خودی بیرون می‌پرند. می‌دونید، من و کلمه‌ها، میونهٔ خوبی با هم نداریم.

ــکه این‌طور، یعنی خلاص.

ــاوه! بله، بله همین که شما فرمودین. این‌طوری بهتره، حتی می‌تونه زندگی آدمو نجات بده.

بورگ می‌گفت: «کلمه‌ای مثل میهن‌پرستی رو در نظر بگیرین. کسی که اصلاً ندونه معنیش چیه، نود درصد شانس داره که از زیر مسئولیت‌های میهن‌پرستی، شونه خالی کنه.»

ــحالا خودتان چی فکر می‌کنید؟

ــ قربان من سعی می‌کنم که اصلاً فکر نکنم. ولی گاهی پیش میاد که به فکر

هرکسی می‌تواند روی طرز فکر اروپایی‌ها شرط‌بندی کند و مطمئن باشد که برنده خواهد شد. چشم‌های دخترِ بیچاره پر از *رؤیای مردآمریکایی* بود. مردی که در مقابلش ایستاده بود، هنوز پیکرش از رگبار گلوله‌ها غربال نشده بود، ولی در شمار همان سیاهپوستانی بود که در گوشه و کنار خیابان‌ها به مردم تجاوز می‌کنند و به دست *سازمان‌های ضدتبهکاری* تکه، تکه می‌شوند.

در همه جای اروپا، همه *سودای مردآمریکایی* را در سر می‌پرورانند و خواب نان قندی می‌بینند.

دستی به نشانهٔ خداحافظی برای دخترک تکان داد و آزاد و شادمان از شاهکار خویش به راه افتاد.

بدبختی این‌جا بود که سوئیسی‌ها را درست نمی‌شناخت. دو روز بعد در حالی که در کوچه، پس کوچه‌های زرمات دنبال آبه اسلومینسکی از اهالی پیتسبورگ می‌گشت، دوپلیس، از چپ و راست، زیر بغل‌هایش را گرفتند. اسلومینسکی دو سال قبل، ناگهان غیبش زده بود، حتی دیگر برای اسکی هم نمی‌آمد. رفته بود پشت هتل مولر، یک *بار* باز کرده و نامش را ye old Albert Einstein memorial Expresso et Hamburger گذاشته بود که در ضمن یک کارگاهِ شعر و شاعری و مرکز ستاد کمیتهٔ خلع سلاح اتمی زرمات و نهضت حمایت از سازمان ملل و شعبهٔ محلی مخالفت با جنگ ویتنام و مجمع سوئیس برای کنترل موالید در هند بود و لنی اطمینان داشت، می‌تواند در آن‌جا یک پرس نیمروی مجانی بخورد، چون یکبار به او گفته بود که پدرم قهرمان جنگ کره است و من به عنوان پسرِ این قهرمان خجالت می‌کشم تو روی کسی نگاه کنم. به هر حال، پنج دقیقه بعد در کلانتری زرمات بود و سعی می‌کرد بازرس پلیس را قانع کند که هرگز کسی را نه در بال و نه در هیچ جای دیگر نکشته است و فقط می‌خواسته نزاکت به خرج دهد و دختری را که قصد جدایی از او را داشته، از خود نرنجاند. چون این دختر عاشقانه دوستش داشته و همه می‌دانند که عشق چیز عجیب و غریبی است. در دل می‌گفت: لعنت به این شانس، سوزمونی خانوم

یه دقیقه هم صبر نکرده، به محض این که پامو گذاشتم بیرون، پریده روی تلفن و از سیر تا پیاز رو برای پلیس‌ها گفته. این شریف‌ترین و درستکارترین دختری بود که تاکنون سروسری با او داشت، این یکی رو نمی‌شد انکار کرد. بد نیست آدم بدونه که از این جور آدما توی دنیا پیدا میشن. بهشون چی میگن؟ یه اصطلاح خوبی داره، آهان! وجدان، اصطلاحش همینه. پس تعجبی نداره که سوئیسی‌ها دقیق‌ترین ساعت‌های دنیا رو می‌سازن، الحق که میشه روشون حساب کرد.

ـ شما در مقابل شاهد، اعتراف کردید که سه ماه پیش در بل، سرکار شوتس مأمور انتظامی را با اسلحهٔ کمری به قتل رسانده‌اید.

ـ قربان من به خاطر رعایت نزاکت این کار را کردم، می‌خواستم لطفی کرده باشم.

ـ چی؟ وقاحت تا این اندازه؟ بله؟

ـ خیر قربان، من چنین کاری نکردم. منظورم اینه که این یک دروغ مصلحتی بود، معذرت می‌خوام، من زبون شمارو خوب بلد نیستم.

ـ ما که داریم انگلیسی حرف می‌زنیم، غیر از اینه؟

ـ بله قربان، صحیح می‌فرمایید. ولی کلمات، می‌دانید کلمات به راحتی از دهن من بیرون نمیان. این‌ها کلمات من نیستند. خودشون بی‌خودی بیرون می‌پرند. می‌دونید، من و کلمه‌ها، میونهٔ خوبی با هم نداریم.

ـ که این‌طور، یعنی خلاص.

ـ اوه! بله، بله همین که شما فرمودین. این‌طوری بهتره، حتی می‌تونه زندگی آدمو نجات بده.

بوگ می‌گفت: «کلمه‌ای مثل میهن‌پرستی رو در نظر بگیرین. کسی که اصلاً ندونه معنیش چیه، نود درصد شانس داره که از زیر مسئولیت‌های میهن‌پرستی، شونه خالی کنه.»

ـ حالا خودتان چی فکر می‌کنید؟

ـ قربان من سعی می‌کنم که اصلاً فکر نکنم. ولی گاهی پیش میاد که به فکر

فرو میرم.

ــ این دو تا با هم فرقی هم دارند؟

ــ راستش نه قربان. به فکر فرو رفتن، یعنی به هیچی فکرنکردن. راحت بودن.

بازرس سعی می‌کرد جلوی خندهٔ خود را بگیرد. اونیفورم شخصیت داشت. مردی بود با موهای خاکستری رنگ و صورتی آفتاب‌خورده که شاید هم اسکی می‌کرد. پلیس‌هایی هم هستند که اسکی می‌کنند آن هم چه اسکی کردنی که حال آدم از آن به هم می‌خورد. اصولاً پلیس‌ها ملاحظه هیچ چیز را ندارند و هیچ چیزی را رعایت نمی‌کنند.

ــ در ضمن، شاهد می‌گوید او را کتک زده و پولش را به زور گرفته‌اید.

لنی مانند آن که سنگینی کوهی را از پشتش برداشته باشند، احساس سبکی و شادی می‌کرد. دخترک برای آن که لطفی کرده باشد، چنین دروغ‌هایی سرِ هم کرده بود. کشف و شهود زنانه! حتماً تصور می‌کرده، معشوقش از این که او را رها کرده پشیمان است و احساس ناراحتی می‌کند و لذا چنین لطفی به او کرده بود. عشق، باز هم عشق، هیچ چیز واقعی‌تر از عشق نیست. چشمانش از اشک پر شده بود، اشکی از حق شناسی و مهربانی و بعد بارها پشیمانی.

ــ خُب حالا گریه نکنید.

ــ من هیچ وقت گریه نمی‌کنم قربان. چشمام حساسن، خیس میشن. مال نور زیاده. آخه من همیشه خدا روی برفم.

ــ فقط قلبشو قربان. اون عاشقانه منو دوست داره. واسهٔ همینه که می‌خواد اذیتم کنه. مطمئنم شماها می‌دونید عشق چیه قربان، منظورم شما پلیس‌هاس. عشق هم یه جور آدمکشیه.

بازرس لبخندی زد. حتی دلش می‌خواست، شوخی کند. همیشه وقتی سروکارش با آمریکایی‌ها می‌افتاد، چنین وضعی پیش می‌آمد. لنی هزار بار این را تجربه کرده بود. مردم آمریکایی‌ها را دوست داشتند.

ــ راستش قاتل شوتس دستگیر شده و اعتراف هم کرده است. ما فقط بررسی خودمان را می‌کنیم، همین و بس. شما اجازهٔ کار دارید؟

ــ نه قربان. من اصلاً کار نمی‌کنم. کسی رو هم ندارم که بخوام نونشو بدم، غیر از خودم. به هر حال رفقایی دارم.

ــ عزیز ماهانی‌تان می‌گوید شما اسکی تعلیم می‌دهید.

لنی دهان باز کرد که انکار کند، ولی ناگهان نظرش عوض شد. حالا چرا شانسی به این یارو ندهد، حالا پلیس است، باشد؟ لذا انکار نکرد. پلیس نگاهی به او انداخت و فرصت را در هوا قاپید.

ــ خُب، ادامه بدید. راستش تعداد جوانان آمریکاییِ امثال شما، کمی در سوئیس زیاد شده. از چه چیز کشور ما این قدر خوشتان می‌آید؟

ــ راستش، پیش از هر چیز اسکی. علاقه به اسکی... راستش درست نمی‌دونم. شاید دلمون می‌خوادُ از همه چی دور باشیم و سوئیس واقعاً از همه چی دوره.

ــ ممنون.

ــ منظورم اینه که...

ــ می‌فهمم، مهم نیست. من خودم پسری همسن و سال شما دارم که معتقد است، سوئیس جای وحشتناکی است.

ــ مشکل دیوار حائل زبانه قربان.

ــ گفتم پسرم، اون سوئیسی است.

ــ درست به همین دلیل. اون به زبون مردم این‌جا حرف میزنه قربان. نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.

بازرس سری تکان داد و اوراقش را به او بازگرداند. اوقاتش تلخ شده بود. وقتش رسیده بود که لنی فوراً فلنگ را ببندد. اگر طرف مربوطه، بیشتر از دست پسرش کفری می‌شد، امکان داشت به تلافی، او را توی هلفدونی بتپاند.

تا حدودی افسرده حال از کلانتری بیرون آمد. این کشور هم داشت به

صورت کشور غیرقابل تحملی درمی‌آمد. جایی که در آن همه انگلیسی حرف می‌زدند و همه می‌توانستند یکدیگر را درک کنند. بی‌خود نبود که آمار خشونت‌ها روزبه روز بالاتر می‌رفت.

از همه بدتر، معلوم شده بود، گذرنامه‌اش دیگر اعتبار ندارد و به او اخطار کرده بودند یا آن‌را تمدید کند یا از سوئیس خارج شود. کاری امکان‌ناپذیر برای لنی، چون سروکارش با ارتش آمریکا می‌افتاد. ارتشی قدرتمند و پرتعداد که چنان وحشتی در دل‌ها می‌انداخت که لنی هنوز در حال فرار از آن بود: جوانی که به کلّی از قدرت می‌ترسید و قدرت را چماقی برای فرودآمدن بر سر مردمان ضعیف می‌دانست. فایده‌ای هم نداشت که انسان وجدانشان را به رخ‌شان بکشد، چون به هر وسیله‌ای آدم را وادار می‌کردند، کار مفیدی انجام دهد.

روز نحسی بود. یک ماداگاسکار واقعی.

تابستان هم شده بود، قوز بالای قوز، هر جایی گم و گور می‌شدی، تابستان دنبالت می‌آمد. شب هنگام برف‌ها یخ می‌زدند و روز بعد نرم می‌شدند و خرناس مرگ می‌کشیدند. تخته‌سنگ‌ها در همه‌جا سر بیرون آورده بودند و هر روز بیش از پیش، زمین خشک اطراف را احاطه می‌کرد. واقعیت بود، واقعیتی انکارناپذیر و همه غرق در آن. واقعیتی که همیشه در تابستان مانند بختک رویتان می‌افتاد. واقعیتی که از پایین به بالا می‌آمد و ارتفاع را به تخمش هم حساب نمی‌کرد. بوی گندِ بنزین به دماغ می‌زد، حتی در دورف. دیگر خبری از توریست‌ها نبود. گروهِ جاز سیدی بن سعید به نام جری‌گاتری هم رفته بود، رهبرشان سیدی در جلو و چهل جفت پوتین پر از ماری جوانا در عقب. هتل‌ها یک ماه تعطیل کرده بودند تا برای فصل تابستان آماده شوند. فصلی که بن زودی شاهد ورود «کوهنوردانی» می‌شد که برای احساس آزادی، چیزی بهتر از آویزان‌شدن به دُم یک طناب پیدا نکرده بودند. از بدبختی بوگ هم می‌خواست راهی ایتالیا شود. پدر و مادرش در آن جا منتظرش بودند. از دیدن آن‌ها تنگ نفس شدیدی می‌گرفت، هرچند آن‌ها را خیلی دوست داشت. البته آن‌ها نمی‌دانستند که پسرِ یکی یکدانه‌شان، منحرف از

کار درآمده است. لذا هربار که او را می‌دیدند، سعی می‌کردند متقاعدش کنند، ازدواج کند و همیشه بوگ مخالفت می‌کرد. ولی پدرش تا همین‌جا هم که هنوز بویی نبرده بود، دردانه‌اش چه تحفه‌ای از آب درآمده است، خودش خیلی بود و بوگ دیگر نمی‌دانست، چه خاکی به سرش بریزد. در هر حال تعدادی از بروبچه‌ها «واداده» و برای ظرفشویی در هتل‌ها به والن رفته بودند. حتی بعضی‌ها از کشتی‌هایی نظامی صحبت می‌کردند که از آمستردام راه می‌افتادند و گاه حاضر می‌شدند، افرادی را مجانی به آمریکا ببرند. کثافت‌ها! بعضی‌ها هم یک شانس خرکی آورده بودند، از جمله جانی لیپسکی که یک خانم روشنفکرمآب فرانسوی از آن افرادی که به ماتحتشان می‌گویند دنبالم نیا بو میدی، عاشق آثاری شده بود که جانی به نام مستعار تنسی ویلیامز می‌نوشت. مارتی استیونس هم یک شغل «بفرمایید داخل، دیدن کنید» در یکی از کلوپ‌های زنان در لوزان پیدا کرده بود. با لباس مخصوص در خیابان پرسه می‌زد و برای کلوپ، مشتری شکار می‌کرد به نوعی شغل آزادی داشت، به عبارت بهتر، پاانداز یا دلال محبت بود. دیگران پراکنده شده بودند و دیگر کسی از آنان خبری پیدا نمی‌کردند مگر روزی که هیکل چاق و پف‌کرده‌شان روی پوسترهای تبلیغاتی یکی از آژانس‌های فروش خانه‌های قسطی به نمایش درمی‌آمد که بله تشکیل خانواده داده و باالاخره در اجتماع فرورفته است. اکنون در پناهگاه کوهستانی جز تعدادی از اصلاح‌ناپذیرترین، استوارترین و مصمم‌ترین و واقعی‌ترین عاشقان برف کسی نبود: کسانی که حاضر بودند سقط شوند ولی پایین نروند. روزها طولانی می‌شدند، خیلی طولانی و مرض کمبود ستاره، شایع شده بود. بوگ برای رفتن مردد بود. موضوع تنگ نفس نبود، بلکه *اگزما* سرتا پایش را پوشانده بود. با دختری سروکلّه می‌زد که هیچ‌یک از بروبچه‌ها تا آن زمان دختری به این زشتی ندیده بودند. هیکل ظریف، لاغر و گرسنگی کشیده‌ای داشت. از آن نوع دخترای «عزیزم بکش ولی...» بود. بوگ او را که در حال گریه کردن بود، در ایستگاه راه‌آهن زوریخ پیداکرده بود، ظاهراً باز هم برای کثافت‌کاری‌هایش به آن‌جا رفته بود. این

ایستگاه راه‌آهن زوریخ، حتماً خاصیت عجیب و غریبی داشت، یک عبادتگاه واقعی بود. دخترک که آه در بساط نداشت و گذرنامه‌اش را هم گم کرده بود، می‌خواست هرطور شده، به دیدن پاپ ژان پل بیست و سوم در رم برود. چون کسی به او گفته بود، که این پاپ مرد خوبی است و ارزش آن را دارد که آدم برای دیدنش، رنج این سفر طولانی را به جان و دل بخرد. بوگ معتقد بود این دختر نمونه‌ای از جذابیت‌های جامعه است و به همین لحاظ او را با خود به پناهگاه آورده بود. اکنون بوگ مانند جلوس سلاطین بر تخت سلطنت، روی کاناپهٔ بسیار مجلل خود نشسته بود. کاناپه‌ای که هر لحظه انتظار می‌رفت زیر هیکلش تاب نیاورده و با محتویاتش پخش زمین شود. برایمان در حال تحلیل «مشکل» دخترک بود. دختری که از لذت لپ‌هایش گل انداخته بود، چون اولین بار بود که به او گفته می‌شد، چیزی دارد ولو این‌که این چیز همان «مشکل» باشد. گویی ناگهان شخصیتی تقدیمش کرده بودند. بوگ در حالی که انگشت سبابه‌اش را رو به دخترک نشانه رفته بود، می‌گفت: «نمونهٔ بارز زاد و ولد بی‌حساب و کتاب و نتیجه‌اش میلیون‌ها میلیون اسپرماتوزوییدی که در طبیعت پخش شده و اسمش را آمریکا گذاشته‌اند. یه نگاه بهش بندازین، یه موجود وازده و وامونده. آخر و عاقبت یه جفت‌گیری بی‌حساب و کتاب. وقتی جیک جیک مستونشونه، فکر زمستونشون نیستن. این دختر اصلاً نباید دنیا می‌اومد. دیدنش کفاره می‌خواد. همین طوری یلخی، بچه به دنیا میارن که هرچه باداباد. در حالی که این خودش یه نسل کُشیه. تولدهایی مثل این تحفه، کشتار اسپرماتوزوییدهاست. اصلاً میشه تصور کرد که یه نیمچه اسپرماتوزویید، یه روز به این شکل دربیاد؟ تورو خدا نگاش کنین!»

همه به دختره زل زده بودند. طفلکی سعی می‌کرد، لبخند بزند. بوگ هم همچنان داد سخن می‌داد:

«قلب آدم ریش میشه. اگه اون اسپرماتوزویید، چنین آینده‌ای از خودش می‌دید، به خودش می‌رید. آدم باید در وهلهٔ اول از اسپرماتوزوییدش دفاع کنه.

انسان و به‌طور کلّی سرنوشت نوع بشر رو همین اسپرماتوزویید تعیین می‌کنه. در غیر این صورت اسپرم آدم به سرنوشت امپراتوری رم دچار میشه که همه میدونن. ببینم، حالا تو میتونی اسمتو بگی؟

ــ لیزی شوارتس.

ــ اوه، بد نشد، اقلاً اسم خودشو بلده. حتماً کسب کمالاتی هم کردی. برای خرج و مخارجت چی کار می‌کنی؟

ــ می‌خوام برم رم، دیدن پاپ ژانِ بیست و سوم.

ــ که چی بشه؟

ــ آدم خوبیه.

بوگ دوباره انگشت سبابه‌اش را به حرکت درآورد.

ــ ملاحظه می‌فرمایین؟ بدون یه پاپاسی، از اقیانوس گذشته، خودشو از گشنگی کشته، چون بهش گفتن یه جایی یه آدم خوب پیدا میشه. حالا اون آدم کیه؟ پاپ. حسابشو بکنین، موضع جالبیه برای فکرکردن به ازدیاد جمعیت! حالا پدر و مادرت کجان؟

ــ منو خاله‌ام بزرگ کرده.

ــ ای بمیره این خاله جون، که جون میده برای تیربارون شدن! پدر و مادرت چی؟

ــ نمی‌تونستن منو تحمل کنن.

ــ چرا؟

ــ خودتون که می‌دونین، بعضی پدر و مادرها وقتی میونه‌شون با هم خوب نیست، چه جوری میشن. حتماً وقتی به من نگاه می‌کردن، یادشون میومد که یه وقتی با هم نیناش‌ناش می‌کردن.

رنگ بوگ پریده بود و با آن اگزمایی که داشت، قیافهٔ وحشتناکی پیدا کرده بود. بروبچه‌ها برایش دلواپس بودند، لنی گفت:

ــ بوگ ولش کن، چکارش داری. این که چیز جدیدی نیست. برای همین

چیزاش که ما این جاییم. ول کن، خودت داری می‌بینی که اون یه واموندس. پس سربه‌سرش نذار، چون اگه حساب دستش بیاد...

بوگ رو به دختره فریاد کشید:

ــ آدرس. آدرس پدر و مادرت، زود باش. می‌خوام براشون کاغذ بنویسم...

دخترک کم‌کم داشت نگران می‌شد. حتماً داشت در دل می‌گفت نکند این جروبحث‌ها به من مربوط می‌شود. اگر این بوگِ الاغ ذهن این دخترکودن را باز می‌کرد، هفت سال روان درمانی لازم بود تا عقلش سرِ جای اولش بیاید.

ــ من چه می‌دونم آدرسشون چیه؟ از کجا بدونم؟

ــ خاله‌ات چی؟

ــ اون مرده.

ــ اوه! که این‌طور. پس یه کار خوب هم کرده. حالا خودت چه کاری بلدی؟

دخترک سکوت کرده بود، مرتب پلک می‌زد. مژه مصنوعی داشت و جاهایی که لازم بود ریمل زده بود، پس از بزک دوزک سر درمی‌آورد.

ــ ازت پرسیدم کاری بلدی یا نه. حالیت شد. خجالت نداره، بگو، پاپ با این جا خیلی فاصله داره.

زیس فریاد زد:

ــ بالاخره شاخ رو ورمی‌داری یا نه؟ بابا ولش کن دیگه. می‌بینی که بلده آرایش کنه، خودشو خوشگل کنه و خودی نشون بده. ناخوناش هم مانیکور کردس. دیگه توقع داشتی چیکار کنه؟ از اون دخترای امروزی و متجدده.

دختر بیچاره در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

ــ آسانسورچی بودم.

بچه‌ها کم‌کم داشتند ناراحت و نگران می‌شدند. احساس می‌شد، دخترک می‌خواهد، چیزی بگوید.

ــ آسانسور می‌روندی؟ اینو از کجا یاد گرفتی؟

ــ دورهٔ مکاتبه‌ای دانشگاه یو.سی.ال.ای رو گذروندم.

ــ که یو.سی.ال.ای، هان؟ دبنگ‌ها، پول شهریه آسانسور رونی رو از کجا آوردی؟

بالاخره گندش درآمد. دختره زد زیر گریه. گریهٔ واقعی، اشک‌های واقعی که نشانهٔ هشیاری است. اشک‌ها همیشه نشانهٔ هشیاری‌اند و از درک مایه می‌گیرند.

ــ گریه نکن.

دخترک بینوا، اکنون دیگر از خودش دفاع نمی‌کرد. دلش می‌خواست همه چیز را بگوید.

ــ اون‌طوری نه. این‌ور و اون‌ور، توی کوچه پس‌کوچه‌ها. می‌خواستم پول پس‌انداز کنم.

ــ که بری پاپ رو ببینی؟

زیس نعره کشید:

ــ بوگ اصلاً تو می‌دونی داری چیکار می‌کنی؟ دردت عود کرده؟

ــ شاید. اما دست‌کم کاری می‌کنم که ارزشش داشته باشه. حالا گریه نکن. من پول بلیط رفت و برگشتت رو تا پیش پاپ میدم. یه چک دو هزار دلاری هم بهت میدم که میتونی اونو از بانک‌های ایالات متحده نقد کنی. اون جا میری پیش پدرِ من که به همه جا آسانسور می‌فروشه، حتی به آفریقا. یکی از اون آسانسورها رو انتخاب کن، هرکدوم قشنگ‌تره. عکس‌های این آسانسورها رو بهت نشون میدن. بهتره همه‌شونو درست نیگاکنی، چون یه عمر باید باهاش سر کنی. بعضی‌هاشون تهویه مطبوع دارن. یا ابولولو، یه عمر توی یه آسانسور، اونوقت اسمشو میذارن تمدن. آدم حق نداره چنین بلایی سرِ نسل آینده‌اش بیاره.

دخترک در حال پاک‌کردن اشک‌هایش بود. **عزّی بن زوی گفت** حاضر است با او ازدواج کند. این کلیمی‌ها واقعاً که قهرمانان فداکاری بودند، ولی بقیه فکر می‌کردند. دیگر حرفی برای گفتن نبود. همه مخالف بمب بودند. به هر حال بمب در اختیار دشمن بود، در اختیار آمریکایی‌ها، روس‌ها، چینی‌ها که همگی مخالف انقلاب بودند، چون پیروزی در یک انقلاب به معنای آن بود که کشور رفته

لادست باباش. بوگ سینه چاک می‌کرد که:

ـ قبل از اون که اسپرماتوزوییدهاتون رو توی طبیعت ول کنید، باید براش یه کمیتهٔ استقبال تدارک ببینید.

آل کاپون گفت:

ـ من مخالفم، صددرصد مخالفم. کمیته بی‌کمیته. من طرفدار نابودی دنیام.

کلمهٔ نابودی بلافاصله تأثیر خود را گذاشت. سکوت عارفانه‌ای حاکم شد، حتی بوگ هاج و واج مانده بود.

ـ منظورت از این نابودی دنیا چیه؟ این که یه جور فاشیسمه.

ـ فاشیسم یا هر زهرمار دیگه، نابودی دنیا، همین و والسلام. بعد نوبت اشعار ناب و فرد اعلا می‌رسه.

بوگ فریاد زد:

ـ چی؟ مغزت پاره‌سنگ ورداشته؟ نابودی دنیا و بعدش شعر؟ چه شعری؟ چه کشکی؟

ـ اونش دیگه به من مربوط نیست. بازم میگم، پایان دنیا به نفع تمام هنرهای دنیاست. هر دفعه که دنیا زیرورو شده، بعدش قالب‌های شعری نابِ قدیمی پیداشون شده.

بوگ که از کامیوندارها خوشش می‌آمد گفت:

ـ اوه، که این‌طور!

ـ ما یک نابودی مجدد دنیا لازم داریم. این اولین کاریه که باید بکنیم. اونایی که با من موافقن، دستا بالا.

هیچ‌کس دستش را بالا نبرد، جز خود آل کاپون. همه فکر برف و اسکی بودند، دلبستهٔ اسکی‌هایشان بودند. آل کاپون با عصبانیت گفت:

ـ بسیار خوب، حالا که این جوریه، من میرم. اگه موافق نابودی دنیا نیستین، معلوم میشه همه‌تون، مرتجع تشریف دارین.

بوگ گفت:

ــ بتمرگ سرِ جات. شاید با هم کنار اومدیم.

لنی گفت:

ــ بوگ حالا که داری میری، میتونی پنجاه فرانک به من قرض بدی؟ باید یه سر برم اون پایین، تا ژنو.

ــ دیوونه شدی؟ ژنو خیلی پایینه، هوا نداره، در ارتفاع صفر درجه‌ای کثافت قرار داره.

ــ می‌خواستی چیکار کنم. بالاخره باید یه چیز کوفت کنم یا نه؟ تابستونه. تو هم که بعد از دیدن پدر و مادرت به خاطر وضع روانیت مطمئناً باید سه ماهی توی یه آسایشگاه لنگر بندازی. تو این مدت من چه غلطی بکنم؟

ــ حالا توی ژنو می‌خوای چه غلطی بکنی؟ اسکی رو آبی؟

ــ نه بابا. اصلاً بهم گفتن اون جا یه کاری برام هست.

ــ چه کاری؟

ــ چه می‌دونم. یه یارویی به اسم آنژ برام یه پیغام در مولر گذاشته.

ــ این یارو، این آنژ کی هست؟ از اسمش که بوی خوبی به دماغ نمی‌خوره.

ــ معلومه. قرار هم نبود بوی گلاب بده.

ــ به خودت چیزی نگفته؟

ــ نه! هیچی. فقط گفته یه کاریه که فقط من از پسش برمیام.

ــ آخه تو اصلاً کاری هم بلدی؟ خُب، تعریف کن ببینم چه کاری بلدی، بنال ببینیم.

ــ ول کن بوگ. درسته که خرج و مخارج غذامونو دادی، به جای خود. امّا حق نداری رو سرمون برینی. ما که برده و نوکر پدرت نیستیم.

ــ بسیار خوب. خودمونیم. تو چه کاری بلدی؟

ــ تو منو بذار توی یک جزیرهٔ خالی و برهوت، ببین چه شاهکارهایی می‌زنم.

بوگ در حالی که به پیپش پُک می‌زد و نگاه تندی به او انداخته بود، گفت:

ــ بسیار خوب. پنجاه فرانکی که خواستی بهت میدم به شرط اون که جواب یه معمای فلسفی مهم رو برام پیدا کنی.

ــ زکی! سه پلشک!

ــ نه این نیست. جوابیه شبیه جوابی که اودیپ به ابوالهول داد. زایش تراژدی، اثر نیچه.

ــ این یارو دیگه کیه؟

ــ ببین بوگ. بهتره به طور اورژانسی، سری به زوریخ بزنی. منظورم اینه که فوریت داره.

ــ لنی، بچگی هامون یادت هست؟ دستمونو می‌گرفتن می‌بردن گردش و این شعر رو به صورت سؤال و جواب می‌خوندیم:

شیرینی هارو کی خورده؟
من نبودم
پس کی بوده که خورده؟
من نبودم
پس کی بوده؟

ــ ول کن بوگ. نمی‌خواد، افتخاراتت رو به رخ ما بکشی. گور پدرِ هرچی شیرینیه. اگه از من می‌پرسی، اصلاً هیچ شیرینی‌یی تو جعبه نبوده. یادشون رفته بوده توی این جعبه لامصب شیرینی های آمریکایی، شیرینی بذارن.

ــ ببین لنی، کی شیرینی‌ها رو از جعبه دزدیده؟ ظاهراً بهترین شیرینی دنیا بوده.

ــ البته بوگ. بهترین شیرینی های دنیا، شیرینی‌هایی هستن که وجود ندارن: کمونیسم، برادری. انسان با یک الف بزرگ در اول کلمه.

ــ لنی، چه کسی رؤیای شیرین آمریکا رو دزدید؟ چه کسی شیرینی رو از

جعبهٔ شیرینی دزدید؟

ـ نخواستیم بابا. اون پنجاه فرانک تو رو نخواستیم. مال خودت.

ولی بوگ، پول را به لنی داد و او هم به سمت ژنو سرازیر شد.

فصل ۲

اردک بیچاره، خیلی دلش می‌خواست او را هم لرد بایرون صدا کنند، آخر او هم چلاق بود. رنگ نارنجی بسیار زیبایی داشت و هروقت دخترک بغلش می‌کرد، مانند فرانسویان می‌گفت: «کوا؟ کوا؟» [چی؟ چی؟ Quoi, Quoi]. بعد سرش را زیر پرهایش فرو می‌برد و به خواب می‌رفت. آن وقت دخترک مجبور بود، ساعت‌ها بی‌حرکت بماند و او را نگهدارد. دخترک رابطهٔ بسیار خوبی با تمام اردک‌های چلاق داشت، تخصص‌اش در زندگی این بود. روی دریاچه مرغ دریایی‌هایی هم بودند و قوهایی که سپیدیشان، طعنه به کیک‌های خامه‌ای می‌زد، و مرغان سیاه‌رنگ دیگری که به نظر می‌آمد از طبقهٔ پرولتاریا [رنجبران] هستند. دخترک غالباً برای غذا دادن به آن‌ها، کنار دریاچه می‌آمد. گویی این گوشه از ژنو، بهترین خلوتگاه او بود. در ضمن هفته‌ای دو روز هم در انجمن حمایت حیوانات کار می‌کرد. همهٔ مشکلات دنیا راکه نمی‌شد یکباره حل کرد؛ هر کاری آغاز داشت.

قرار بود تا یک ساعت دیگر، برای مرخص‌کردن پدرش، به آسایشگاه برود ولی هنوز پول پرداخت صورتحساب را تهیه نکرده بود. از آن بدتر، بنزین اتومبیل یریمف‌اش هم داشت ته می‌کشید. هیچ‌کس نمی‌توانست باور کنند که

دختر کنسول ایالات متحدهٔ آمریکا در ژنو، به خاطر بی‌پولی ناهار نخورده است، در صورتی که واقعیت این‌گونه بود. البته هیچ‌کس هم نمی‌بایست بویی از این قضیه ببرد. پس ایالات متحده برای چه به کنسول‌هایش حقوق می‌داد: برای حفظ حیثیت. پدرش به قدری صادقانه به کشور خویش خدمت کرده بود، که الکلی شده بود: یک الکلیِ دارای مصونیت سیاسی. این مصونیت سیاسی لعنتی هم راستی، راستی چیز مسخره‌ای است. آن قدر انسان را از همه چیز و همه کس جدا می‌کند که بالاخره از درون متلاشی می‌شود. ناقوس بلورینی که از انسان محافظت می‌کند، سرانجام محتویاتش را درهم می‌شکند. آدم‌های آرمانگرا [ایده‌آلیست] نباید نمایندهٔ کشورشان در خارج بشوند. چنین افرادی فقط می‌توانند میزان ناچیزی از حقیقت را هضم کنند، تازه آن هم به کمک لباس جین. در این سال‌های اخیر، حرفهٔ پر از وعده‌های شیرین آیندهٔ پدرش، سیر نزولی پنهان ولی منظمی را از مقامی به مقام دیگر، طی کرده بود. از آن دیپلمات‌هایی بود که نمی‌توانستند صدای رگبار جوخه‌های اعدام را بشنوند و بعد با لباس اسموکینگ در مهمانی شلم رسمی کنار جلادها بنشینند. این نقطه ضعف شوم برای یک نمایندهٔ آمریکا در خارج از کشور، در پروندهٔ کارگزینی او این‌گونه ثبت شده بود: «ضعف شخصیتی و عدم ثبات». با این که پنجاه سال از عمرش می‌گذشت، هنوز مرد جذاب و خوش قیافه‌ای به حساب می‌آمد: «امروزه روز همهٔ مردم به لطف آنتی‌بیوتیک‌ها، واقعاً مثل پیرمردها زندگی می‌کنند». مردی بود با چشمان سیاه که بی‌نهایت با شوخ‌طبعی‌اش هماهنگی داشت. به طور کلّی برق شوخ‌طبعی در چشمان سیاه بیش از چشمان آبی نمود می‌کند. بسیار شیک‌پوش و بی‌نهایت باهوش، ولی نمی‌شد انکار کرد که ضعیف بود و دخترک به خاطر همین ضعف او را دوست داشت. دنیای کثیف را مردان قوی ساخته‌اند.

اردک معلول را روی آب گذاشت، از پله‌ها بالا آمد و پشت فرمان نشست. اتومبیل لطف کرد و روشن شد. ولی هیچ وقت لطفِ تنها کافی نیست، بنزین هم لازم است. صفحهٔ مسیح اثر هندل را داخل گرام فرو برد، با این امید مبهم که

تریمف مشکل شخصی‌اش را فراموش کند. می‌دانست اگر اتومبیل وسط ژنو خاموش شود، گریه‌اش درمی‌آید. هر چیز حدی دارد. حتی مقاومت انسان در مبارزهٔ رویارو با وقایع. گور پدر وقایع و مقاومت، بروند به کس دیگری بند کنند. موفق شد، خود را به کافه برساند. همچنان شک داشت که تریمف برای شنیدن کمی موسیقیِ خوب بتواند هر کاری بکند. هرکه هرچه می‌خواهد بگوید ولی تمام هنرها و الهه‌های هنر نمی‌توانند باعث شوند، انسان مشکلات بی‌بنزینی خود را به فراموشی بسپارد.

وقتی از اتومبیل بیرون آمد، با مردی بلندقامت، بسیار برنزه با موهای طلایی و نامنظم و به اصطلاح مجلهٔ مُد «ال»، *آفتاب‌سوخته* مواجه شد که تاکنون او را ندیده بود. مردی که یک جفت اسکی روی دوش انداخته و به او لبخند می‌زد. این درست که هرگز او را ندیده بود، ولی لبخندش را می‌شناخت: لبخندی که در آن تمسخر موج می‌زند چون صاحبش نیرومند است و در آن کم‌رویی به چشم می‌زند چون صاحبش می‌ترسد. لبخندی حاکی از مردانگی که نشان می‌دهد صاحبش نیاز به اعتماد به‌نفس دارد. از طرفی، یک نگاه به پاها و پهلوهایش کافی بود تا معلوم شود، آمریکایی است. پاها و پهلوهای آمریکایی‌ها از دور داد می‌زند، راه رفتنشان دیدنی و لذتبخش است. دخترک نگاه سردی به پاهای او انداخت تا شاید خجالت بکشد.

ــ این علامت سی.سی [C.C] روی پلاک اتومبیل شما معنیش چیه؟

ــ هیئت دیپلماتیک. شما پاهای متناسبی دارید.

ــ یعنی چی؟

ــ یعنی من مصونیت سیاسی دارم. اوکی؟

جوان زیر خنده زد ولی دخترک دیگر وارد کافه شده بود. مصونیت دیپلماتیک، چه حرفا. ولی طرف عجب موردی بود. در مورد مصونیت هم ببینیم، بعدش چی می‌شه. لنی احساس می‌کرد حال کمی بهتر شده، وقتی سروکار آدم با یک دختر خوشگل باشد، کار همیشه آسان‌تر است. زشت‌ها همیشه، ادا و اطوار

می‌ریزند، قر و قمبیله می‌آیند. می‌خواهند وانمود کنند که هواخواهان زیادی دارند. آنژ را دید که از یک اتومبیل گنده در آن طرف خیابان پیاده شده و در حالی که با یک فندک طلایی سیگاری روشن می‌کند، به طرفش می‌آید. روشن‌کردن سیگار با فندک طلایی به معنای اعتماد به‌نفس.

صورتی زیتونی‌رنگ داشت، رنگ زیتون‌های نامرغوب، با کلاهی لبه‌دار از جنس پشم، کفش‌های جیر مشکی، لباس مشکی و عینکی آن هم سیاه که از تفکراتش مایه می‌گرفت.

ـ خیط شدی. دختره محل سگ هم بهت نذاشت.

ـ غریزهٔ حفاظته دیگه. کاریش نمیشه کرد.

مردک فندک طلایی‌اش را در جیب گذاشت. یک مرتبه نود درصد ارزش و اعتبارش را از دست داد. سراپا سیاه، حتی کرواتش. حالت کسی را داشت که آماده شرکت در تشییع جنازهٔ خودش شده باشد.

دو روز قبل وقتی لنی برای اولین‌بار، سروکلهٔ این کلّه زیتونی را از دور دیده بود، بلافاصله احساس کرده بود، سرحال آمده است. به‌طور کلّی از کسانی که نمی‌توانست تحملشان کند، کیفور می‌شد. این جور آدم‌ها برای روحیه‌اش خوب بودند. بد نیست آدم عقایدی خاص خود داشته باشد و خوشش می‌آید دیگران این عقاید را تأیید کنند. لنی نمی‌توانست کسانی را که مورد علاقه‌اش بودند، تحمل کند. این افراد انسان را در مورد عقایدش به شک می‌انداختند و رگ و پی آدم را نرم می‌کردند. در شمار انقلابیونی بودند که توان استواری و مقاومت را از هر فردی می‌گرفتند. بوگ می‌گفت، در زندگی باید اعتقاداتی داشت، چیزی که بتوان به آن افتخار کرد. این آنژ هم یکی از آن اعتقادات بود.

ـ ببینم آنژی، تا حالا اسکی کردی؟

ـ نه. منظورت چیه؟

ـ هیچی. آخه سرووضعت نشون میده هر کاری ازت برمیاد.

مردک خندید، یکهو مثل آن بود که فندک طلای دیگری از حلقومش بیرون

پریده. دهانش پر از طلا بود، دندان طلا.

ــ خیلی لوده‌ای لنی. آمریکایی جماعت از لودگی خوشش میاد. همه‌تون، کارتون لودگیه. واسهٔ همین هم از ویتنام سر درآوردین، لودگی پشت لودگی.

لنی مبهوت مانده بود. خواهی، نخواهی، اخلاقیات پیشرفت شگفت‌انگیزی کرده بود. حتی آشغال‌هایی مثل آنژی هم از وقایع ویتنام انتقاد می‌کردند.

چرخی دور تریمف زد، چمبره زد و نگاهی به پلاک سی.سی آن انداخت. چه حرفا، چه چیزا، کی میره این همه راه رو. مصونیت. تاکنون دختری تا این حدّ آسیب‌پذیر ندیده بود. چیزی نمانده بود گند بزند. همین دختران آسیب‌پذیر، یک وقت ممکن است دودمان آدم را به باد دهند.

از پشت شیشهٔ رستوران، دنبال دختره گشت، ولی فقط تعدادی بیلیاردباز را دید.

ــ برو باهاش صحبت کن.

مصونیت. بد نیست آدم بداند که چنین چیزی هم وجود دارد. به محض آن که کسی به دنیا می‌آید، باید یک پُرس از این مصونیت را به هویتش چپاند.

ــ گفتم برو باهاش حرف بزن.

ــ آنژی به من درس نده، من درسامو فوت آبم. احتیاج نداره تو چیزی یادم بدی، خیلی، خیلی قبل از تو، اومدم تو خط. حالا تو بگو ببینم، چرا همیشه لباس سیاه می‌پوشی؟ «فرشته سیاه». یه یارو کشتی‌گیر کچ بود که این لقب رو داشت. فک و فامیل تو نیست؟

ــ بیست و چهار ساعت بهت مهلت میدم، بعدش میرم سراغ یکی دیگه.

ــ بیست و چهار ساعت؟ خیلی زیاده. بگیر ببینم بابا، اینم پولت.

عصارهٔ کثافت، شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت ماشین فوردش رفت. لنی آن‌قدر از طرف متنفر شده بود که نزدیک بود، دوباره صدایش کند. احتیاج داشت کسی در کنارش باشد.

فصل ۳

کافهٔ لویی دور Louis d'Or مرکز حیات روشنفکری ژنو بود که تمام بورسیه‌ها، آن جا گرد هم می‌آمدند. در عین حال پاتوق ترجیحی دانشجویانی بود که برای مشاهدهٔ دشمن در آن پرسه می‌زدند. دیوارها را با تصاویری از قهارترین شادنوشان کافه پوشانده بودند. در درجهٔ اول کارل مارکس، یادتان باشد با آن قهرمان دوچرخه‌سواری اشتباه نگیرید: کروپوتکین، پادرفسکی. حتی تصویری از لنین هم در حال خواندن روزنامه، پشت همان میزی بود که اکنون چاک نشسته و غرق در مطالعهٔ «کتاب سرخِ» مائو بود. جزوه‌ای که به تازگی، جزو دروس اجباری دورهٔ لیسانس ادبیات شده بود. چاک سیاهپوستی لاغراندام، یازدهمین و آخرین فرزند یک شوفر تاکسی در ایالت آلابامابود. با جس Jess همکلاسی بود و همیشه از بالای عینکش با همان حالت بی تفاوتی به او نگاه می‌کرد که سیاهان همیشه هنگام نگاه کردن به یک دختر سفیدپوست دارند. پدرش در ۱۹۵۷ به جرم «انداختن نگاه‌های بَدبَد به یک زن سفیدپوست» به پنج سال زندان محکوم شده بود. البته قانون عوض نشده بود، ولی عملاً اجرا نمی‌شد. قانونگذار موردِ سیاهانی را پیش‌بینی نکرده بود که زن‌های سفیدپوست را طوری نگاه می‌کردند که گویی دارند استفراغ می‌کنند.

ــ چاک میتونی دویست فرانک به من قرض بدی؟

ــ چرا اومدی سراغ من؟ می‌خوای به رنگین‌پوست‌ها محبت کنی؟

ــ چک، کلّی بدبختی، سرم ریخته، کرایه خونه، میکانیک، قصاب، آسایشگاه، اوضاع خیلی خرابه.

ــ از پلِ خرپول بگیر.

ــ نمیتونم از اون بگیرم، آخه عاشق منه. مسألهٔ نزاکت در میونه، خودت باید بدونی، نزاکت. درسی که توی برنامهٔ سال دوم داشتیم.

ــ اصلاً سر درنمیارم؛ چطور دختریه؟ کنسول ممکنه تا این اندازه فلکزده باشه. فکر می‌کردم ماها اونقدر مالیات میدیم که شما دو نفر یعنی تو و پدرت زندگی لوکس و پرتجملی داشته باشین.

چاک با دقت سعی می‌کرد از حرف‌زدن به زبان عامیانه پرهیز کند. این تنها نشانهٔ باقی‌مانده از عقدهٔ حقارتش بود. جس متوجه شده بود که سیاهان فرانسوی زبان، به قدری این زبان را سلیس صحبت می‌کنند و با چنان ظرافتی افعال ماضی التزامی را با تشدید و طبق قاعدهٔ دستور زبان صحبت می‌کنند که آدم می‌ترسد مبادا دست و پایشان بشکنند.

ــ من اصلاً خبر ندارم پول مالیات‌ها کجا میره. چیزی که میدونم اینه که خودم شیش ماهه که یه پیرهن نخریدم، امّا در مورد لباس زیر...

ــ بسّه دیگه، حالا می‌خوای بیان منو بندازن تو زندون؟ بیا این صد فرانک. این تنها کاریه که فعلاً میتونم برای یه هموطن انجام بدم. خودم ده‌تا برادر و یه خواهر دارم که عرق می‌ریزن و جون می‌کنن تا من توی سوئیس درس بخونم.

ــ باشه چاک، عیبی نداره. من که ارث بابامو از کسی طلب ندارم.

ــ در هر حال جس، متشکرم که به من رو زدی. تو واقعاً یه دختر آزاداندیشی.

و سرش را توی کتاب فرو برد.

ــ راستی این پاپ جدید به نظر نمیاد آدم بدی باشه. روزنامه‌ها رو دیدی؟ گویا یه بار خطبهٔ عشای ربانی رو قطع کرده و به کشیش دستور داده، اصطلاح

«کلیمیان بی‌آبرو» را از خطابه‌اش حذف کند. فکر می‌کنم بـرای خـودش آدمـیه. کلیسا دیگه از این وضع خلاص نمیشه. میدونی جس، من که خیلی دوست دارم روزی به عنوان پاپ، انتخاب بشم.

جس نیم‌نگاهی به چهرهٔ مهربان پسرک سیاهپوست انداخت. نفس عـمیقی کشید و با ملایمت گفت:

ــ برای پاپ شدن، آدم باید ایتالیایی باشه.

بعد سکه‌ای درون دستگاه موسیقی خود کار انداخت. چاک گفت:

ــ تـو ایـن فکـرم کـه دنبالهٔ تـحصیل رو ول کـنم. احساس مـی‌کنم دارم سفیدپوست میشم. درواقع این‌جا یه فرارگاه بزرگ. همه دارن فرار می‌کنن. مثلاً رفقامون که دم از کارکردن توی کیبوتس‌های سرزمین‌های اشغالی مـی‌زنن. در حال حاضر این تنها کار شیکیه که میشه کرد. تابستون امسال فصل کـارکردن در کیبوتس‌هاست. پارسال فصل فستیوال صلح مسکو بـود؛ دو سال پیش فـصل جوخه‌های جوانان یوگوسلاوی، پس از گشتی کوتاه‌مدت در انگلستان، همراه با رژه روندگانِ هوادار خلع سـلاح اتـمی. شـرط مـی‌بندم، طـبق کـتاب راهـنمای جهانگردی برای جوانان ایده‌آلیست، سال بعد نوبت کتاب سرخ مائو میشه و بعد یک تعطیلات آخر هفته به کوبا، برای دیدن چه گوارا. بعد مبارزه برای پـاکیزگی محیط زیست، پانزده روز کنار دریا. دلم می‌خواد به بیرمنگام برگردم تـا دوبـاره توی کثافت فرو برم. باید باطری‌هامو شارژ کنم.

جس داشت به قطعه‌ای از باخ با اجرای گـروه کـرافـتی گـوش مـی‌کرد. کـار ترومپت‌نوازش عـالی بـود. بـعد سـروکلّهٔ یک خـرمگس مـعرکه پـیدا شـد کـه صفحه‌ای از واگنر گذاشت. اخم جسی درهـم رفت. واگـنر را انگشت کـوچکهٔ پوچینی هم نمی‌دانست.

ــ به نظر تو گروه کرافتی دد عالی نیستن؟ به خـصوص اونـی کـه تـرومپون می‌زنه. هیچ‌کس تا حالا نوایی به این خوبی به گوشش نخورده.

ــ شنیدی که باز هـم، سـه سـیاهپوست رو در مـیسی‌سی‌پی کشـتن؟ حـتی

قاتلاشونو هم دستگیر کردن. امیدوارم تبرئه بشن. نفرت هیچ وقت تمومی نداره. همین نفرته که همه چی رو از هم می‌پاشه.

جس برای چند لحظه، نگاه ملاطفت‌آمیزی به او انداخت، به لبخندش ادامه داد و بعد ناگهان چشمانش پر از اشک شد و لبخندش به صورت نوعی تشنج و لرزش چهره درآمد.

ـ می‌خواستم یه چیزی بهت بگم چاک. گاه دلم می‌خواد، بچه‌دار بشم، فقط برای این که منم کمی مشغلهٔ فکری پیدا کنم. خُب، خداحافظ سرِ کلاس می‌بینمت. بازم ممنون.

به سمت بار رفت. برای پرداخت صورتحساب آسایشگاه، سیصد فرانک دیگر احتیاج داشت. ولی هیچ‌یک از آشنایانش آن جا نبودند، جز یک دیپلمات بازنشستهٔ اسپانیایی عصرِ ماقبل تاریخ و پیش از فرانکو که همیشه از جنگ داخلی اسپانیا حرف می‌زد. گویی بعد از آن، کار مهم‌تری صورت نگرفته بود. در حال بحث با لیدرِ گروه مقاومت لهستان بحث می‌کرد. حتماً داشتند تعداد قربانیانشان را با هم مقایسه می‌کردند. یک رومانیایی هم بود که گویا در یک حزب قدیمیِ منحله، کاره‌ای بود. حزبی که اثری از آثار آن وجود نداشت. ژنو پر بود از این آدم‌های جورواجور. مرد جوان پشت پیانو، آهنگی از فیلم سینمایی مای فرلیدی [بانوی زیبای من] را می‌نواخت، ولی در چنین هیاهویی بهتر بود سونات اشباح، اثر استریندبرگ را می‌زد. همهٔ رژیم سابقی‌ها به سوئیس می‌آمدند و جای مسلول‌ها را می‌گرفتند. به پدر جس شغل و مقامی داده و به ژنو منتقلش کرده بودند. این مؤدبانه‌ترین شکل دک‌کردن او به جایی بود که بهترین متخصص‌های اعصاب و افسردگی‌های روحی را داشت. مشکل عصبی او از سال ۱۹۴۸ در بلغارستان و به دنبال اعدام استاورفِ آزادیخواه آغاز شده بود. پدرش به حزب کشاورزان اطمینان داده بود، ایالات متحده که در آن زمان عضو کمیسیون کنترل متحدین بود، هرگز اجازه نخواهد داد، حزب دموکراتیک مخالف دولت حذف یا منحل شود، در حالی که وزارت امور خارجه هیچ دستوری در این راستا به او

نداده و او سرِ خود، طبق برداشتی که از سیاست کشور خویش داشت چنین قولی داده بود. لذا بلافاصله توبیخ و به واشینگتن فراخوانده شده بود. البته آن قدر مهلت داشت که لباس رسمی‌اش را بپوشد و در یک مهمانی شامِ رسمی شانه به شانهٔ قاتلان استاورف شرکت کند. ضربهٔ روحی شدیدی که هنوز از زخم آن خلاص نشده بود.

جس در کشورهای مختلفی زندگی کرده بود و از خیلی چیزها، اطلاعات مختصری داشت. در ضمن از آن نوع هیکل‌هایی داشت که پدرش با شوخ مسلکیِ خاص خودش آن را «جمع و جور» می‌نامید. تا آن‌جا که جرأت نمی‌کرد، پلیور بپوشد. به پنج زبان، راحت صحبت می‌کرد و تا حدودی از زبان‌های عبری و *سواحلی* [زبان مردم زنگبار و تانزانیا] سر درمی‌آورد. در شش ماهِ گذشته، روی رمانی با عنوان «لطافت صخره‌ها» کار کرده و ناشری برای چاپ آن علاقه نشان داده ولی از جس خواسته بود، به خانه‌اش برود و شخصاً کتاب را برایش بخواند. امّا قد و بالا و هیکل متناسب جس باعث سوءتفاهم می‌شد. در مدرسه، بهترین نمره‌ها را می‌گرفت ولی مسلم است که در کوچه و خیابان این نمره‌هایش نبودند که جلب توجه می‌کردند. گاه احساس می‌کرد از هر نظر، بیش از حد برجسته و ممتاز است. امّا مسألهٔ رابطهٔ جنسی به هر حال مسألهٔ بغرنجی بود و هرگز کسی نتوانسته بود آن را حل کند.

مادرش، زمانی که در مأموریتِ عربستان سعودی بودند، ترکشان کرده بود. ترک چنین سرزمینی، بی‌تردید، عاقلانه‌ترین تصمیم بود، حتی به بهای رها کردن شوهر و دخترِ خویش. بعد از آن هم با صاحب یک کادیلاک آخرین مدل ازدواج کرده بود. جس همه‌ساله در روز مادر، یاد او می‌افتاد، منظور اینَ که یاد کادیلاک می‌افتاد. همهٔ ما همیشه در قلب‌مان جای کوچکی برای محبت نگه می‌داریم.

یک لیوان نوشیدنی **بلادی مری** سفارش داد. از مشروب خوشش نمی‌آمد ولی این امکان را به او می‌داد که از تنقلات خوشمزهٔ روی پیشخوان استفاده کند. از دو شب قبل که در مهمانی شام سرکنسول ایتالیا شرکت کرده بود، غذایی

درست و حسابی نخورده بود. پس از شام جناب سرکنسول اصرار کرده بود، او را تا اتومبیلش همراهی کند، ولی در آسانسور ناگهان رویش پریده بود: یک حملهٔ مسلحانهٔ واقعی. در حالی که محل دو طبقه بیشتر نبود. دو طبقه برای موفقیت در زندگی. طرف، راستی راستی او را با یک نسکافهٔ فوری عوضی گرفته بود.

خیلی دلش می‌خواست یک لیوان شیر سفارش بدهد ولی کافه جایی برای فروش چنین چیزهایی نبود.

آمار خودکشی در سوییس از همه جای دنیا بالاتر بود، بالاتر از دانمارک، سوئد، سانفرانسیسکو. درواقع این هم یکی از آثار پیشرفتِ تمدن بود.

صرفنظر از تمام این‌ها یک چیز بود که جس از آن سر درنمی‌آورد. بسیار خوب، فرض کنیم با گذاشتن دیافراگم موافق بود. ولی او چطور می‌توانست دیافراگم بگذارد؟ قضیهٔ بغرنجی بود، چیزی شبیه چهارگوشهٔ دایره!

لیوانش را برداشت و نزدیک ادی وایس، بچهٔ لوس‌آنجلس رفت که داشت پیانو می‌زد. جوانان آمریکایی، اروپا را پر کرده بودند. مشکلات زندگی، شور و شوق جوانی و ویتنام. این جوانان مانند گاوهای خشمگین و دیوانه، بی‌اعتنا به ماتادورها و میدان گاوبازی از اردوگاهِ خود می‌گریختند.

ــ چطوری اد؟

ــ نمیدونم جس، سعی می‌کنم، چشمامو ببندم. اون یارو، بدجوری به تو زل زده، فقط یه مته برقی کم داره. توی آمریکا همه تو نخ اندام میرن، ولی توی اروپا همه بر خلاف آنند. راستی چرا؟

ــ اد، اروپا تمدن دیگه‌ای برای خودش داره، ارزش‌های اونا با ارزش‌های ما متفاوته.

برای آن که از نگاه مردک چشم‌چران دور شود، توی توالت چپید. وقتی برگشت، بالاخره شانسش جرقه زد. فرانسوا کنار بار ایستاده بود و جس تقریباً اطمینان داشت آخرین‌بار، بدهیش را به او پرداخته است.

ــ فرانسوا، خیلی عجله دارم، میتونی سیصد فرانک بهم قرض بدی؟

فرانسوا انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت: هیس. داشت به حرف‌های مردکی گوش می‌داد که با صدای بلند، تلفنی با کسی حرف می‌زد. از آن نوع افرادی که داد سخن می‌دهند: «جوانان چیزی که کم دارند، یک جنگ است». البته موضوع صحبتش به هنر مربوط می‌شد.

ــ بسیار خوب، من کنار می‌کشم. به بازار مشکوکم. قیمت‌ها بالاست، این‌طور نمی‌مونه، همه چی رو بفروشید. بحث نکن جانم، گفتم همه چی رو بفروشین. همه رو رد کنین. پیکاسوها، براک‌ها، هلرتونگ‌ها، سولاژها، دوبوفه‌ها رو هم بفروشین. میدونم، می‌دونم قیمت‌ها داره میره بالا ولی یهو تقش درمیاد. برام قرن هیجدهمی بخرین؛ طرح، تابلو، هرچی بود؛ و کتاب‌های کمیاب. چی؟ چه کتاب‌هایی؟ گفتم کمیاب. باید احتیاط کرد. چیزایی خرید که قیمتشون زیاد بالا، پایین نشه.

و گوشی را گذاشت. فرانسوا به مردک زل زده بود، به عبارت دیگر داشت سلاخی‌اش می‌کرد.

ـ گفتی چقدر جس؟

ــ چهارصد فرانک. بهت پس میدم.

ــ لازم نکرده پس بدی ولی از منم فرار نکن. بگیر این پونصد فرانک، خودت میدونی که من عاشقتم.

ــ از این حرفا نزن وگرنه مجبور میشم، پولتو پس بدم.

ــ روزنامه‌هارو دیدی؟ ژوزت لوریه رو به عنوان یک دختر تلفنی دستگیر کردن. دختر یکی از ثروتمندترین خانواده‌های ژنو. باورت میشه؟

ــ فکر می‌کنم می‌خواسته مستقل باشه. خُب من رفتم. ممنوَن.

ــ دوست دارم، عاشقتم.

ــ بازم؟

ــ خیلو خُب بابا، برو پی کارت.

طبق معمولَ لای درِ چرخان رستوران گیر کرد و وقتی بالاخره بیرون آمد،

درجا خشکش زد. صاحب تصویر تبلیغاتیِ «دندان‌های سفید، دهان خوشبو» همچنان آن‌جا ایستاده بود. حتی شاید گفت کمی موطلایی‌تر از قبل ولی واقعاً طلایی.

ــ ببینم شما از نیم ساعت قبل تا حالا همین‌طور دارین می‌خندین، یا مشکل گرفتگی عضلات صورت دارین؟

لنی ناگهان حالت جدی به خود گرفت:

ــ شما کنسول ایالات متحده در این‌جا هستین؟ منظورم نمرهٔ سی.سی ماشینه؟ حالا می‌پرسین کجاش خنده داره؟ فرض کنیم من این‌جا اوضام بی‌ریخت شده، یه پاپاسی ته جیبم نیست، هیشکی رو هم این‌جا نمی‌شناسم. شما می‌تونین منو به کشورم برگردونین؟ قصد شوخی که ندارم! به من گفتن کنسول‌ها می‌تونن مارو برگردونن.

ــ شما باید برید کنسولگری و به اونا ثابت کنین که پولی در بساط ندارین.

ــ ثابت کنم؟ چی چی رو ثابت کنم؟ کافیه یه نیگا به شیکمم بندازین که سه روزه خالیه. حتی گشنه هم نیستم. از همه چی بیزارم. دو نفری زیر خنده زدند. طفلکی. واقعاً پسرِ خوش‌قیافه‌ای بود. پنجاه فرانک از کیفش درآورد.

ــ بگیرین.

دیگر داشت به طرف تریمفش می‌رفت و لنی همان جا پول به دست ایستاده بود، تمام و والسلام. احساس کرد آنژ پشت سرش ایستاده و دارد ناخن‌هایش را روی فندک می‌کشد. راستی این عرب‌ها چقدر کم‌حوصله‌اند، هیچ شباهتی به شترهایشان ندارند. صبر کرد تا جس چند قدم دیگر هم جلو برود. سی‌متر فاصلهٔ مناسبی بود. دخترانی مثل این یکی که می‌توانند محکم «نه» بگویند، بعدش با هیچ وسیله‌ای نمی‌شود از دستشان دررفت.

ــ هی!

جس بلافاصله بی‌حرکت ایستاد. فقط منتظر همین «هی» بود.

لنی نزدیک آمد. اکنون در دو قدمی او قرار داشت و دیگر تیرش خطا

نمی‌رفت، یک قتل‌عام واقعی!

ــ این کار چی بود که کردین؟

ــ چه کاری؟

هنوز پشت دخترک به او بود، شاید احساس خطر می‌کرد، بدتر از همه این که لنی هم احساس خطر می‌کرد. یک خطر مشترک. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. در تدارک لبخند مشهور و رندانه‌اش بود، ولی نمی‌توانست، عضلات صورتش را جمع و جور کند. ناگهان علت را فهمید: کمبود ارتفاع، ترک عادت کرده و زیاد پایین آمده بود، همین.

ــ چرا این پول رو به من دادین؟ من که از شما پول نخواستم. بفرمایین پولتون مال خودتون. من که کاری براتون نکردم که احتیاج به تلافی داشته باشه.

دیگر حتی صدای خودش هم برای خودش غریبه بود. امّا حدس می‌زد، دختره تحت تأثیر قرار گرفته است. اصلاً از آن تیپ دخترهایی نبود که به خاطر آن که پدرش غدغن کرده توی کوچه بازی کند یا تلویزیون برنامهٔ خوبی ندارد، بنشیند و زار بزند.

ــ حالا زیاد سخت نگیرین، هروقت داشتین پسش بدین.

بعد نگاهی به اسکی‌های او انداخت و خندید.

ــ به خاطر ویتنام؟

ــ نه چندان. برای اون اعلامیه.

ــ کدوم اعلامیه؟

ــ خودتون بهتر میدونید. همون که کندی داده به در و دیوارها بچسبونن: «هرگز نپرسید کشورتان چه کاری می‌تواند برایتان انجام دهد. بپرسید من چه کاری می‌توانم برای کشورم انجام دهم؟» من، درست ساعت هفت و نیم صبح به محض اون که اعلامیه رو روی دیوار خوندم، کفش‌هامو ورکشیدم و زدم به چاک. هرچی زودتر و هرچی دورتر.

دخترک می‌خندید.

ــ نمیدونم قبول دارید یا نه. ولی در هر حال عکس‌العمل شما، یه عکس‌العمل آمریکاییه؛ به قول قدیمی‌ها، فردپرستیه.

ــ اون قدیم، ندیم‌ها، بعله. اون دوره تموم شد و رفت پی کارش. من حتی یه رفیقی دارم که شعری با این مضمون گفته که: ***الوداع گاری کوپر***. گاری کوپرو که میشناسین. همون بچه‌ای که همیشه تنها می‌پرید، احتیاج به هیشکی نداشت و همیشه هم دست آخر در جدال با آدم بدها، پیروز می‌شد.

جس در حالی که با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد، گفت:

ــ بله، البته، حق با شماست. باید یه سرود ملّی جدید با این مفهوم ساخته بشه. خُب خداحافظ گاری کوپر!

دستی به شانهٔ لنی زد و سوار اتومبیلش شد. راستی راستی که باید قبول کرد، بعضی از این جوان‌های آمریکایی واقعاً خیلی خوشگلند شاید به خاطر تغذیهٔ مناسب دوران شیرخوارگی‌شان بوده باشد. جس اطلاعاتی در زمینهٔ تغذیه و پرورش به دست آورده و حتی وقتی در مأموریت کنگو بودند، در یک شیرخوارگاه کارکرده بود. برای پیدا کردن دسته کلیدهایش مرتب داشت کیفش را زیر و رو می‌کرد در حالی که کلیدها توی دستش بودند.

ــ من این پول رو بهتون برمی‌گردونم. کجا میشه شمارو پیدا کرد؟

ــ فراموش کنید. اونقدر پول دارم که بترکم. امّا اگه اصرار دارید، می‌تونید کنار دریاچه پیدام کنین. اون جا، که قایق‌ها لنگر میندازن، محل پرنده‌ها. اگه دلتون خواست بیاین اون جا.

بعدازظهر برای تعلیم زبان عبری با یک دانشجوی کلیمی قرار داشت، امّا می‌توانست قرارش را به هم بزند. در هر حال او که قصد نداشت برای کار به کیبوتس برود. این برنامهٔ تعطیلات سال قبل بود. این را هم نمی‌خواست که تمام بعدازظهر را زیر پل منتظر بماند که شاید او بیاید یا نیاید. البته آمدن و نیامدنش اصلاً مهم نبود. پسرک بیچاره به کلّی آواره شده بود. آدم دلش می‌خواست او را به مؤسسهٔ حمایت از حیوانات بفرستد. بهتر بود هرچه زودتر حرکت کند، ممکن

بود پسرک فکر کند... خدا می‌داند چه فکری. باز هم چند لحظه‌ای منتظر ماند. هیچی به هیچی. طرف بیش از حد خجالتی بود. بالاخره تصمیم گرفت کلیدهایش را پیدا کند. دوستانه دستی برایش تکان داد و پا را روی گاز گذاشت. طفلکی جوجه‌ای از لانه بیرون افتاده را می‌مانست، چکار می‌شد برایش کرد.

لنی کنار پیاده‌رو نشست. آنژ از ماشین فوردش پیاده شد. البته ماشینش دیگر سیاه نبود، سبز بود، شاید هم مال خودش نبود.

ــ آفرین. گُل کاشتی.

لنی سعی کرد صدایش را کلفت کند. شرط احتیاط بود که با این جور آدم‌ها خشن و مردانه طرف شود.

ــ داشتی دید می‌زدی؟

به حد کفایت خشن نبود، ولی کارساز بود. سیگاری از او پذیرفت و روشن کرد.

ــ چاره‌ای نیست. باید کارو تموم کنی.

ــ درست میشه.

ــ انشاءالله.

لنی بهتش زد. نمی‌دانست یارو کلیمی است.

ــ راستی تو چی هستی؟ منظورم اینه که اهل کجایی؟ کدوم کشور؟

ــ الجزایری.

ــ الجزایری؟

ناگهان شک برش داشت، قلبش گواهی آیندهٔ بدی را می‌داد. دودل مانده بود. امّا قلب کی آیندهٔ خوبی را گواهی می‌دهد که این دفعهٔ دومش باشد. به یاد طالع خودش افتاد. یا ابولولو.

ــ ببینم... تو از ماداگاسکار چیزی میدونی؟ در الجزایر نیست؟

ــ نه. چطور مگه؟

ــ هیچی، همین‌طوری پرسیدم. حالا تو مطمئنی که توی الجزایر نیست؟

چون من شنیدم اون‌جاس. اصلاً دختره مال خودت.

ــحالا تو با ماداگاسکار چیکار داری؟

ــاین‌طور فرض کنیم که اون جا رفتن برای من غدغنه.

ــنه، تو الجزایر نیست.

ــمطمئنی؟

ــای لعنت بر هرچی خره. برو از یه آجان بپرس. بهت میگه کجاس.

به هر حال، یه دردسر کمتر هم خودش خوبه.

فصل ۴

یک کلاه پوست استرخانِ خاکستری، یک جفت سبیل کلفتِ سیاه و دنبه‌خوردهٔ براق و نوک‌تیز، شبیه کَفَری‌های کوه‌نشین، صورتی آبله‌رو که بیماری از آن می‌بارید ــ شکر خدا که دورهٔ معالجهٔ آبله را پشت سر گذاشته بود ــ با سینه‌ای گاوصندوق مانند و یادآور نیزه‌داران بنگالی، همه و همه در دریچهٔ یک دوربین عکاسی پولا روید و در بالای کلاه تصویری از ***بانک مستقل سوئیس***. آتش!

ــ بوانا، زدی به هدف؟

ــ درست وسط پیشانی رفیق عزیز پیل.

ــ چه نشونه‌ای بوانا!

ــ این شکار گروهی قرار بود مدت‌ها قبل وارد سوئیس شود. شکارش آن‌قدرها برای گرفتن نشان و مدال نبود. شکار حیوانی بود که حال آدم را به هم می‌زند. پدرِ پل هم برای خودش شکارچی بزرگی بود، ولی از طرفی دیگر، بانکدار هم بود.

ــ عجب، یکی دیگه هم هست، مصری؟ تونسی؟ در هر حال چه پوست‌های زیبایی. بعداً خواهیم فهمید اسم درستش چیست.

ــ عالی بود بوانا. چه شکاری زدی!

دوربین پولاروید، تصویر مردی کوتاه‌قد با چشمانی مخملی و حالتی نگران را در لحظه‌ای جاودانی می‌کرد که با کیف دستی سنگینی زیر بغل وارد خزانهٔ بانک می‌شد.

ده دقیقه بعد، دو فارغ‌التحصیل علوم سیاسی، عکس‌های یادگاریِ هنوز گرم را از دوربین پولاروید، بیرون می‌کشیدند. یک مرد شرقی با چشمانی ملایم. گونکادین مخوف، یک هندی با کلهٔ عمامه‌پیچ و بعد سه عرب با لباسی از نوع ژنویایی‌های اصیل. پل تصمیم گرفت از خیر عرب‌ها بگذرد. دیگر از دست آن‌ها خسته شده بود.

یکی خادمی بود در بعلبک
نگهدار ارباب و ملک و ملک
اداره همی کرد، اموال او
به صندوق سوئیس و امثال او
چو شیخش به مکه روانه شدی
کجا مال او زیر و بالا شدی؟

ــ من گونکادین رو پیشنهاد می‌کنم.

ــ البته قربان... جس، هی جس!

ــ چیه رفقا، شماها کجا بودین. از صبح تا حالا داشتم دنبالتون می‌گشتم.

ــ جس، تو امروز کار نیکی انجام دادی؟

ــ بعله. خودمو به یه ناهار دعوت کردم. حالا چه خبر؟

پل، در اتومبیل را باز کرد.

ــ بپر بالا. فعلاً که به حزب مقاومت مردمی سوئیس دعوت شدی، بیشه‌زار، پارتیزان. این حیوون رو می‌بینی داره از بانک میاد بیرون؟ همین الان شکارش کردیم. حالا باید جنازه‌شو جمع کنیم. بیا و تماشا کن.

ــ این دیگه چه بازی جدیدیه؟

ــ اسمش اعتراضه. خیلی هم جدیده. حالا خودت می‌بینی.

گونگادین پاتان یا گورخا، هرچه بود داشت با خونسردی در پیاده‌رو قدم می‌زد و اتومبیل پُل بی‌سروصدا در فاصله‌ای از پشت سرش به جلو می‌خزید.

ــ سر درنمیارم. جریان چیه. برای مغز آدم، هیچ چیز محرک‌تر از این نیست که کورکورانه قدم ورداره.

ــ همین هم زندگی رو این قدر جذاب می‌کنه. حالا نیگا کن.

گونگادین وارد یک کافه شد. بلافاصله آن‌ها هم وارد شدند، سرِ میز مجاورش نشستند و سه لیوان شیر سفارش دادند. پل گفت:

ــ این سؤال برای من پیش اومده که آیا نسل ما به طرز وحشتناکی در حال تبدیل شدن به نسل متعصب‌ها نیست؟ مثلاً تو جس، حتی اجازه نمیدی کنارت باشم.

ــ خُب معلومه.

ــ پس اجازه بفرمایین یک دُر ناسفتهٔ حکمت تقدیمتان کنم.

روبه رویم دختری پاک و نجیب
واقعاً فتان و زیبا و عجیب
در طوافش سیل عشاقان همه
طالب یک بوسه در خلوتکده
دست رد می‌زد به هر رندِ دله
کی روا باشد که افتم در تله.

ــ احمق!

بیش از آن چه به نظر می‌آمد احمق بود.

ــ خُب، بریم.

همگی به گونگادین نزدیک شدند. ژان عکس هنوز مرطوب را در دست داشت.

ــ ببخشید قربان.

ــ خواهش می‌کنم.

ــ شما به چگونه عکس هایی علاقه دارید؟

به نظر می آمد چشم های گونگادین دارد از حدقه بیرون می زند. سبیلش سیخ، سیخ شده بود. جس در دل گفت: مردک بیچاره، واقعاً حالت جالبی دارد. من عاشق چیزهای عجیب و غریب مناطق گرمسیریم. این یکی باید از قبایل پاتان باشد. از همه شان خوشم می آید، غیر از گورخان ها، راستی اون شعر چی بود، آهان: جنگجوی آن سوی ساحل رودخانه، اندام هایی قوی دارد... گویا شاعرش کیپلینگ بود، چون غالباً اوست که از این شعرها می بافد.

ــ ببخشید، من اصلاً منظورتان را متوجه نمی شم.

ــ ما در این جا، یک عکس خیلی خوشگل از شما داریم که درست زمانی که داشتید وارد یک بانک خصوصی ژنو می شدید از شما گرفته شده. البته این که کسی یک حساب سرّی در یک بانک سوئیس داشته باشد، کار بدی نیست ولی در کشور خودتان مجازات اعدام دارد. فکر می کنم، اعدام با چوبهٔ دار.

مردک گویی یکباره ورم کرده بود، چشمانش مانند یویو، دو، دو می زد. سبیلش همچنان مثل سرنیزه سیخ مانده بود ولی دیگر آن هیبت را نداشت.

ــ این عکس چیزی رو ثابت نمی کنه.

ــ آفرین. پیش از هر چیز، اخلاقیات. انکار کنید، اصلاً اعتراف نکنید. حتی وقتی این عکس توی جراید کشور خودتون منتشر بشه. دقیق تر بگم روزنامهٔ تایم.

افشای نام روزنامه، بی احتیاطی بود. ولی آن ها تایم های زیادی داشتند: کراچی تایم، بمبئی تایم، بغداد تایم.

طرف به شدت ترسیده بود، دانه های درشت عرق از شقیقه هایش می چکیدند. ظاهراً دیگر پاتان نبود. شاید هم از زمانی که حمایت انگلستان و کیپلینگ را از دست داده بودند، شجاعتشان را هم سگ خورده بود.

ــ در یک کلام خلاصه کنید. آیا ژنرال حکیم شما را فرستاده؟

ژان که تا حدودی لکنت زبان داشت، گفت:

ـ او، اوضاع وخ، وخ، وخیم‌تر از این‌هاست.

جس از تته، پته کردن‌های او خوشش می‌آمد. تقریباً تمام کسانی که تته، پته می‌کنند، آدم‌های ملایم و مهربانی هستند.

ـ م، م ما از اع، اع، اعضای حزب جبههٔ ملّی سو، سو سوئیس برای آ. آ. آزادی هستیم. اولین لش، لش، لشکر «پورتین‌ها» ت. ت. تحت فر، فرماندهی ژنرال کا کا کالون.

عرق از سر و روی مردک هندی سرازیر بود. این‌طور عرق ریختن یک گونگادین در ژنو، عجیب بود.

جس فکر بکری در مغزش برق زد.

ـ ژنرال کالون، می‌دونید، همون کلیمی معروف.

ـ کلیمی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ حاضرم این عکس رو بخرم.

ـ عالی شد. یعنی هرچی پول نقد همراتون دارین رو به ما میدین، به اضافهٔ ساعت‌تون، به اضافهٔ همین انگشتر یاقوت. این هم عکس و نگاتیوش، به اضافهٔ مراتب احترام و تشکرِ ژنرال کالون. بسیار خوب، شما آزادین.

مردک از جا بلند شد و گفت:

ـ حالا این ژنرال کالون کی هست؟

ـ موسی کالون. رهبر روحانی ما، مفتی اعظم ژنو. به عبارتی گاندیِ ما یا اگه شما بیشتر دوست دارید، چه گوارای ما. خلاصه این که موشه‌دایان، بیست و چهار ساعت به شما مهلت میده که خاک سوئیس رو ترک کنید، در غیر این صورت، دیدار در تل‌آویو.

جس ناگهان متوجه شد که پل بیش از حد نوشیدنی خورده است. رنگ از صورتش پریده بود، یک رنگ‌پریدگی عصبی. پرّه‌های بینی‌اش جمع شده بودند. بالاخره یک روز کار دست خودش می‌داد. در سرش چیزی نبود جز بمب و

دینامیت و مواد منفجره و از این جور چیزها. بی‌وقفه از این چیزها حرف می‌زد. همه و همه به خاطر تنفر از پدرش. جس یک روز در یکی از این نان برنجی‌های شانسی که معمولاً در رستوران‌های چینی به مشتریان می‌فروشند، یکی از آن جملات قصار را پیدا کرده و خیلی از آن خوشش آمده بود، چون ثابت می‌کرد، حتی رستوران‌های چینی هم با یکدیگر اختلاف نظر دارند. جمله این بود: «تو نباید پدرت را بکشی، مگر وقتی که صرف داشته باشد». بعد این تکه کاغذ را به پل داده بود.

بغدادی بیچاره چیزی سر درنمی‌آورد. جس زیر بغل پل را گرفت که مشت‌هایش را گره کرده بود. گونگادین که کاره‌ای نبود. باید پذیرفت که رابطهٔ قدیم میان علت و معلول از بین رفته بود. پدر و مادرها شانس داشتند که هیتلر و استالینی داشتند، چون می‌توانستند، هرچه کاسه کوزه بود، سرِ آنان بشکنند. ولی امروزه دیگر نه هیتلری بود و نه استالینی. تمام مردم دنیا، جای آنان را گرفته بودند. اگر یک سیاهپوست آمریکایی یا یک نجسی [پاریا] هندی دقیقاً می‌دانستند تکلیفشان چیست، ولی جوانان سفیدپوست با آن همه مدارک تحصیلی و اطلاعات و آگاهی، کارشان مشکل بود. پل می‌گفت: «انقلاب دائمی» مانند**نگارگری عملی جاکسون پولاک**، یک آفرینش پیوسته است. بله، ولی آفرینش چی؟ چیزی بافتن و شکافتن، ساختن و بلافاصله نابودکردن برای خلق چیزی جدید: این بود دیدگاه زیباشناسی جامعه. شاید چیزی شبیه نظریهٔ هوسمین که معتقد بود، بی‌نظمی و هنر به سمت یک باتلاقی مطلق پیش می‌روند ولی با این حساب مسألهٔ مرگ مطرح می‌شد.

از کافه بیرون آمدند. حتی به گونگادین که کمی خسته شده بود، کمک کردند، سوار تاکسی شود. جس گفت:

ــ مرد جالبی بود. من در روزنامهٔ تایم، عکس‌هایی از کودکان کشور اونو دیدم که داشتند از گرسنگی می‌مردند.

ــ هی جس. گنده گویی موقوف. این جور شوخی‌ها، مخصوص

دانشجوهاس، همین و بس. اظهارنظر اجتماعی نداشتیم. همش بازیه. توی تموم دیوونه‌خونه‌ها، یه جنقولک‌بازی راه انداختن: ارزش درمانیِ دقیق.

ــ در پراگ، مردم پس از اعادهٔ حیثیت از اسلانسکی که دارش زده بودند، چی می‌گفتن؟

ــ می‌گفتن یه بازی احمقانه. یه خریت. امّا فاشیسم از بین نمیره. اگر هم بره، یه چیزی بدتر از اون، جاشو می‌گیره. رمانتیسم فاشیستی، همون رئالیسم سوسیالیستیه. نمایش ساده‌ای از بزرگ‌ترین قدرت معنوی بشر در تمامی اعصار، به عبارت بهتر نفهمی.

پیشخدمت، دوان دوان از کافه بیرون آمد و مانند گوساله‌ای که ناگهان فهمیده باشد، مادرش گاو بوده است، به آنان نگاهی کرد و گفت:

ــ ببخشید... شما چیزهاتونو جا گذاشتین...

دلارها، ساعت، دستبند پلاتین و انگشتر یاقوت را در دست‌هایش گرفته بود.

پل اخمی کرد و گفت:

ــ خُب، که چی؟ برو همشو بریز تو خاکروبه.

پیشخدمت هاج و واج مانده بود. قیافهٔ عجیبی پیدا کرده بود. به نظر می‌رسید دارد تعداد بشقاب پرنده‌هایی را می‌شمارد که در حال فرودآمدن روی زمین بودند. ژان پرسید:

ــ ش. ش. ش، شماها چچچتون شده؟

می‌گویند در کُرات دیگر، مخلوقات هوشمندی زندگی می‌کنند. امّا ریختن این‌ها در سطل خاکروبه! پیشخدمت سوئیسی که لهجهٔ غلیظ اهالی وُد Vaud را داشت گفت:

ــ شما نباید چنین کاری بکنین. این‌ها کلّی ثروته.

جس تأیید کرد.

ــ حق با اونه، این حرکت یه جور کفران نعمته.

پیشخدمت گفت:

ـ دختر خانم، من جای پدرتان هستم...

و جس گفت:

ـ خوک کثیف. می‌خوای پلیس رو صدا کنم؟

ـ شماها توی سوئیس نمی‌تونید، از این کارها بکنید.

ـ چرا نمی‌تونیم؟ کار ما تسلیح اخلاقی مجدده. مگه تسلیح اخلاقی جاش توی سوئیس نیست؟

همگی سوار پورشه شدند و به سمت دریاچه حرکت کردند، ژان گفت:

ـ بالاخره ی. ی. یه کار سسسازنده کردیم.

ـ خیلو خُب، بسه دیگه. این بازی‌ها مخصوص بچه پولدارهاس. باید همه‌شونو تیربارون کرد. متأسفانه و با اجازهٔ شما، اگه من حق انتخاب داشتم، کسی رو پیدا نمی‌کردم که بخوام تیربارونم کنه. می‌بینین در تمام حرف‌هایی که من می‌زنم یه ویژگی جذاب و در حدّ استفراغ سفسطه وجود داره؛ با این حال مارکسیسم در یک کار موفق بوده: ما محکومیم تکونی به خودمون بدیم. چیزی که بهش میگن «حماقت».

آلبر کامو، پیام‌آور حماقت، در یک حادثهٔ احمقانهٔ اتومبیل، خود را به کشتن داد. این امر ثابت می‌کند که اشتباه می‌کرده است و نوعی منطق بر زندگی حاکم است. در هر حال *نوعی ناامیدی* شاید عنوانی بهتر از ***لطافت صخره‌ها*** برای کتاب بود. جس داناهو، برندهٔ جایزهٔ نوبل به خاطر اعتقاد به چیزی. خلاصه تمام این اعتقادات خیلی پیش از ما وجود داشته‌اند. راسکولنیکف هم در آغاز دچار «بیماری قرن» بود و بعد «پوچ‌گرایی» را ابداع کرد، طی طریق لغات در طول قرن. حتی در ترانه‌های شکسپیر هم اثری از امید وجود نداشت. البته در آن زمان سیفلیس شایع شده بود. اندوه عمیق اشعار شکسپیر و تمامی اشعار تغزلی عصر او، ناشی از این بود که عشق‌های آن زمان تقریباً همیشه آمیخته با سیفلیس بود. از هر هفت نفر، شش نفرشان سیفلیس داشتند. به همین لحاظ اشعار عاشقانه چنین لحن غم‌انگیزی به خود می‌گرفتند. این بیماری مردم را یا دیوانه می‌کرد یا کور و

دوا و درمانی هم برایش نبود. در آن زمان، عشق چیز بسیار مهمی به حساب می‌آمد، چون پای مرگ و زندگی در میان بود. امروزه واژهٔ عشق به کلّی از ادبیات مدرن حذف شده و فاقد اهمیت و ویژگی غم‌انگیز است. چون دیگر خاصیت قبلی‌اش را ندارد و به صورت مبحث جالبی برای سلسله مقالات ***مجلهٔ دامپزشکی*** سوئیس درآمده بود که جس صفحات ادبی آن را اداره می‌کرد. به همین لحاظ هم مورد تمسخر قرار می‌گرفت: اصولاً مردان چشم دیدن زنان روشنفکر را ندارند.

جس هنوز هم می‌توانست به همه چیز بی‌اعتنا بماند. بی‌اعتنایی: شرط لازم و اجتناب‌ناپذیر برای در امان ماندن از مشکلات روانی. فرانسوی‌ها از طنز چیزی درک نمی‌کردند: همیشه احساس می‌کردند جبههٔ باد مخالفی علیه هواداران دوگل در حال وزیدن است.

ــ من که نمیگم دوگل مخالف نژادپرستی نیست. نه اصلاً و ابداً نژادپرست نیست، برای اون، همهٔ مردم دنیا مثل هم‌اند. نه، نژادپرست نیست. ولی توقع داره کلیمی‌ها ازش تشکر کنن و دستش رو ببوسن. چرا؟ چون حضرت آقا نژادپرست تشریف ندارن. خُب این خودش یه جور نژادپرستیه.

جس در آن اوایل چیزی نمانده بود، تسلیم پل شود. ولی در ۱۹۶۲ آن‌ها به اتفاق در «راهپیمایی طولانی» در انگلستان، به منظور اعتراض به تولید بمب شرکت کرده، هر دو عضو کمیتهٔ مبارزه با تبعیض نژادی ژنو بودند و در جریان «عملیات جریکو» علیه موجودیت دیوار برلین دوشادوش یکدیگر، همراه با کارل بوهم باتوم نوش جان کرده بودند و تمام این‌ها روی روابطشان تأثیر گذاشته و عشقی افلاطونی میانشان به وجود آورده و اکنون مشکل بود که ناگهان بروند زیر لحاف. به علاوه از تمام این جریانات، بوی تبلیغات مردانه بَه دماغ می‌خورد. چنان که مردها همیشه سعی می‌کنند، عشق را از تفکرات عرفانی و «احساس‌گرایی بورژوازی» خالی کنند تا آسان‌تر به دخترها دست یابند. از یک سو سعی بر این بود که لذت جنسی به صورت یک کالای مصرفی روزانه درآید و از سویی دیگر علیه جامعهٔ مصرفی شعار داده می‌شد. خلاصه فکر و ذکر من

همیشه این است. والسلام. پل می‌گفت:

ـــ. دیگه پررویی و وقاحت از این بیشتر نمی‌شه. می‌خوان ماهی رو توی آب غرق کنن. از یه طرف در آمستردام باتوم توی سرِ معترضان می‌زنن و از طرف دیگه با لحن پدرانه‌ای، مزورانه می‌گن «باید جوانان را درک کرد، باید به آنان اعتماد کرد» راستیَ که خنده داره. در حال حاضر نقشه اینه که یه طبقهٔ جدید اجتماعی از خودشون اختراع کنن: طبقهٔ جوان. به چه منظور؟ به منظور واردکردن یک عامل اختلاف جدید، در جدال واقعی طبقات اجتماعی، یعنی تنها واقعیت موجود. حالا باید یه طبقهٔ اجتماعی به اسم طبقهٔ جوان شکل بگیره تا سازشی میان بورژوازی و پرولتاریا به وجود بیاد. به به چه خلع سلاحی.

جس در دانشگاه با پل آشنا شده بود و با ژان در عربستان سعودی. در آن زمان پدرِ ژان، *شارژ دافر* سوئیس بود. کارِ دیپلماتیک در عربستان سعودی یکی از پرزحمت‌ترین و آزاردهنده‌ترین مشاغل دیپلماتیک او تا آن زمان بود. حتی به شما اجازه نمی‌دادند وارد مساجد بشوید. بچه‌های دیپلمات‌ها یک زندگی کاملاً مصنوعی داشتند، در زمین ورزش‌های سفارتخانه‌ها تنیس‌بازی می‌کردند و چنان در مورد اعدام‌ها و قحطی‌ها بحث می‌کردند که گویی این وقایع در مریخ اتفاق می‌افتادند: تاریخ در اطراف زمین‌های تنیس، وز، وز می‌کرد. ولی حق ورود به آن را نداشت. به ضرب و زور غریبه بودن، سرانجام این احساس به آدم دست می‌داد که جزء فرازمینی‌هاست. کسی حق نداشت، رنج و عذاب کشوری را شناسایی کند که در آن بود: رویه‌ای مغایر با روند معمول دیپلماتیک. انسان در نوعی حالت بی‌وزنی بسر می‌برد، گویی دارد در خلاء زندگی می‌کند. شما حق نداشتید تنفر یا عقاید خود را ابراز کنید. مجبور بودید با آخرین رذل و بی‌همه‌چیزی که قدرت را در اختیار داشت کنار بیایید و احترامش را نگهدارید. مجبور بودید ملّی‌گرایی را به عنوان «مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر» تأیید کنید و برای «حق مقدس اقوام در مورد حاکمیت بر سرنوشت خویش» هورا بکشید و کف بزنید. حقی که در انتخابات‌های سراپا تقلب خلاصه می‌شد. پیش از این‌ها مک

کلرتی ادارات و مؤسسات دولتی را از وجود «کمونیست‌ها» و همجنس‌بازان پاکسازی کرده، ولی او هم نتوانسته بود، دست به ترکیب الکلی‌ها بزند. واقعاً عجیب بود. آسیب‌پذیرها کسانی بودند که کمتر می‌توانستند، مصونیت را تحمل کنند.

جس را نزدیک تریمفش پیاده کردند. پشت فرمان نشست و دنبال پدرش به درمانگاه رفت.

فصل ۵

پارک زیبایی بود، با درختان آرامش‌بخش، رزهای زرد و سفید و گوسفندانی که در چراگاه‌ها گشت می‌زدند و حسرت چراگاه‌های ویرژیل را نمی‌خوردند. برای تغذیهٔ یک بیمار روان‌پریش، هیچ جایی بهتر از این، در دنیا وجود نداشت. ظاهراً هدف از تأسیس این درمانگاه، این بود که بیماران را با روش‌های گوناگون با واقعیت‌های زندگی آشتی دهند. بار قبل که جس به آن‌جا آمده بود، تصادفاً شاهد مکالمهٔ بیماری مبتلا به افسردگی و یک بیمار مبتلا به هذیان شده بود که به ترتیب در مورد مزیت‌های ماهی حلوای کبابی و ماهی اوزون‌برونِ شکم‌پر بحث می‌کردند. حقیقت تلخی بود.

مسئول پذیرش، خانم چاقی از اهالی گریزون با لباسی دوختِ مزون شافل، قبلاً صورتحساب را آماده روی پیشخوان گذاشته بود. البته درمانگاه، از آن نوع مؤسساتی نبود که به خود اجازه دهد، چمدان‌های کسی را گرو بردارد، حتی اگر می‌دانستند که توان پرداخت هزینهٔ درمانگاه را ندارید. چه کار قشنگی. البته فقط دیپلمات‌ها را می‌پذیرفتند، حتی دیپلمات‌های آس و پاس را. آخر پای آبرو و حیثیت در میان بود. جس قوطی سیگار طلای کار روسیه‌ای را که پدرش خیلی به آن علاقه داشت فروخته، ولی هنوز چند قالیچهٔ زیبا برایشان باقی مانده بود. از

طرفی هم شایع بود که وزارت امور خارجه، به زودی مبلغ حق مسکن را افزایش خواهد داد. در هر حال، حفظ ظاهر اهمیت داشت و دیپلمات‌ها آبروی کشور بودند، بگذریم.

ـ شما می‌تونید صورتحساب را برای کنسولگری بفرستید؟ فکر نمی‌کنم پدرم دسته چک‌اش را همراه داشته باشد. راستی حالش چطور است؟

ـ بهبودی زیادی حاصل شده است. خانم داناهو. هرچند در حال حاضر نمی‌توانیم قاطعانه نظری بدهیم، ولی فکر می‌کنیم، ایشان کاملاً درمان شده‌اند.

ـ این را دفعهٔ قبل هم گفتید. من بیست و یک سال دارم و هنوز هیچ وقت ندیدم که یک الکلیِ حرفه‌ای *واقعاً درمان* شده باشد. تنها کاری که می‌شود کرد، این است که باید یاد گرفت با این وضع کنار آمد.

لبخند خانم مهربان کمی رنگ باخت.

ـ البته برای این اظهارنظر باید مدتی صبر کرد.

یکی از احمقانه‌ترین حرف‌های کلیشه‌ایِ درمانگاه‌های روانی این است که می‌گویند: الکلی‌ها مشروب می‌خورند، چون نمی‌توانند خود را با واقعیت‌های زندگی تطبیق دهند. در صورتی که اگر کسی بتواند خود را با واقعیت تطبیق دهد، چیزی نیست جز یک آدم بی‌عار و بی‌درد.

پدرش داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. هنوز هم مرد بسیار زیبایی بود. با ظاهری جوان و نگاهی شاد و انسان بلافاصله تحت تأثیر متانت و اعتماد به‌نفسی قرار می‌گرفت که از سراپایش ساطع بود. هر بیننده‌ای احساس می‌کرد در برابر یک اقتدار ذاتی، یک خویشکاری مطلق است. به نظر می‌رسید، شخصیت تمام قدش به مخاطب می‌گوید: مهم نیست، شما مشکلاتتان را بگویید. فکر می‌کنم می‌توانم تمام گرفتاری‌هایتان را برطرف کنم. واقعاً استحقاق دریافت جایزهٔ اول، ویترین‌آرایی خیابان فوبورگ، سن‌اونوره را داشت. ولی متأسفانه در انبار این ویترین چشمگیر، این مرد به ظاهر متکی به نفس، کالایی وجود نداشت. مردی که در مسیر نابودی خویش گام برمی‌داشت. شاید این ویژگی دلایل عمیقی داشت که

جس از آن‌ها آگاه نبود ولی به این پرتگاه‌های پنهان هم معتقد نبود که روانکاوی یا دستاوردهایش در عمق ورطهٔ آن‌ها در جست و جویش بود. اصلاً «عمق» چه معنایی داشت؟ آیا همان ابتذالِ بی‌نهایت سطحیِ انحراف جنسی یا عقدهٔ اودیپ بود؟ آیا پرتگاه همین است؟ پس تعجبی ندارد اگر جوانان وقتی بحث از فروید به میان می‌آید، شوخیَ‌شان گُل می‌کند. پدرش می‌توانست ثروتمندترین زنانِ زیبا، بالاترین مقامات دیپلماتیک را داشته باشد: خوشبختانه ضعیف، آسیب‌پذیر و پرستیدنی بود و جز دخترش کسی را نداشت. پدر دست در گردن دخترش انداخت و گونه‌اش را بوسید.

ــ بجنب جس، زود باش، بیرون. این‌جا آدم از تشنگی تلف میشه.

جس خندید، می‌شد گفت پیشرفتی حاصل شده بود: دست‌هایش دیگر نمی‌لرزیدند. تا کنار اتومبیل دستش را دور کمر دخترش داشت، آن هم با عجله‌ای که پیره‌زن پلشت حتی فرصت نکرد یک کلمه از صورتحساب حرفی بزند. آخر هرچه بود، درمانگاه درجهٔ یکی بود. البته می‌دانستند که برگشتی هم در کار هست.

در مدتی که جس چمدان را در صندلی عقب می‌گذاشت، منتظر ایستاده بود. بی‌تردید قوای جسمانیش تحلیل رفته بود که کمکی نمی‌کرد. ربطی به معالجه نداشت، پای کمبود الکل در میان بود. دخترش روزی در این مورد، مطالبی می‌نوشت.

به آرامی زیر درختان کهنسال و پرشکوفهٔ بلوط پیش می‌رفتند.

ــ خُب، جس گوش میدم. با چه سرعتی داریم فرو میریم.

ــ فعلاً اوضاع بدک نیست. بقال‌ها به‌طور ضمنی تهدید کردن که به اداره شکایت می‌کنن. ولی این کار همیشگی شونه. سوئیسی‌ها از امتیازات دیپلمات‌ها، دلِ پُری دارن. برای همینم وقتی بتونن گیرمون بیارن، با دمبشون گردو میشکنن. گاهی وقت‌ها واقعاً از پول عق‌ام می‌گیره... خودت که میدونی منظورم چیه.

پدر خندید. جس عاشق چین‌های ریزی بود که هنگام خندیدن دور چشم‌های او پدیدار می‌شدند. همه می‌گفتند، عاشق پدرش است، او هم عاشق

دخترش بود. این هم جزئی از باروبنهٔ روشنفکری نیمه احمقانه به حساب می‌آمد. ولی قضیه فراتر از این‌ها بود. جس آن‌گونه پدرش را دوست داشت که مادری فرزندش را.

ــ میدونی. گاهی دلم میسوزه که تو این طوری هستی.

پدر حالتی عصبی پیدا کرد:

ــ جس!

ــ آره. متأسفم از این که یه الدنگ بی‌عار نیستی. اگه بودی وضع بهتری داشتیم و مادرم هم ولت نمی‌کرد.

ــ شاید یه روزی به این مقام هم برسم. منم واسه خودم آرزوهای بزرگی دارم.

ــ فعلاً تا چه درجه‌ای پیشرفت کردی؟

ــ بدک نیست که هیچی، عالیه. گاهی نیمه شبا از خواب می‌پرم و احساس می‌کنم هیچیم نیست، اصلاً هیچی. یه پیروزی واقعی. یه جور بی‌خیالی صد درصد از همه چی. خلاصه منم میتونم بگم، راه خوشبختی رو پیدا کردم. از اون بهتر، میتونم در یک شبِ قشنگِ بی‌مهتاب، لب دریاچه بشینم و هیچ چی احساس نکنم. بعـ... له! فکر می‌کنم معالجه شدم.

ــ چخوف.

ــ احتمالاً. شاید پایان یه چیزی. ولی با یک گل بهار نمیشه، یعنی با یه سقوط، دنیا ساقط نمیشه. باید بازم کار کرد خیلی هم کار کرد. تو چی؟

ــ هیچی. همون آش و همون کاسه. رفقا کم‌کم دارن دیوونه میشن، در مقابل همه‌چی مصونیت پیدا کردن که برای سوئیسی‌ها، خیلی وحشتناکه. چون خودشون به صورت یک هیئت دیپلماتیک پرتعداد دراومدن. مصونیت کامل زیر ناقوس بلوری. یه ناقوس محکم که امتحانشو پس داده، ولی از داخل داره ترک ورمی‌داره. کارل بوهم از برلین اومده و داره برای کمیته‌های عملیاتی جدیدشون، اعانه جمع می‌کنه. قسم می‌خوره که در آلمان، دانشجوها، آماده‌اند، همه چی رو

بترکونن. پل ژامه از آنارشیسم به نیهیلیسم [پوچ‌گرایی] رسیده است و در رستوران‌های کاستل و سن‌تروپه، به ناخنک زدن، پیش غذاهای مجانی مشغوله. سعی می‌کنه دنیارو عوض کنه و با من باشه. واقعاً برای شکست خوردن سرودست میشکنه.

ـ در این زمینه... خبر تازه‌ای نیست؟

جس مردد ماند. در ذهنش مردی لبخند بر لب، با اسکی‌هایش ایستاده بود. مردی خوش‌قیافه تا آن حد که فقط آمریکایی‌ها اگر می‌خواستند می‌توانستند این‌گونه باشند. ولی در حال حاضر نمی‌خواست در مورد چیزی با پدرش صحبت کند که وجود نداشت. حتماً الان با پنجاه فرانکی که گرفته بود، داشت به سمت برف‌ها بالا می‌رفت.

ـ نه. هیچی.

ـ دیگه چه خبر؟

ـ یکی از روزنامه‌ها نوشته، چیزی که ما جوون‌ها کم داریم یه جنگه. البته این حرف برای ما تازگی نداره. امّا خیلی فکرها به سرِ پیرها میندازه. می‌بینی دخترت چه حرفای قلنبه، سلمبه‌ای میزنه، چه افکار مشعشعانه‌ای داره؟ یک رخوت روحی فرد اعلا و گرایش‌های ظریف که باید در کتاب راهنمای توریستی میشلن با علامت سه ستاره ثبت بشه. از این‌ها که بگذریم، فرانسوی‌ها که قرن‌هاست در سراشیبی سقوط قرار دارن، هنوز سرپا موندن. بنابراین، من زیاد نگران نیستم... حالا بی‌خوابی تو در چه حاله؟

ـ کلک‌باز تر شدم. قبلاً نمی‌خوابیدم و از ترس اون که از خواب نپرم بیدار می‌موندم. امّا الان، بی‌خیالی طی می‌کنم و می‌خوابم و هر وقت به خودم میام، از خواب می‌پرم.

لحنی شوخی، که واقعیت را نمی‌پوشاند. البته اگر هم به استاورف اطمینان نداده بود که «دولت ایالات متحده هرگز اجازه نخواهد داد رژیم استالینی با توسل به زور تشکیلات دموکراتیک را براندازد» باز هم فرقی نمی‌کرد. در هر صورت

استاورف هم مانند ترچکوکوستف، راجک و اسلانسکی به دار آویخته می‌شد. بنابراین، جای تأسفی نبود ولی یک انسان، لایق نام انسان باید هم همیشه خود را مقصّر احساس می‌کرد. اصولاً مردی شایستهٔ نام مرد را این‌گونه می‌توان شناخت.

ــ این دفعه چطور بود؟ منظورم ترک اعتیاده. خیلی سخت گذشت؟

ــ کمتر از معمول. یک مرحلهٔ واسطه‌ای به وجود آورده بودن. آمپول‌های الکل و ویتامین... دیگه از توهم خبری نبود.

و خندید و ادامه داد:

ــ خیلی عجیبه. چون اولین عوارض ترک اعتیاد، توّهمه. به محض قطع‌شدن الکل توّهم به سراغ آدم الکلی میاد... آخه اولین تماس با واقعیّته. در هر حال این توهّم خودش نمیدونم چی بگم ولی کلّی مسأله‌اس. توی همین درمونگاه که بودم، چندتا از رفقامو دیدم. مثلاً آربوا Arbois، سفیر سابق سوئیس در مسکو. پس از سی سال خدمت، الان وقتشو با دفتر تلفن می‌گذرونه و سعی می‌کنه با واقعیت، با آدم‌های واقعی تماس برقرار کنه. یه مجموعهٔ خوشگل و مامانی از دفتر تلفن‌های تمام دنیا، حتی مسکو برای خودش تهیه کرده. ادعا می‌کنه، این مجموعه یکی از بهترین مجموعه کتاب‌هایی است که تاکنون تألیف شده. مجموعه‌ای پر از واقعیت، پر از آدم‌هایی که وجود دارن. حتی چند صفحه از بهترین صفحه‌های کتاب تلفن نیویورک رو با صدای بلند برام خوند. گاهی از تلفنچی می‌خواست یه ارتباط تلفنی با بوئنوس آیرس یا شیکاگو برایش برقرار کنه تا مطمئن بشه که کتاب دروغ نمی‌گه و این اسطوره نیست که بعضی از آشنایانش هنوز زنده‌اند. سی سال زندگی دیپلماتیک که چی؟ گاهگاهی نصف شب‌ها تلفن خودشو می‌گیره تا از وجود خودش مطمئن بشه که کتاب دروغ نمیگه. یک عالیجناب بسیار مشکوک. در ضمن به طرز وحشتناکی هم از آئینه نفرت داره. معتقده که آئینه چیزی رو ثابت نمی‌کنه، هرچی توش هست خطای چشمه، خطای دیده. خیلی حقیقت وحشتناک دور و بر ماست که حق ندارن ما را لمس کنن. ما بیرون از همه چی قرار داریم. زیر ناقوس بلوریمون چمباتمه زدیم

و اسمشو گذاشتیم مصونیت دیپلماتیک و دست آخر نیمه شب‌ها شمارهٔ خودمونو می‌گیریم تا اطمینان پیدا کنیم که واقعاً وجود داریم، هنوز هستیم؛ تو فکرم که همین روزها استعفا بدم. ورق‌زدن مجله‌ها این فکر رو تو سرم انداخته که میتونم به عنوان مدل کار کنم و زندگیمو به راحتی بگذرونم. ظاهراً خیلی‌ها دنبال مردهای جاافتاده، مردهایی که موهای جوگندمی دارن، می‌گردن. برای تبلیغ نوشابه، سیگار شترنشون، یا کنیاک‌های گرون قیمت و از این جور خرت و پرت‌ها. حتی برای اون که ثابت کنم آلن داناهو هنوزم میتونه دنیارو به تعجب واداره، این کارو می‌کنم. تو چی فکر می‌کنی؟ شاید فکر می‌کنی که من بیش از حدّ اعتماد به‌نفس دارم...

ـ بابای عزیز دل من. بالاخره کی میخوای دست ور داری و این قدر دنبال خلاص شدن از دست خودت نباشی... به نظر من شوخی هم مثل همهٔ چیزای دیگه حدّی داره که هیچ، آخر و عاقبتی هم نداره.

ـ تا به اون مرحله برسیم یه تصمیم اساسی گرفتم. این اواخر در زمینهٔ وظایف حرفه‌ایم، خیلی سهل‌انگاری کردم و اون‌طور که باید و شاید به اهداف سیاست خارجی کشورمون توجه نشون ندادم. بنابراین، طبق معمول در این گونه مواقع باید یه مهمانی حسابی بدیم. اگه درست یادم مونده باشه، آخرین مهمانی رو برای دیوار برلین دادیم، یعنی مخالفت با دیوار برلین. دنگ و فنگی هم نداره، یه صد نفری رو دعوت می‌کنیم تا نشون بدیم وجود داریم. می‌تونیم اون قوطی سیگار طلای امپریال‌نشون رو بفروشیم. این کار وضع منو رو به راه می‌کنه.

قوطی سیگاری که دیگر وجود نداشت.

ـ راستی می‌خواستم بدونم، دیپلماسی آمریکا برای خاتمه‌دادن به مسألهٔ این دیوارِ کثافت برلین چه جبهه‌ای گرفته؟

ـ حتماً روس‌ها رو به کوکتل پارتی‌های ما دعوت نمی‌کنه، میخواستی چیکار کنه؟ در و دیوار کانون دانشجویان پر شده از عکس‌های همون پسرکی که جلوشو نگرفتن و گذاشتن بره روی زمین‌های مین‌گذاری شده و تیکه، تیکه

بشه. ظاهراً روس‌ها معتقدن که بچه‌ها همیشه همونطور بچه می‌مونن. ولی از طرفی هم مجبورشون می‌کنن برن سر کلاس درس ادبیات و راجع به مالارمه Mallarmé تحقیق کنن!

ــ خُب بعله، باید شخصیت حفظ بشه.

ــ حالا آمریکا نمی‌تونه یه‌کاری بکنه؟

ــ ببین من به دکترها قول دادم که دست به مشروب الکلی نزنم. فعلاً این تنها اظهار نظریه که من میتونم ابراز کنم.

داشت با یک ورقهٔ آگهی تبلیغاتی که از داشبورد ماشین برداشته بود، بازی می‌کرد.

ــ سامسون دلیله و گربه‌های ملوسش... این دیگه چیه؟ جس، تو چرا گریه می‌کنی؟ اگه واسهٔ دیوار برلینه، راستش...

ــ من یه هفته پیش جعبه سیگارت رو فروختم. بقال سرِ کوچه واقعاً تهدید کرده بود که میره به اداره شکایت می‌کنه... امّا قالیچهٔ ایرونی‌ها هنوز سر جاشونن... اوَن آگهی سامسون دلیله رو می‌گی؟ یه گروه راک اند روله، مثل گروه *جوراب سیاه‌ها* یاکرفتی رَد. یه خر تو خریه که نگو و نپرس... من که دیگه طاقتم طاق شده. کارمون شده عملیات نجات پشت یه عملیات نجات دیگه. این دیگه اسمش زندگی نیست.

ــ سامسون دلیله و جورابای سیاش... چه میدونم باگربه‌هاش! ولی کسی چه می‌دونه؟ شاید از همه چی گذشته، حق با اونا باشه. چون بی‌اعتنایی نسبت به جوونا، این نتیجهٔ جنون همگانی رو با زیرکی جار می‌زنن... ظاهراً حرفی برای گفتن دارن.

ــ به مفت هم نمی‌ارزند. هفتهٔ دیگه، ری چارلز Ray Charles میاد این‌جا و پل هم به من قول چند تا بلیط داده. با وجود این، همه رقیب، هنوز سیاه‌پوست‌ها در موسیقی جاز حرف اول رو می‌زنن.

ــ می‌دونی سیاهپوست‌ها خنده‌های منحصر به‌فردی دارن، چون مساحت لب‌هاشون بیشتره، توهّمات جنوبی مسلک من هم در مورد نژاد سیاه، داره کم‌کم محو میشه. امیدوار بودم اونا واقعاً نسل متفاوتی باشن، ولی الان دیگه نمیدونم چی بگم.

ــ مثل این که تو هیچ وقت نمی‌خوای منو جدی بگیری، این‌طور نیست؟ هروقت به من نیگا می‌کنی توی چشمات برق تمسخر جرقه می‌زنه. خودم می‌دونم کلک‌باز خوبیم، ولی دست‌پروردهٔ خودتم. خودت این دسته گل رو به آب دادی. بنابراین، نباید به شوخی‌های خودت بخندی. به قول فرانسوی‌ها، زرزشک، تحویل بگیر.

ــ راستی یه چیزی یادم اومد جس، یه چیزی که یادمون نبود. ما اون طرف مرز، توی فرانسه زندگی می‌کنیم. با ماشین هم فقط بیست دقیقه تا ژنو فاصله داریم. موقعیت خوبیه که بتونیم به جای یه کشور، توی دوتا کشور قرض بالا بیاریم. دیپلمات‌های دیگه چنین موقعیتی ندارن. بنابراین، اوضاع بر وفق مراده. چطور تا حالا به این فکر نیفتادیم.

ــ همکاری سوئیس با فرانسه. برای ما چیزی بدتر از این همکاری نیست. نمیشه به همه اعتماد کرد. اونا همه چی رو متوجه میشن. حتی اگه لباس رسمی سفیرکبیرها رو هم بپوشی، بازم گندش درمیاد، همه می‌فهمن که ته جیبت خالیه. این دو کشور حساس‌ترین، باهوش‌ترین و ناخن‌خشک‌ترین مردم دنیارو دارن، به خصوص وقتی پای پول درمیون باشه. تمدن کهن یعنی همین. الکی که نیست.

ــ خُب، حالا منم با «سامسون دلیله و گربه‌های مامانیش» جوابشونو میدم. میدونم که تو هر طور شده میتونی سروته قضیه رو هم بیاری. بهت اطمینان کامل دارم. در هر حال به حد کفایت به این قالیچه‌های ایرونی نیگا کردیم. حالا موقعشه که مثل قالی سلیمون پرواز کنن.

در طول مسیر ژنو به مرز، درختان سیب و گیلاس پوشیده از گُل شده بودند. فصل پروانه‌های سفید و قهوه‌ای هم بود. هزاران هزار از این پروانه‌ها در حال

رقص و پرواز در کنار یکدیگر بودند و جس از مشاهدهٔ متلاشی شدن آن‌ها روی شیشهٔ جلوی اتومبیل و چسبیدن لاشهٔ کوچکشان به شیشه، غمش می‌گرفت. همین یکی را کم داشت که غصهٔ پروانه‌ها را هم بخورد، در هر حال، هر چیزی اندازه دارد، حتی دلسوزی. شاید داشت سنگدل می‌شد. اصلاً دلش نمی‌خواست مثل ملری بلشکرتسف، نویسندهٔ اواخر قرن گذشته باشد که غصه می‌خورد از این که «گلدانی که در آن گل‌های شیپوری پژمرده می‌شدند با ضربهٔ یک بادبزن ترک برداشت». یا سالی رودم باشد. گور پدر احساسات لطیف و منظرهٔ طلوع آفتاب، جمال کرافتی دَد و جوراب سیاه‌ها را عشق است. طبق معمول «سلام دوشیزه داناهو، سلام جناب کنسولِ» مأموران گمرک مرزی را تحویل گرفتند و با حق تقدم، زیر نگاه پر از کینهٔ اتومبیل‌سوارانی که منتظر نوبت صف کشیده بودند، مرز را پشت سر گذاشتند. اتومبیل‌سوارانی که به درستی معتقد بودند دوران امتیازات دیپلماتیک، سپری شده است.

خانه در انتهای باغی در فاصلهٔ صدمتری جاده قرار داشت. عطر گل‌های یاس و سرخ، جس را تا آشپزخانه همراهی کردند که سبد خریدهایش را به آن‌جا برده بود. خریدهایی از فروشگاه مونیه، بهترین فروشگاه مواد غذایی در ژنو. به هر حال اوضاع روبه راه می‌شد. ولی به محض آن که از آشپزخانه وارد اتاق نشیمن شد و چشمش به آن شانه‌های قوزکرده افتاد ــ پدرش پشت به او نشسته و در سایهٔ پرده‌های کشیده شده، مشغول خواندن نامه‌ای بود ــ قلبش فروریخت و با همان صدای جیغ‌مانندی که همیشه هنگام ترس از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

ــ خدای من. دیگه چی شده؟ این چیه؟

پدرش آهسته به سمت او چرخید. ولی از خطوط صورتش چیزی خوانده نمی‌شد. چهره‌اش تنها چیزی در دنیا بود که می‌توانست کنترلش کند. حالتی از تمسخر تمام صورتش را پوشش می‌داد. یکی از آن چهره‌های خاص آمریکایی‌ها، حاکی از قدرت پیروزی در تمام آزمون‌ها و تا آخرین لحظه غلط‌انداز. شاید خبرِ مرگ مادرش را به او داده بودند. امّا کاغذ نامه زردرنگ و

مخصوص مکاتبات رسمی بود. شاید حکم انتقالش به کنگو یا چیزی در این زمینه‌ها بود. خُب مشکلی نبود، می‌شد مجموعه‌ای از نقاب‌های آفریقایی تهیه کرد. جس ناامیدانه سعی داشت روی سرنوشت شرط‌بندی کند.

ــاین دفعه دیگه چه بلایی سرِمون اومده؟

ــمتأسفم جس. از کار برکنارم کردن. البته مؤدبانه: بازنشستگی پیش از موعد.

جس خود را روی کاناپه انداخت و گفت:

ــتف به گور پدرتون، رفقای پفیوز... همین پریروز، با هویلارد شام خوردم، چیزی به من نگفت.

ــخواسته نزاکت به خرج بده.

ــبعله، معلومه. این آشغال‌ها همهٔ هیکلشون از کثافتِ نزاکت پرشده.

ــانصاف هم بد چیزی نیست. منم کارنامهٔ چندان مشعشعانه‌ای نداشتم.

ــهنوز داری از وزارتخونتون دفاع می‌کنی؟ این دیگه واقعاً بیماری خودآزاریه.

ــچرا انتظار داری مالیات‌دهندهٔ آمریکایی، مخارج یه الکلیِ حرفه‌ای رو تأمین کنه؟

ــچون اون یه مالیات‌دهندهٔ آمریکاییه. مگه این مالیات خرج چیزای دیگه نمیشه؟

شکر خدا که پدرش خندید. این قدرت شوخی و خنده، تنها ریسمانی بود که می‌توانست به آن چنگ بزند. جس خود را روی یکی از مبل‌ها انداخت. در این فکر بود که کدام شوخی دیگری در راه است. حتی اگر شدیدترین شوخی‌های سرنوشت هم گریبانش را می‌گرفت، تن به گریه نمی‌داد. فعلاً که هر دو نفر به یکدیگر لبخند می‌زدند، لبخندی از سرِ تسلیم.

ــببین جس از این لحظه به بعد ما هیچ مسئولیتی در مقابل سیاست خارجی آمریکا نداریم. دنیا هرچی بشه به ما مربوط نیست.

ــ یعنی بالاخره آزاد شدیم. پس بزن بر طبل بی‌عاری. و بیا برویم لبی تر کنیم.

برای آوردن یک بطری نوشیدنی سیب به آشپزخانه رفت و چشمش به ورقه‌ای افتاد که خدمتکار خانه، درست جلوی چشم روی میز گذاشته بود: «دوشیزه‌خانم. شما باید هقوغم را بپردازید در غیر این سورت جای دیگری می‌روم». دو غلط املایی، والسلام، شد تمام. سینی را به اتاق نشیمن برد.

ــ راستی می‌دونی وقتی ناپلئون پس از یک میلیون کشته دادن، با افتضاح از روسیه برگشت و عیال مربوطه را با یه یاردانقلی همراه دید، چی گفت:

ــ نه.

ــ گفت «خُب هرچه باشد، یک مسألهٔ شخصی برای تنوع بدک نیست» اینو تالر Taller در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته. بهترین کار برای آدم اینه که زندگی ناپلئون رو مطالعه کنه تا همون اشتباهات رو مرتکب نشه. خُب بسلامتی.

و در دل می‌گفت: چه می‌شود کرد. دنیا پر از آدم‌های قوی و خشن است و مردانی خوش‌قلب، مهربان و باگذشت که نمی‌توانند به خود اجازه دهند کسی را بیازارند. به عبارت بهتر انسان‌های ضعیف که بویی از شرافت برده‌اند و چون قهرمانانی زندگی باخته‌اند، باید تاوان این زندگی را بدهند.

لیوان‌ها را برداشت و روی سینی گذاشت.

ــ من برمی‌گردم ژنو. تو کسی به اسم کنت فون آلتنبرگ می‌شناسی؟ عینک تک چشمی میزنه؟ صاحب کاخ لیختن‌اشتاین؟ یه کاری بهم پیشنهاد کرد. اولش قبول نکردم، ولی به‌نظر میاد اهل خانوم‌بازی و این حرفا نباشه. یه تاجر عمدس، باید روش فکر کنم. یه سری هم به هوبارد می‌زنم. دو کلمه باهاش حرف دارم.

ــ فایده‌ای نداره.

ــ میدونم. ولی باید دق‌دلی مو سرش خالی کنم. فقط یه مشت دری وری نثارش می‌کنم، همین.

ــ به عنوان دختر من، این حق رو داری.

بله... بعضی‌ها چه آسان خود را مسخره می‌کنند و به بی‌خیالی می‌زنند، امّا روزی دو بطر ویسکی را لازم دارند. در اتومبیل بغض‌اش ترکید و اشک از چشمانش سرازیر شد. بعد سعی کرد یک نطق کوبنده و خردکننده برای مواجهه با سرکنسول در ذهنش تنظیم کند. امّا وقتی مقابل کنسولگری پارک کرد، پشت فرمان بی‌حرکت ماند. چه فایده‌ای داشت؟ عالیجناب، سرکنسول محترم، خیلی ساده، نقش همان کنسول در اپرای **جیان‌کارلومنوتی** را بازی می‌کرد که مثلاً متأسفم، ولی این تصمیم در واشینگتن گرفته شده، حتی با من مشورت هم نکرده‌اند و...

ــبا این حال، اونا حق ندارند، مردی را پس از سی سال خدمت در هفده پست مختلف از کار برکنار کنند.

ــآلن رو که بیرون نکردن. بازنشسته‌اش کردن. همهٔ ما بالاخره روزی بازنشسته می‌شیم.

ــولی هنوز هشت سال به موعد بازنشستگی‌اش مونده بود و...

ــجس، شما خودتون دلیل این تصمیم رو بهتر از من میدونید.

ــخُب نوشیدنی می‌خورده، که چی؟ بقیه نمی‌خورن؟

ــدر این سال‌های اخیر، آلن مجبور بود، شش ماه، در درمانگاه‌های مختلف بستری شود. این چیزها برملا می‌شن. کنسولگری همیشه مجبور بود مرتباً پستش رو عوض کنه.

همچنان پشت فرمان تریمف در حال کلنجار رفتن با هوبارد، کنسولگری و وضعیت خدمتی پدرش بود. جیم، واسهٔ من فقط از یک سفیر ایالات متحده اسم ببر که مشکل الکل نداشته باشه. همه‌شون الکلی‌اند. بدون نوشیدنی شغل‌شون قابل تحمل نیست. دوست داری از همشون اسم ببرم.

ــجس، خواهش می‌کنم، مشروب خوردن داریم تا مشروب خوردن.

ــجیم، خود جنابعالی، چند دفعه سکته کردین؟ مثل این که دو دفعه. چرا خانمتون هیچ وقت در محل‌های مأموریت‌تون همراتون نیست؟ حتی در کراچی

هم نبود؟ اون سفیر ایالات متحده در توکیو، اسمش چی بود، اسم خوبی داشت، همون که هرچند وقت دست به خودکشی می زد؟ خودتون خوب می‌دونین که مصونیت چه معنایی داره، زیر ناقوس بلوری، در حال نگاه کردن به سطح خونی که در دوروبرتون بالا میاد. گاهی هم سوار بر کادیلاکتون، از وسط این خون‌ها رد می‌شین تا ملاقاتی با فلان رئیس هیئت دیپلماتیک داشته باشین یا یک «موضوع شفاهی» رو به آدمکش‌ها ابلاغ کنید، با این مضمون که: «دولت ایالات متحده، افتخار دارد به اطلاع دولت عراق برساند که...» و درست به موقع برگردین تا در ضیافتی که به افتخار ورود یک هیئت نمایندگی تجاری به منظور مراودات تجاری با جلادها ترتیب داده شده، شرکت کنین...

ــ میدونم جس، همهٔ این‌ها رو میدونم. ولی ما که کاره‌ای نیستیم، فقط تماشاگریم.

ــ تماشاچی...

ــ با اجازه شما.

ــ خداحافظ جیم.

ــ خداحافظ جس. امیدوارم برای مهمانی هفتهٔ آینده بیایی.

ــ ممنون.

ــ اگه کاری از دست من براتون برمیاد، کوتاهی نکنین، بگین.

چه کثافتی. حتی به زحمتش نمی‌ارزید کسی با او همکلام شود. ماشین را روشن کرد و بی‌هدف در طول دریاچه به حرکت درآمد. تنها کاری که می توانست بکند، غذادادن به پرنده‌ها بود. اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. بلافاصله لرد بایرون شناکنان به طرفش آمد. همان عادت معروف سگ پاولوف. پرنده را در بغل گرفت و تکه‌های نان را در منقار او گذاشت. دخترجان، دیر یا زود باید حقیقت را بپذیری. به قول ویکتورهوگو «پدرم این قهرمان نرمخو و همیشه خندان» دیگر چیزی جز این لبخند نیست، در پشت این لبخند دیگر مردی وجود ندارد.

ــ چطور توی سوئیس، این قدر اردک فراوونه؟

انتظار نداشت او را در آن‌جا ببیند. البته کورسوی امیدی می‌زد، ولی بیشتر یک کنجکاوی بود. می‌آید؟ نمی‌آید؟ می‌آید... ولی آمده بود با رشته‌ای از موی طلایی روی چشم و کنارش نشسته بود.

ــ منظورم اینه‌که با این فاصله از دریا؟ و کوه‌های اطراف؟ این اردک‌ها که نمی‌تونن تا این ارتفاع پرواز کنن. به خصوص مرغ دریایی‌ها.

ــ همهٔ پرنده‌های عجیب و غریب راهی سوئیس میشن.

ــ جا داره ازشون ممنون باشیم. راستی تا یادم نرفته بگم اسم من لنی‌یه. جدی میگم، من حتی مرغ توفان هم این طرفا دیدم که سوئیس براش یه کویر به حساب میاد.

در دل می‌گفت: حتی جرأت نمی‌کنه با من حرف بزنه. گلوش گرفته. خدای من آخه اونم باید یه چیزی بگه. نوبتی هم که باشه نوبت اونه. من که هرچی داشتم ریختم رو دایره.

ــ ظاهراً مرغابی‌ها روی آب می‌خوابن. به این میگن یه زندگی واقعی. آدم خودشو میسپره به دست آب و هیچ وقت زمین رو لمس نمی‌کنه...

بسیار خوب، حالا که نمی‌توانست با یک اردک رقابت کنه، بهتر بود زور زیادی نزند. شاید بهتر بود اصلاً حرفی نزند، دوتایی سکوت کنند. سکوت دونفره. این سکوت خیلی زود باعث نزدیکی می‌شد. به‌خصوص که خودش هم دلش می‌خواست در کنار دخترک ساکت بماند. احساس خوبی داشت، هیچ چیز نمی‌خواست. جز نگاه کردن به او. چه دختر خوشگلی! حیف است من کنارش باشم. لیاقت بهتر از این‌ها را دارد. بدشانسی از این بیشتر نمی‌شود. آ خدا! چطور می‌شد اگه یه روز با خودم می‌بردمش اسکی. در این صورت این قدر خشک و اخمو نبودم. لحظاتی در زندگی بود که لنی آرزوی مرگ می‌کرد.

ــ شما هیچ وقت از اسکی‌هاتون جدا نمی‌شید؟

ــ هیچ وقت. رابطهٔ سفت و سختی با هم داریم.

ـ با این سن و سالی که شما دارید، کمی مسخره به نظر میاد.

ـ منظور.

ـ در سن و سال شما کمی مسخره است که هرجا می‌روید، اسکی‌هاتون رو، مثل عروسک خرسی رختخوابتان این‌ور و اونور می‌کشید.

ـ عروسک خرسی؟ نمی‌شناسمش. حالا این یارو کی هست؟ ولی در مورد اسکی‌ها می‌تونم براتون توضیح بدم. وقتی آدم اسکی‌هاش رو کولشه، پلیس‌ها بهش گیر نمیدن. حتی اگه روی یه نیمکت توی خیابون یا زیر یه پل خوابیده باشه. آجان‌ها اسکی‌هاتونو می‌بینن و می‌فهمن مشکلی وجود نداره. حالا چرا. خودمم نمیدونم. ولی همینه که هست. این اسکی میشه فرشتهٔ نگهبان آدم.

ـ شما دنبال کار می‌گردین؟

ـ نه. به این سادگی‌ها تن به کار نمیدم.

ـ در هر حال زندگی مسخره‌ایه.

ـ راستش منم وقتی یه نفر رو می‌بینم که صبح میره سرِ کار و عصر برمی‌گرده، همین رو میگم. هرکسی یه جور مسخرس.

ـ دلتون نمی‌خواد برگردین سرِ خونه زندگی‌تون؟

ـ خونه زندگیم کجا بود؟

ـ نمی‌دونم. خونتون دیگه. به هر حال باید تو آمریکا کس و کاری داشته باشین.

ـ شما روزنامه‌ها رو نمی‌خونین؟ دویست میلیون نفر تو آمریکا زندگی می‌کنن، اینه خونه زندگی من. بهتر میدونم این‌جا توی اروپا سقط بشم. دست‌کم این جایی‌ها مشکلی ندارن.

ـ چطور مشکلی ندارن؟

ـ ویتنام. این‌جا حرفی از ویتنام نیست. سیاهپوست هم ندارن.

ـ باید قبول کنین که این‌ها هم مشکلات خودشونو دارن.

ـ البته. ولی تا زمانی که انگلیسی حرف نزنن، مشکلاتشون ربطی به من

نداره. خودم سر جمع سه کلمه فرانسوی بیشتر حالیم نمیشه، بنابراین، هرچی دلشون میخواد با هم بحث کنن و بزنن سروکلّهٔ هم.

دخترک خندید. دیدن این خنده، نفس لنی را بند آورده بود. مانند آن بود که یکباره اوج گرفته، رفته آن بالا بالاها، در ارتفاع دوهزار متری از سطح کثافت.

ــ با این حساب یعنی واقعاً تمام مسائل‌تون رو حل کردین؟

ــ زمستونا بعله. ولی تابستونا، اوضاع قمر در عقرب میشه.

ــ اونوقت میاین پایین؟

ــ بالاخره باید برای شکم هم فکری کرد. گشنگی که تعارف وردار نیست. اساس زندگی روی شکمه. میگن توی کشورهای کمونیستی همه جا اعلامیه‌هایی با این مضمون چسبوندن که «هرکس کار نکنه، چیزی برای خوردن گیرش نمیاد» اخلاق آمریکایی تا اون‌جاها هم نفوذ کرده.

ــ به هر حال دنبال کار می‌گردین. غیر از اینه؟

ــ می‌تونم چند روزی مثل کسی که کارد روی خرخره‌اش گذاشته باشن کار کنم. ولی خیلی نامردیه که آدم رو این‌طوری مجبور به کار کنن.

به آنژ فکر می‌کرد. حتماً داشت ناخن‌هایش را می‌جوید و از اون بالاها، دید می‌زد. از این مردک همیشه سیاهپوش نفرت داشت که به نظر می‌رسید عزای ننه‌اش را که لحظه‌ای قبل خودش او را کشته، گرفته است.

ــ بعله، بخندین. خنده هم داره. کار اجباری برای سیرکردن شکم. دیگه کار از پست‌فطرتی گذشته، به هرزگی رسیده. پفیوزها این‌طوری دنیا رو برامون درست کردن.

جس با تعجب نگاهش می‌کرد. جدی می‌گفت، اصلاً شوخی نمی‌کرد، حتی صدایش کمی می‌لرزید.

ــ یه نگاه به اطرافتون بندازین. من خوب نگاه کردم. همهٔ این‌ها نتیجهٔ کارکردنه. نتیجهٔ کار مردمیه که برای سیرکردن شکمشون کار می‌کنن و دیگه به بقیه چیزها کاری ندارن، البته به شرط اون که شکمشون سیر بشه. نتیجه‌اش همینه

که می‌بینین. این چیزیه که به ما تقدیم شده.

ـ بله، چی شد؟ حرف‌های بوداری می‌زنی.

ـ اصلاً و ابداً. به هیچ‌وجه نمی‌خوام دنیا عوض بشه. با این دنیا، هیچ‌کس نمی‌تونه دنیای دیگه‌ای بسازه. برای همینه که من به قول شما، سعی می‌کنم، جُل خودمو از آب بیرون بکشم.

ـ یعنی با اسکی؟ ولی این که...

ـ خیر، با بی‌خیالی طی کردن. این تنها راهکار به‌درد خوره. حتی فکر می‌کنم در اعلامیهٔ استقلال هم این بی‌خیالی طی کردن ثبت شده، ولی تا امروز فقط سیاهپوست‌ها ازش استفاده کردن. من حتی نمی‌دونستم چنین چیزی وجود داره، منظورم این اصطلاحه. از من می‌پرسی، کلمه‌ها دشمن شمارهٔ یک آدمان، چون مثل مهره‌های شطرنج، همه جوری میشه اونارو پس و پیش کرد و اسمش رو گذاشت، ایده‌ئولوژی.

ـ ایده‌ئولوژی.

ـ آره، همون. اون بالا یه رفیقی دارم، اسمش بوگ مورانه. اون برام توضیح داده کاری که من می‌کنم، اسمش بی‌خیالی طی کردنه. بعد از بوگ اولین دارندهٔ مدال طلای بی‌خیالیِ بازی‌های المپیک زمستانی، مال منه. یه روز باید با این بوگ آشنا بشید. از اون منحرف‌های قهاره، ولی آدم باهوشیه. به همین خاطر، از مسائل ایده‌ئولوژی خوب سر درمیاره. واقعاً این چیزها رو می‌فهمه. میگه توی ایده‌ئولوژی، مسائل مختلفی وجود داره...

هر دو با دقت به لرد بایرون نگاه می‌کردند. اردکی که تاکنون، کوچک‌ترین توجه کسی را جلب نکرده بود.

ـ شما تاکنون سری به کنسولگری زدین؟

ـ نه. ازش می‌ترسم.

ـ چرا؟ وظیفه‌شونه که مراقب شهروندان آمریکایی که مشکل دارن، باشن.

ـ من خودمو شهروند نمیدونم. هنوز یه تتمه عزت نفسی برام باقی مونده.

می‌دونین، بهتون که گفتم، هیچ‌وقت این اعلامیه‌های کندی رو فراموش نمی‌کنم که در و دیوارهارو پرکرده بودن: «نپرسید کشورتان برای شما چه می‌تواند بکند. بپرسید من برای کشورم چه می‌توانم بکنم...» هنوز دارم از دست اونا فرار می‌کنم، با قدم دو.

ــ آدمخور که نیستن، بخورنتان.

ــ چرا. خیلی چیزا از من دارن.

ــ مثلاً چی؟

ــ اوراق شخصی، برگ آماده به خدمت. حتی می‌خواستن گذرنامه‌مو بگیرن. اصلاً همه‌شون دست‌بگیر دارن، همیشه سعی می‌کنن چیزی از آدم بگیرن، چیزی ضبط کنن. یه روز داشتم از پیست کرشن پایین می‌اومدم، هیچ کار بدی هم نکرده بودم، یکهو یه یارویی کرنومتر به دست جلوم سبز شد، دستور توقف داد و گفت: منو می‌شناسید؟ براش قسم خوردم که نه، عوضی گرفتین. بسیار خوب، ولی من باید شمارو بشناسم. شما این مسیر رو از خودِکید Kidd هم سریع‌تر طی کردید. گفتم به شما اطمینان میدم که منظوری نداشتم. حالا لطفاً از طرف من از کید معذرت‌خواهی کنید. از طرز نگاه کردنش خوشم نمی‌اومد، ظاهراً فکری در سر داشت. منظورم رو که می‌فهمین. بعد پرسید: شما آمریکایی هستین؟ گفتم، یه کمی بعله. گفت: بسیار خوب، یه سری به من بزنید، جای شما در تیم المپیک ماست. این هم کارت ویزیت من. خودِ مایک جونز بود. می‌دونین، همون سرمربی تیم اسکی. بهش گفتم، گوش کنین، آب من با تیم و گروه و اکیپ و از این جور چیزها توی یه جوب نمیره. هیچ‌وقت هم خودمو وارد تیم، میمی نمی‌کنم، حتی فکرشم حالمو به هم می‌زنه. بهتون که گفتم، همه سعی می‌کنن واسهٔ آدم تله چاق کنن. حتی به فکر بی‌طرفیِ سوئیس هم نیستن. میخوان شما را صاحاب بشن. یه جایی هست به اسم مغولستان خارجی. من از این *خارجی*اش خیلی خوشم میاد، چون دوس دارم توی این قسمت خارجی‌اش باشم. ظاهراً باید جای جالبی باشه.

واقعاً از خندیدن جسی لذت می‌برد.

ــ خُب حالا می‌خواین چکار کنین؟

ــ شاید ترتیبی بدم که توقیفم کنن. یه سال پیش، پلیس گشتاد توقیفم کرد. بعدش خونوادهٔ آجانه پونزده روز ازم پذیرایی کردن. توی اروپا کمتر پیش میاد، شانس درِ خونهٔ کسی رو بزنه و بتونه از یه آمریکایی پذیرایی کنه. باعث افتخارشون میشه و میتونن پز بِدن. به هر حال، اون تیپ لازم رو هم دارم: تیپ گاوچرون‌های آواره. می‌خواین باور کنین، میخواین باور نکنین، ولی یه روز، یه مشت بروبچه‌ها اومده بودن دورِف از من امضا بگیرن. ازشون پرسیدم مگه می‌دونین من کی‌ام؟ گفتن نه، ولی توی فیلم‌های سینمایی منو دیدن. اصلاً اروپایی‌ها کشته و مردهٔ آمریکاییان همین و بس. شما چی؟ شما توی ژنو چیکار می‌کنین؟

ــ تحصیل.

ــ تحصیل چی؟

ــ تحصیل.

جس نمی‌خواست او را بترساند و در این فکر بود که چرا گورش رو گم نمی‌کنه. من که نمی‌تونم تمام روز رو این‌جا بشینمو و این اردک لعنتی رو نیگر دارم.

ــ لیسانس ادبیات. کمی هم جامعه‌شناسی.

ــ چی؟ جامعه‌شناسی؟

ــ راحت باشین، متن آگهیِ کندی رو من تهیه نکردم.

خُب، بد نشد. اکنون لنی با سوءظن نگاهش می‌کرد.

ــ شاید هم کمی روانشناسی؟ هان؟

ــ نه.

لنی نفس راحتی کشید و گفت:

ــ اوه! که این‌طور، یه لحظه ترسیدم.

ــ چطور؟ شما با روانشناسی مشکلی دارین؟

ــ نه، اصلاً. من تا حالا توی کوک کسی نرفتم که اونو لو بدم. این کارها توی گروه خونی من نیست. ولی وقتی از دور سروکلهٔ یه روانشناس رو می‌بینم که داره طرفم میاد، فوراً راهمو کج می‌کنم همین.

جس اردک را روی آب گذاشت و گفت:

ــ خُب، من دیگه باید برم. خوش بگذره.

نه خیر. امیدی وجود نداشت. دعوت به یک فنجان قهوه، یک ساندویچ؟ چه می‌شد کرد؟ ولی به هر حال، او که جایی نداشت، دست‌کم باید حرکتی می‌کرد، سرنخی می‌داد، بالاخره باید غلطی می‌کرد...

ــ چطوره بیاین خونهٔ ما، چند روزی بمونین، پدرم خوشحال میشه.

لنی مردد بود. در ذهن این آنژ کثافت را با دست‌های روی هم گذاشته و در حال التماس و آمادهٔ زانو زدن و استغاثه به درگاهِ الله می‌دید که منتظر است، او دعوت دخترک را قبول کند.

ــ چه جور پدریه؟ معمولاً پدرها، روی اعصاب من راه میرن.

ــ نه، از اون پدرها نیست.

لنی اصلاً نمی‌فهمید، چرا این قدر، خود را عصبی احساس می‌کند. حتی مجبور نبود با این دخترک باشد. همین‌طوری هم اوضاع خوب بود. تازه آخرش چی می‌شد؟ دخترک خیلی زود قضیه را فراموش می‌کرد و دو روز بعد دیگر چیزی هم یادش نمی‌ماند. امروزه روز، مردم طی سه روز دنیا را دور می‌زنند، هند، آفریقا...

ــ عالیه. شما هم نگران نباشید. من از اون آدمایی نیستم که کنگر می‌خورن و لنگر میندازن. من هیچ جا بند نمیشم. اگه یه روز زیادی جایی بمونم، گرفتار میشم.

ــ چطور؟ چه گرفتاری‌یی؟

ــ نمی‌دونم. گیر میفتم دیگه. یه نفرو میشناختم که یه روز رفت زوریخ توی

یه خرازی‌فروشی یه مداد بخره. رفتن همونو و موندن همون. پاگیر شد. تشکیل خانواده داد. دو هفته پیش دیدمش، داشت زار می‌زد. این قضیهٔ غم‌انگیز خانواده، قلب آدمو ریش، ریش می‌کنه. چرا می‌خندین؟

ــنترسین. براتون خطری نداره، مطمئن باشید. در هر حال ممکنه همین هفته خود مارو هم از اون خونه بندازن بیرون. تا چهارشنبه مهلت داریم که کرایه خونه‌رو بپردازیم. یه پاپاسی هم در بساط نیست.

ــشوخی می‌کنین؟ چطور ممکنه؟ من فکر می‌کردم واسهٔ خودتون کسی هستین.

ــیه روز جریانو براتون تعریف می‌کنم.

منظورش از این «یه روز» چی بود؟ داره واسهٔ آینده و از این حرفا نقشه می‌کشه؟

ــمیاین؟

ولی لنی باید می‌رفت چمدانش را می‌گرفت.

ــمیتونین ده دقیقه صبر کنین؟ آخه چمدونم رو، تو کافهٔ بندر گذاشتم... یادتون باشه، اگه برگردم و شما رفته باشین، اصلاً دلخور نمیشم. این جور چیزها رو سرم میشه.

ــتوی ماشین منتظرتونم.

جس هرگز مردی تا این اندازه بدگمان ندیده بود. مردی که حتی اعتماد نکرده بود، اسکی‌هایش را توی اتومبیل بگذارد. شاید هم تصمیم نداشت برگردد. با خود فکر می‌کرد. آیا من او را ترسانده‌ام؟ حتماً طرف احساس کرده سروکارش با دختری درمانده و ناامید است که می‌خواهد، خود را در دریاچه غرق کند، برای همین هم اسکی‌هایش را برداشته، دوپا داشته، دوپا هم قرض کرده و پا به فرار گذاشته است. خُب یه ربع، بیست دقیقه‌ای منتظر می‌ماند. آمدن و نیامدنش چندان اهمیتی نداشت. نیم‌ساعت منتظر می‌شد. امّا یک ثانیه بیشتر نه.

قایق تفریحی واقعاً زیبایی بود. سیاهرنگ و بزرگ. ولی این پرسش پیش

می‌آمد که چنین قایقی روی دریاچه چکار می‌کند. گویی در آن‌جا محبوسش کرده بودند. واقعاً چه می‌شد اگر آدم توی این قایق وسط اقیانوس بود. در این صورت تنها چیزی که آدم احتیاج داشت این بود که هیچ چیز در آن نباشد، نه موتوری، نه بادبانی و نه حتی قایقی. واقعاً انسان احساس می‌کرد، در خانهٔ خودش است.

از عرشه گذشتَ و وارد کابین قایق شد. در باز بود و آنژ با لباس کامل و کلاه لبه‌دار بر سر، روی تختخواب لمیده و یک دختر سیاهپوست پایین پاهایش نشسته بود. در ژنو عرب و سیاه و آمریکایی فرقی با هم ندارند. دخترک که یک مرغابی مرده را روی زانوهایش گذاشته بود گفت:

ــ خودشو انداخت رو عرشه و مُرد.

آنژ گفت:

ــ دفعهٔ دیگه، وقتی خواستی بیای تو کابین در بزن.

ــ خُب، اوضاع جور شد. امشب رو توی خونهٔ اونا می‌مونم. می‌تونی اینو به اربابت بگی. حالا این ارباب کی هست؟

ــ یعنی چه ارباب کیه؟ سؤال مسخره‌ایه لنی. اربابی وجود نداره، منم و خودت، همین.

دخترک گفت:

ــ یهویی خودشو انداخت جلوی پاهای من.

لنی گفت:

ــ ناراحت نباش. من می‌دونم که تو اونو نکشتی.

و آنژ تکرار کرد:

ــ دفعهٔ دیگر در بزن. من فقط برای هرزگی این‌جا نمیام. شاید موضوع مهمی مطرح باشه.

دخترِ سیاهپوست، زیر گریه زد. لنی گفت:

ــ خیلو خُب، بسّه دیگه، یه اردک مرده.

ــ موضوع فقط این نیست. همه چی تموم شد. همه چی.

ولنی گفت:

ــ خُب چه بهتر. اگه همه چی تموم شده که دیگه کاری از تو برنمیاد، قضیه رو کش نده.

دختره گفت:

ــ اصلاً نمی‌دونم چرا اومدم اروپا. این‌جا هم که همون آشه و همون کاسه. اون‌جا توی نیویورک، فکر می‌کردم مشکلم اینه که سیاهپوستم. ولی این‌جا دیگه نمیدونم چرا. تازه دارم حسرت ایالات متحده رو می‌خورم. دست‌کم اون‌جا دلیلی وجود داشت: رنگ پوستم. آدم یه مشکل داشت، خودشم میدونست چه مشکلی داره، ولی این‌جا وضع بدتره، آدم حتی نمی‌تونه به خودش بگه علت سیاهی پوستمه. این‌جا چنین مشکلی نیست، چیزی بیشتر از اونه... من که اصلاً سر درنمیارم، پای مشکل عمومی‌تری در میونه، ربطی به رنگ پوست نداره. واسهٔ همین هم آدم گُه‌گیجه میگیره. اصلاً دلیلی وجود نداره، آدم نمی‌فهمه چرا این‌طوریه. مثل اینه که آرزوهای آدمو دزدیده باشن.

لنی گفت:

ــ تو دیگه خفه شو.

دخترک همچنان که مرغابی مرده را روی زانوهایش نگهداشته بود، هق، هق می‌کرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد.

ــ یه جیغ کشید، بال، بال زد و تموم کرد.

ــ راستی گویا یه قانون جدید از تصویب کنگره گذشته. به‌زودی، سیاهای کشورمون از همون حقوق سفیدها بهره‌مند میشن. درست مثل این‌جا و همه‌جا.

ــ پس بهتره برگردم شیکاگو. دست‌کم اون‌جا میدونم اوضاع از چه قراره. میدونم به خاطر اینه که سیاهپوستم.

آنژ گفت:

ــ زیر تختخوابه.

لنی چمدان را برداشت.

ـ این‌جا رنگ پوست آدم مهم نیست. بنابراین، آدم سر در نمیاره، اصلاً نمی‌فهمه چرا. میدونین منظورم چیه؟

و بعد زیر خنده زد، یک خندهٔ تیزِ عصبی با چشمانی خیره‌شده به یک نقطه. لنی در دل گفت، این هم آثار هرویین. دخترک گفت:

ـ امّا این مرغابیه، جلوی پای من خورد زمین، همین‌طوری بیخودکی، گروپ! گروپ! گروپ!

و لنی گفت:

ـ خُب خداحافظ.

و آنژ در جواب گفت:

ـ بنابراین، فردا می‌بینمت. خربازی درنیاری‌ها. وگرنه خودت میدونی جات کجاس.

ـ مثلاً کجا؟

ـ ماداگاسکار.

و دخترک در حالی که هق، هق می‌کرد گفت:

ـ این‌طوری، گرومپ! گرومپ! شترق!

و لنی شکلکی درآورد که: «تترق، تترق، دیریم، دارام.»

به عرشه بازگشت، چشمانش را بست و چند نفسِ عمیق کشید. چه دختر احمقی. درست نیست این‌طوری خود را به کشتن بدهد. ولی در این مورد که رنگ پوست اهمیتی نداشت، حق با او بود. این دیگر مسألهٔ دیگری بود. البته، ولی چه مسأله‌ای؟ احتمالاً پوست، همین پوست. این که آدم توی پوست خودش، در خانهٔ خودش نباشد.

فصل ٦

به محض سوارشدن به اتومبیل، جس رادیو را روشن کرد. آخر حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند، چهرهٔ لنی گـرفته و بـهت‌زده بـود، چیزی شـبیه یک کابوی به کمند افتاده. دختره نـباید دعـوتش می‌کرد، کـارش بـه مـیزان زیـادی تحقیرکننده بود. دهانش را بسته بود و مستقیم به جلو نگـاه می‌کرد. جس دلش می‌خواست به او بگوید: گوش کن شازده پسر، دورهٔ جیمز دین دیگه گذشته، یه ژست دیگه بگیر. یکی دوبار، تصادفی در آئینهٔ جلو، نگاهش بـا نگـاه او تـلاقی کرده، لبخندی تحویل گرفته و بعد دوباره طرف مربوطه به حالت اولش برگشته بود. لنی چشمان کاملاً سبزرنگی داشت احتمالاً به مادرش رفته بود، هرچند بـه نظر نمی‌آمد سروکار زیادی با یک مادر داشته باشد. عجیب است که نسل مادرها دارد منقرض می‌شود، همه‌شان دارند در اعماق زمان گـم مـی‌شوند. تـوی ایـن جمجمهٔ قشنگ ظاهراً چیزی وجود نداشت. وقتی مأموران پلیس مرزیِ سوئیس و مأموران مرزی سمت فرانسه، بدون خواستن مدرکی به آن‌ها علامت دادند که بروند، لنی تا حدودی یکّه خورد.

ــ اونا همیشه همین‌جوری اجازه میدن از مرز رد بشین؟

ــ قانون بین‌الملیه. مصونیت دیپلماتیک.

ــ حتی صندوق عقب رو هم، واز نمی‌کنن؟

ــ حق ندارن.

ــ خُب، که این‌طورا

و تکرار کرد:

ــ که این‌طور.

جس همین‌طوری بدون دلیل، از یک مسیر فرعی، گشتی میان مزرعه‌ها زد. هوای خوبی بود. در دل می‌گفت نکنه این پسره منحرف باشه. امروزه تعداد این‌جور آدما روزبه‌روز بیشتر میشه. نه! داره مردونگی نشون میده، به عبارتی حجب و حیای مردونه است. حتماً چیزی در زمینهٔ مادرسالاری شنیده. حالا اصلاً معطل چیه. معطله که من دست کنم توی سبد.

ــ شما از موسیقی خوشتون میاد؟

ــ ببینین، شما مجبور نیستین با من صحبت کنین، همین‌جوری هم همه‌چی معلومه.

ــ منظورتون چیه؟

ــ من سیزده سالم بود که مدرسه و درس و مشق رو گذاشتم کنار. حالا می‌خواین راجع به چی حرف بزنیم؟ حرفی برای گفتن نداریم، همین‌جوری خیلی هم خوبه. من از ولنگاری خوشم میاد.

ــ شما دوست دارین به هر قیمتی که شده، خودتونو عقب‌مونده نشون بدین؟

ــ من سعی می‌کنم جل و پلاس خودمو از آب بکشم. آدم هرچی خرتر باشه، کارش آسون‌تره. نمی‌خوام بگم از بیخ، خرم ولی زمینه‌شو دارم، همین. از خودم دفاع می‌کنم، ولی در مورد دختری مثل شما کاری از دستم برنمیاد.

ــ به نظر من که شما آدم باهوشی هستین.

و در دل می‌گفت، پسرها هرقدر خوش‌قیافه‌تر باشن، بیشتر باید بهشون گفت باهوش‌اند. دو سه بار که بهشون بگی باهوشند، هلّفی می‌افتن توی بغلتون. و

بعد خندید.

ـ کجاش خنده‌دار بود؟

ـ تا حالا کسی بهتون گفته که یه دون‌ژوان واقعی هستین؟

لنی دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. طفلک دختره آنقدر حواسش پرت بود که سه‌بار از همان مسیر قبلی عبور کرده بود. لنی یک انباری را نشان کرده بود و به چشمش آشنا می‌آمد. هلوی مخصوص گلو، آمادهٔ چیدن بود. از طرفی هم آدم دلش می‌خواست از او حمایت کند. همین یکی را کم داشت: یک آدم محتاج حمایت. باید دنبالهٔ کار را رها می‌کرد، چمدان کوفتیِ آنژی را پسش می‌داد و دنبال کار دیگری می‌رفت. بوی خطر به دماغ می‌زد، بویی که خیلی خوب با آن آشنا بود. احساس می‌کرد دستش توی پوست گردو مانده است.

ـ اجازه بدید، پیاده شم.

ـ چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

ـ من یکی از روانشناسی خوشم نمیاد.

جس توجهی نکرد و همچنان به رفتن ادامه داد. لنی هم دیگر اصراری نکرد. چیزی شبیه تقدیر شوم. اکنون از جاده خارج شده و از میان درختان سیب و گیلاس پیش می‌رفتند. شکوفه‌های سرخ و سفید و رایحهٔ روحنواز. خانه هم که به سبک معماری قدیم ساخته شده بود، از زیبایی چیزی کم نداشت.

روی میز غذاخوری، یادداشتی گذاشته شده بود. پدرش برای شام نمی‌آمد. ماهی آماده شده‌ای که خریده بود، هنوز دست‌نخورده در آشپزخانه بود. جس آن را در گرمکن گذاشت. بعد به حمام رفت، دستی به سر و روی خود کشید و به سالن بازگشت.

لنی در حالی که به یک تصویر آویخته به دیوار نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ این کیه؟

ـ نیکلاس استاورف. یه بلغاری. دارش زدن. از دوستان پدرم بود.

ـ چرا دارش زدن؟

ــ برای پیشرفت و ترقی.
ــ راستی، راستی که دنیای مسخره‌ایه. خوشحالم که من جز این دنیا نیستم.
ــ شما خانواده‌ای، قوم و خویشی ندارین.
ــ نمیدونم. درست متوجه نشدم، گفتین این دوستتونو واسهٔ چی دار زدن؟
ــ دموکرات بوَد.
ــ یعنی جمهوریخواه‌ها، آویزونش کردن؟
جس زیر خنده زد. اصلاً به ذهنش نمی‌رسید، روزی به مرگ استاورف بخندد.
ــ نه بابا! کمونیست‌ها.
ــ خلاصه همیشه پای سیاست وسطه. میدونین چرا؟
ــ چرا؟
ــ یه روز بالاخره منم وارد سیاست میشم، با چندتا از بروبچه‌ها. البته نه در مورد ویتنام و کُره، این کلاه‌ها واسهٔ سرِ ما گشاده. برای شروع سرقت از یه بانک نباید بد باشه.
جس احساس شکست می‌کرد. صدای لنی آرام بود و اثری از خشم در آن احساس نمی‌شد. فقط نگاهش ثابت و خیره مانده بود، همین و بس. با این حال مشکل می‌شد. پشت این چهرهٔ زیبای بدون حالت، چیزی احساس نکرد که به یک خصومت سخت و وحشیانه، یک امتناع از اطاعت مطلق شباهت داشت و به صورت یک علت واقعی وجودی و یک آتش پنهان زیر خاکستر درآمده بود. با دقت به او نگاه کرد. به نظر می‌آمد، ابعاد وجودی او ناگهان از جای واقعی دیگری بیرون آمده است: یک فرشتهٔ موطلاییِ مغضوب، که به خاطر نداشتن بال به اسکی‌هایش محدود شده بود. نوعی فیشِ امتناع، امتناعی شاید به تمام و کمال غریزی، کورکورانه، بی‌خود از خویشتن، شبیه غریزهٔ حفظ یک افتخار فرورفته در اعماق خاکروبه‌دانی. ولی نه او در حال دیدن رؤیای مرد متفاوتی بود. نه این امکان نداشت. پسرک زیبا بود، همین و بس. باطن مردان به‌ندرت با ظاهرشان

همخوانی دارد. در این مورد کافی بود جس، پدرش را در ذهن مجسم کند. از آن بهتر، اصلاً به این چیزها فکر نکند، الان که وقت این چیزها نبود: با حالتی عصبی به تکه‌های نان ور می رفت. بعد ناگهان از جا بلند شد و گفت:

ـ قهوه می‌خواهید؟

ـ نه، ممنون. از من دلخور شدید؟

ـ چطور مگه؟ برای چی؟

ـ نمیدونم. مثل این که یه مرتبه وضع نگاه کردنتون به من عوض شد. منظورم این جناب روی دیواره، همین دوست شما. حتماً آدم خوبی بوده که اعدامش کردن. قصد اهانت به شما رو نداشتم.

جس گرمی حرارت مبهمی را در قلب خویش احساس کرد و از بیم آن که مبادا ظاهرش این گرمی را ظاهر سازد، رویش را برگرداند.

ـ نه. شما که اهانتی به من نکردید. حالا قهوه؟

ـ نه، متشکرم. امّا برای اون که چیزی رو از شما پنهون نکرده باشم، باید بگم در این لحظه خیلی دلم می‌خواست...

جس نزدیک بود، فنجان از دستش بیفتد.

ـ ادامه بدید، بگید.

ـ یه حموم داغ، خیلی داغ و مردافکن.

ـ بیا من اطاقتو نشونتون بدم.

چمدان را برداشت. خیلی سبک بود. در دل گفت، شرط می‌بندم یه تنبون بیشتر توش نباشه. حالا برم تختخوابشو مرتب کنم؟ نه! جرأت نمی‌کنه، بی‌خودی دلم شور میزنه. اینم از شانس من. می ترسم جلوی یه نفر از پله‌ها برم بالا. باید یه چند کیلویی وزن کم کنم، حتماً، حتماً. این چربی های اضافه‌ی کوفتی هم نمیدونم چرا همشون جمع میشن توی کمر آدم. حتماً صدای قلبمو شنفته که مثل طبل به تالاپ و تولوپ افتاده. آخرش هم این قلب رسوام می‌کنه. بترکی قلب که معلوم نیست خدا واسهٔ چی خلقت کرده. برای این که همش بترسی؟ کافیه خودمو

خونسرد و بی‌خیال نشون بدم. خودش می‌فهمه که اشتباه می‌کنه. بهش میگم نه. البته با ملایمت، نه اون جور خشن و محکم که ناراحت بشه. از عشقبازی وحشت دارم، مردها هم فقط یه فکر تو سرشونه. از طرفی اگه بغلم کنه، خودش یخ میزنه. از یه دختر روشنفکر کاری بیشتر از این برنمیاد. حتماً اونم از روشنفکرها می‌ترسه. حتماً تصور می‌کنه من توی خونه هم ادبی حرف می‌زنم. خدای من، بهش بگو که اشتباه می‌کنه. توی خانه، آدم باید احساس آرامش داشته باشد، همین و بس. شاید هم من زیادی گرم مزاجم. آدم اولش سعی می‌کنه به یه نفر کمک کنه و بعد، خودش هیچ وقت سیرمونی نمی‌گیره. فکر می‌کنه می‌فرستمش دنبال نخود سیاه. خدای من واقعاً نمی‌دونم چکار کنم.

در را باز کرد.

ـ حموم تهِ راهرو، صبحانه ساعت شش.

و به سمت پلکان دوید.

ـ صبر کنین.

ایستاد. خشکش زد، دست روی نردهٔ پلکان، چشم‌ها بسته.

ـ از دست من عصبانی نیستین؟

ـ شب به خیر.

و همچنان بی‌حرکت مانده بود. واقعاً که یک احمق ترسوی الاغم. ولی نه، فکر می‌کنم ما خانوادگی همه‌مون کاتولیکیم. اصلاً نمی‌دونم.

سپس جس نگاهش کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود.

ـ خدای من! پس چرا گریه می‌کنی؟

ـ چرا؟ چرا همهٔ این جریانات؟ نمیدونم. حالا دیگه برید. همین الان.

ـ بسیار خوب. میرم چمدونمو ور دارم.

ـ نه، منظورم این نبود. بمونید، می‌خواستم بگم درو ببندین و برید بخوابید.

ـ اوکی! می‌تونستم همین الان با شما ازدواج کنم. ولی دلم نمیاد، چنین ضربه‌ای به شما بزنم.

اکنون جس می‌خندید. عادی نفس می‌کشید. راحت و آسوده و آمادهٔ هر کار، رها و بی‌خیال. رمز کار همین بود: بی‌خیالی. هر اسکی‌بازی همین را به شما می‌گفت.

ـ پس شب به خیر جس.

ـ شب به خیر لنی.

ـ بله، شب به خیر لنی تا فردا.

ـ خُب، تا فردا جس، خوب بخوابی.

ـ شما هم خوب بخوابید لنی. آب خنک می‌خواین.

ای لعنت به قوزک پات، بالاخره میری یا نه؟ دیگه این لبخند داشت لجش را درمی‌آورد.

ـ نه، ممنون. آب خنک نمی‌خوام. خُب دیگه موقع خوابه.

ـ بله، بله لنی. اگه چیزی احتیاج داشتی...

ـ ممنون، متشکر، خُب شب به خیر.

جس دست‌بردار نبود و نمی‌رفت. خُب باید باز هم کمکش می‌کرد. لبخند زد، جس هم بلافاصله خندید.

ـ چه کار خنده‌داری کردم که باعث خنده‌تون شد؟

ـ هیچی، اصلاً به شما نخندیدم.

ـ ممنون.

ـ فکر می‌کنم من هیچ‌وقت چیزی یاد نمی‌گیرم. اصلاً برای یادگرفتن ساخته نشدم. دوست دارم یاد بگیرم ولی نمیتونم.

ـ دقیقاً منظورتون چیه؟

ـ شما میدونین یه جنتلمن یعنی چی؟

ـ البته.

ـ من یه رفیقی دارم، اسمش بوگ مورانه ـ باید یه روز با اون آشنا بشین ـ میگه یه جنتلمن کسیه که برای فروکردن دشنه به پشت کسی که اونو نمیشناسه،

راهشو کج نمی‌کنه. البته به نظر بوگ، اشتباه می‌کنه. آدم باید همیشه به خاطر دیگران به خودش زحمت بده. خُب، شب به خیر.

وارد اتاق شد، در را بست، کنار پنجره رفت و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد، لخت شد. آسمان شفاف، بدون حتی یک لکه ابر که گویی سرتاسرش را صیقل داده و روغن‌مالی کرده بودند. آن بالاها پر بود از آدم‌هایی که بوررر، پولک‌هایشان را در همه جا می‌پاشیدند. جنتلمن‌های اون بالا کاری به کار کسی نداشتند. چقدر دلم می‌خواست الان روی برف‌ها بودم. در پیست **شایدگ**. هرچه بیشتر به هیچ نزدیک‌تر. برای هرچه بیشتر نزدیک شدن به هیچ، به جای این همه جان کندن، کافی بود آدم مثل **کوکی والاس** خود را رها کند تا یخ بزند. ولی کوکی واقعاً به اسکی علاقه نداشت. بندهٔ خدای بیچاره، اصلاً به فکرش نمی‌رسید که زندگی چه هدیه‌هایی برای آدم‌ها دارد.

نباید اجازه می‌داد، جس دست به چمدان بزند. حتماً متوجه شده بود که خالی است. خُب بعدش چی؟

یک ساعت پاندولی **کوکو** بالای تختخواب بود. یک لنگه دمپایی برداشت و منتظر شد. از این ساعت‌های کوکویی لجش می‌گرفت. هیچ وقت هم فرصت کوبیدن سرِ کوکوها را از دست نمی‌داد. هنوز بیست دقیقه فرصت داشت. کار سفر را به فردا موکول کرد، زیر لحاف سُرید و با لذت خود را کش داد. *خانه، خانه، خانهٔ دوست‌داشتنی*. چراغ را خاموش کرد.

فصل ۷

باران می‌بارید. قطرات باران روی بام رنگ گرفته بودند. گوشنوازترین آهنگ دنیا، در زمانی که شب هنگام در آرامش کامل، دو نفری به این آهنگ گوش سپرده باشند. هرقدر در بیرون باد شدیدتر بوزد و باران تندتر ببارد، به نظر می‌رسد بازوان او محکم‌تر و مطمئن‌تر شما را می‌فشارد. دست‌کم برداشت من این است. در تمام زندگی برای شنیدن آهنگ روی بام، تنها بوده‌ام. باران چنین وضعیتی را دوست ندارد و من احساس می‌کنم به طرز وحشتناکی از حق خود محروم شده است. او حتماً در حالی که عاشقانه اسکی‌هایش را در بغل گرفته است دارد خُرخُر می‌کند. شاید تصور می‌کند من سردمزاجم. ویرجینا‌ولف می‌نویسد: هفتادوپنج درصد از زن‌ها تا حدودی سردمزاجند. حالا تصور او از سردمزاجی من تا چه حدّی است، اصلاً نمی‌دانم. از این قضیهٔ حلقهٔ ضد بارداری هم چیزی سر درنمیارم. سه ساله که یه دونش رو خریدم و هَنوز دارم نگاش می‌کنم. وقتی آدم بخواد دست نخورده باقی بمونه، این حلقه به چه دردش می‌خوره. این حرف‌ها هم دیگه داره حالمو به هم می‌زنه. چیزی که من می‌خوام اینه که کنار اون باشم و به صدای بارون گوش بدم. الان هر دو نفرمون داریم این آهنگ بارون رو هدر می‌دیم.

رادیو را روشن کرد. باز هم یک دهکـده در ویـتنام کـن‌فیکون شـده، مـیزان رادیواکتیویته در یوتا و نوادا دوبرابر شده و کار کنگو به رسوایی کشیده شده بود. ولی این چیزها، کمکی به او نمی‌کرد. برای اولین بار در زندگی، زشتی های دنیا، دنیای واقعیِ دیگران هیچ تفاوتی برایش نداشتند. به قدری بـی‌تفاوت کـه حـتی نتواند ران‌هایش را به هم بچسباند. چیزی شبیه گربهٔ روی شیروانی داغ. هی، هی، هی، جس داناهو در بیست‌ویک سالگی کـارت بـه کـجا رسـیده است. سکـوت کوتاهی برقرار شد و وقتی دستش را برای خاموش کردن رادیو دراز کرد، صدای منقلب از بلندگو، مرگ پاپ، ژان بیست‌وسوم را اعلام کرد.

خبر به قدری غیرمنتظره بود که لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و همه چیز را از یاد برد. گویی شدت ضربهٔ احساسات غریزی‌اش را نابود کرده بود. بعد کم‌کم به خود آمد و شدت اهمیت مرگ چنین شـخصیتی کـه هـر مـوجودی بـاید آن راعـزای شخصی خویش تلقی می‌کرد، یکباره تمام آشوب‌ها و وسوسه‌های درونی و تمام پوچی‌هایِ «منِ» حقیرانه‌اش را جـاروب کـرد. از رخـتخواب بـیرون آمـد، بـاید مطلب را به لنی می‌گفت، باید او را از این خبر آگاه می‌کرد: دنیا، هم‌اکـنون تـنها فروغ خود را از دست داده بود. دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و بدون آن که تقه‌ای به در بزند، آن را باز کرد، وارد اتاق شد، چراغ را روشن کرد و اشک‌ریزان با نگاهی دردمند بی‌حرکت ماند.

لنی یکباره از خواب پرید، چشمانش را مالش داد و با نیمتنهٔ لخت و دهانی باز روی تختخواب نیم‌خیز شده، با تعجب به او نگاه می‌کرد.

ــ لنی... پاپ...

لنی که هنوز حواسش سرِ جا نیامده بود، فکر کرد. پاپ، یعنی چه؟ مـغزم از کار افتاده.

ــ پاپ ژان بیست و سوم.

داشت هق، هق می‌کرد.

لنی از تنها چیزی که می ترسید، دیوانه‌ها بودند. معتقد بود، هیکل‌شان پر از

روانشناسی است، اصلاً تمام هیکلشان روانشناسی است. سعی کرد حواسش را جمع کند. خُب، پس یک ملاقاتی داریم: پاپ، داشت شلوارش را می‌پوشید.

ــ پاپ ژان مرد.

لنی خیلی به خودش فشار آورد که آن لبخند لعنتی روی لبانش ظاهر نشود. پاپ مرد؟ از این بهانه بهتر توی دنیا، پیدا نمی‌شد. چه لحظه‌ای از این تاریخی‌تر! دیگر در تمام عمر گرانمایه‌ام چنین چیزی به گوشم نخواهد خورد. وقتی این را برای بوگ تعریف کنم، باورش نمی‌شود.

جس روی لبهٔ تختخواب نشست. چنان نگاه تسلی‌طلبی به او داشت و چنان از خود بی‌خود شده بود که شانه‌هایش با هق، هق گریه‌هایش تکان می‌خوردند و وقتی لنی دست او را در دست گرفت، چنان سرد بود که دیگر میلی به خنده نداشت. برعکس، درست برعکس، حتی درست نمی‌دانست برعکسِ چی، آن سرِ برعکس یعنی کجا. جای تأسف است، واقعاً که تف به این شانس.

البته خودش هم، پاپ ژانِ بیست و سوم را دوست داشت. خیلی‌های دیگر را هم دوست داشت که هرگز آن‌ها را ندیده بود. این ندیده‌ها، بهترین مردم دنیا بودند.

ــ انسان متفاوتی بود، به‌قدری خوب بود...

لنی کنار او آرام گرفت... جس واکنشی نشان نداد. با ملایمت دست او را گرفت. ظاهراً جس اصلاً متوجه نبود.

ــ به نظر من او بزرگ‌ترین پاپِ عصرِ ما بود.

ــ البته، البته همین‌طوره.

ــ میشه گفت واقعاً یک قدیس بود...

ــ لنی در فکر بود که بهتر است، فضا کمی عوض شود. دیگر داشت شورش درمی‌آمد. هر چیزی وقتی دارد.

ــ لنی، شما کاتولیک هستین؟

لنی در حالی که دستش را کنار می‌کشید، با خود می‌اندیشید: یا درداثیل، یا

زردائیل، حالا میخواد ازم مدرک بگیره. کاتولیکم؟ بالاخره یه چیزی تو این مایه‌ها هستم دیگه. چه می‌دونم وقتی یه ماهه بودم چیکار کردن؟ چه می‌دونم چی هستم. من هستم، همین و همین و همینم که هستم. تا همین‌جاش هم کلّی پیچیدگی داره. یه جور اتفاقه. ولی معتقدم اتفاق خیلی کثیفیه. حالا شایدم کاتولیکم و خودم خبر ندارم. همین «من هستم» هم خودش کلّی گرفتاریه. اتفاق کثیف.

بعد دراز کشید و جس خود را به او نزدیک کرد و بی‌حرکت ماند. نمی‌شد گفت راضی و خوشحال نه. نباید به آن فکر کرد، باید آرام و ساکت ماند. برای حفظ تماس، موهای او را نوازش کرد. در تمام زندگی تا این حدّ عاشق نبودم. این عشق حتی ممکنه یه هفته هم دوام بیاورد. افسوس که این چمدان ما را از هم جدا می‌کند. افسوس که این پاپ پیر هم مرد. اصلاً من چه کار با این پاپ‌ها دارم. با این حال این یکی شاید از نظر آدم بودن بهتر بوده، درست، نمی‌دونم، ولی مثل این که کاتولیکم. باید بدم خودمو معاینه کنن.

جس دیگر حرکتی نمی‌کرد، چشمانش حالت آدم‌های بهت‌زده را داشت. نگاه کسی که به زودی به خواب می‌رود. طبیعت دورو دارد: موافق و مخالف. چشمانش به کلّی بی حالت بودند. اصولاً همصحبتی آدم‌ها رو به کلّی تخلیه می‌کند. البته اگر بار اول با موفقیت توأم باشد، بعضی‌ها چند هفته‌ای طول می‌کشد تا دوباره، چخماقشان جرقه بزند. دیگران هیچ وقت به طور کامل آرام نمی‌شوند. و حالت احساسی پیدا می‌کنند. لنی هیچ‌گاه در زندگی با یک دخترِ احساسی برخورد نکرده بود. ولی به نظر می‌رسید چنین کسانی وجود دارند. کسی را در داوُس می‌شناخت که از پنجره‌ای در طبقهٔ دوم پایین پریده و خدا را شکر می‌کرد که توانسته بود با یک پای شکسته، قسر در برود.

نیمه‌های شب عرق‌ریزان از خواب پرید. خواب دیده بود، طنابی دور گردنش پیچیده‌اند. ولی نه دست‌های جس دور آن حلقه زده بودند.

ـ لنی.

ـ چیه؟

ـ چند وقت می‌مونی.

ـ ناراحت نباش. موندنی نیستم. فکرشو نکن، راحت بخواب.

ـ ولی من دلم نمی‌خواد بری.

جس دست‌های او را گرفت. لنی خوابش نمی‌برد، چیزی آزارش می‌داد. درست نمی‌دانست چی. بعد متوجه شد، دست جس را در دست دارد و محکم می‌فشارد. با خود فکر کرد، مغولستان خارجی، و باز هم محکم‌تر دست او را فشرد و گوش به صدای بارون روی بام سپرد. در جایی دیگر، همه چیز آرام، بی‌انتها و بی‌ابتدا بود. نمی‌دانست کجا ولی فقط جایی دیگر. ناگهان گویی پاسخ را یافته است. یک پاسخ ساده برای مسأله‌ای بسیار پیچیده.

جس وقتی بیدار شد، دستش را در جست و جوی دست‌های او پیش برد. آن را نیافت. لنی رفته بود. ساعت شماطه‌دار، بی‌وقفه زنگ می‌زد و با صدای سرد و پرطنین‌اش، کارنامهٔ بی‌رحمانهٔ حقیقت را یادآور می‌شد. به سمت حمام دوید؛ اتاق نشیمن را نگاه کرد، ولی همه جا خالی بود. هیچ وقت متوجه نشده بود، چقدر خانه‌شان خالی است. به اتاق برگشت و به سرعت تختخواب را مرتب کرد. نمی‌توانست گستردگی این شرمِ پنهان در چین و چروک بالش‌ها و ملافه‌ها را تحمل کند. نه واقعیت نداشت، بالش‌ها و ملافه‌ها دروغ می‌گفتند. فقط یک ظاهر پست و حقارت‌آمیز داشتند و گویای هیچ چیز نبودند. اگر آدم همه چیزش را به چشمانش بسپارد، همین چشم‌ها می‌توانند همه چیز را به کهنهٔ توی تنبان تبدیل کنند.

کمی گریه کرد. ولی فقط به خاطرِ ملافه‌ها، در سپیدهٔ صبح، منظرهٔ ملافه‌ها بیش از حدّ زننده است. یادداشتی از پدرش روی میز صبحانه بود: «من به حدّ کفایت خوابیدم. برای ناهار فردا بیا کافه **کلاه قرمزی**. خبری برات دارم. بگذریم... راستی این یه جفت اسکیِ دمِ در، جریانش چیه؟» جس کاغذ را توی کیف دستیش چپاند و توی تریمف پرید. باغ با تمام سپیدی بکر و دست نخورده‌اش، تا

حدودی به نظر می‌آمد، در حال پوزخند زدن است. قاه، قاه، قاه. در یک فیلم کارتون، درختان پرگل، از شرم، سر خم کرده بودند و گلبرگ‌هایشان را مانند اشک به زمین می‌ریختند. پس از صد متر رانندگی او را دید: اسکی به دوش و نشسته روی چمدان سرِ یک تقاطع. تصمیم گرفت، توقف نکند، سر کاملاً بالا بدون آن که نگاهی به او بیندازد، مستقیم به راهش ادامه دهد تا درس عبرتی برای او بشود. ولی وقتی کنار او رسید، ترمز کرد و ایستاد.

لنی از جایش تکان نخورد. راستی اسم اون داستان چی بود که همه چشم خود را کور می‌کردند و می‌مردند؟ سرنوشت همینه. کلهٔ سحر، مثل یک جنتلمن زده بود به چاک. بعد از آن ماجرا، نمی‌خواست از وجود دختره سوء استفاده کند. ولی نمی‌شد. اول آنژ آمده بود و حالا جس با ماشین نمره دیپلماتیک‌اش. افسوس که خوشبختی مثل شیرینی برای خوردن ساخته شده است و نه برای بردن. کسی که بخواهد با هر جان کندنی این شیرینی را حفظ کند، آن را به گند می‌کشد. کافی است آدم نگاهی به آمریکا بیندازد. پر از خوشبختی است، به‌طوری که دارد از خوشبختی می‌ترکد. برای همین هم به گند کشیده شده است.

ــ شما چرا رفتید؟

ــ همین جوری.

ــ چطور همین جوری؟ منظورتون چیه؟

هنوز هیچی نشده باید توضیح داد.

ــ هیچ وقت نباید اصرار کرد، جس. این جوری مؤدبانه‌تره.

ــ فکر می‌کنی، میشه، یهویی و بی‌خودکی بگی ممنون و خداحافظ؟ این راه و رسم زندگیه؟

درست شد، همین رو کم داشتم که توضیح بدم.

ــ ببین جس، اگه من راه و رسم زندگی‌کردن رو بلد بودم، از مدت‌ها پیش توی ویتنام در حال شلنگ و تخته انداختن بودم یا داشتم ماشین می‌فروختم. اون‌هایی که راه و رسم زندگی رو بلندند، حتماً کسی یادشون داده. در شوروی

مردم این راه و رسم رو یاد گرفتن. توی آمریکا هم همین‌طور، در چین هـم، در همه جا دارن به مردم راه و رسم زندگی یاد میدن. رک و پوست‌کنده بگم: از مادر نزاییده کسی که بتونه به لنی راه و رسم زندگی یاد بده. واسهٔ من مردن خیلی بهتره.

به طرزی بی‌ادبانه‌ای ساکت شد. هنوز بیست و چهار ساعت از آشنایی‌اش با او نگذشته بود، هنوز چندان شناختی از او نداشت، در حالی کـه کـار بـه بـحث روانکاوی کشیده شده بود. اگه دلم می‌خواست نمایش بدم، خُب می رفتم...

ــ تو که اصلاً نمیدونی کجا میخوای بری.

ــ این یکی رو کور خوندی. من میدونم کجا میرم، ولی نمیدونم کجا می‌مونم. این دوتا با هم فرق دارن جس، خیلی فرق دارن.

ــ الان کجا میخوای بری؟

ــ ژنو.

ــ خُب سوارشو.

لنی نگاهی به اتومبیل بیوک زیتونی‌رنگی که در حاشیهٔ خیابان پارک شده و آنژ پشت فرمانش بود، انـداخت و قـبول کـرد. احـتیاط، شـرط عـقل است، اول اسکی‌ها و بعد چمدان...

جس، از توی آئینه نگاهش می‌کرد.

لنی زورش نمی‌رسید، چمدان را بلند کند، مجبور بود آن را تا کنار صندوق عقب تریمف روی زمین بکشد.

ــ میخواین کمکتون کنم؟

لنی چیزی نگفت. دیروز هم نباید اجازه می‌داد او دست بـه چـمدان بـزند. اکنون دیگر همه چیز را می‌فهمید، خُب که چه؟ دست‌کم، این‌طوری همه چـیز واضح و روشن بود.

با هر زحمتی که بود، توانست چمدان را توی صندوق عقبِ ماشین بیندازد.

جس، چشم برگردانده و یکراست به جلو نگاه می‌کرد. رنگش کاملاً پـریده بود، درست مثل یک مجسمه.

لنی کنارش نشست. جس تصمیم داشت در پاسگاه مرزی، همه چیز را به پلیس بگوید، از این بابت مطمئن بود. چه بهتر، در این صورت با هم بی‌حساب می‌شدند.

ــ پس تمام این جنقولک‌بازی‌ها برای همین بود لنی؟

ــ برای چی؟

ــ چمدون؟ توش چیه؟ اسلحه؟ طلا؟ هروئین؟ آره طلا، طلاست که خیلی سنگینه.

ــ خُب که چی؟ تو اصلاً می‌فهمی یه اسکی‌باز توی تابستون چه معنایی داره؟ سعی کن بفهمی، وقتی فهمیدی خبرشو به منم بده. تابستونا من هم میشم مثل همه.

ــ کافی بود، همون اول اینو از من می‌خواستی. بهت کمک می‌کردم. دیگه احتیاجی نبود زحمت بودن با من رو تحمل کنی.

ــ این‌ها هیچ ربطی به هم ندارن جس. شرافتمندانه میگم، هیچ ربطی.

ــ شرافتمندانه! چه کلمهٔ قشنگی.

سرعت را کم کرد. به پاسگاه مرزی رسیده بودند. پاسگاه این طرف مرز پاسگاه کنترل ارز بود.

لنی دست‌هایش را روی سینه قلاب کرده بود و لبخند می‌زد. کافی بود جس دهان باز کند و همه چیز را لو دهد. در این صورت با هم بی‌حساب می‌شدند. حتی مخالف اصول اخلاقی خودش هم نبود. لحظاتی بود که در آن احساس کرختی می‌کرد، بی‌تفاوت می‌شد، شک برش می‌داشت و اعتماد به نفسش به گُه کشیده می‌شد. یک سال توی هلفدونی، قیمت زیادی برای اعتقادات آدم نیست. حتی خیلی‌ها هستند که برای عقایدشان، برای اعتقاداتشان خود را به کشتن می‌دهند. برو جس، برو بهشون بگو، برای بی‌خیالی طی کردنِ من خیلی هم خوبه. بی‌خیالی رو عشقه. چه به وسیلهٔ تو و چه توسط یکی دیگه. برو جلو.

ولی جس چنین کمکی نمی‌کرد. او را لو نمی‌داد. دختر خوبی بود. لنی خوب

جایی افتاده بود. حتی نمی‌دانست چطور می‌شود به مغولستان خارجی رفت.

مثل دستهٔ گل، مرز فرانسه را پشت سر گذاشتند و مرز سوئیس را در میان لبخندهای محبت‌آمیز مأموران. چه کار کثیفی. اشک در چشمان لنی حلقه زده بود، دیگر نمی‌شد به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد کرد.

جس دندان‌های به هم فشرده‌اش را از هم باز نمی‌کرد. اتومبیل بیوک، همچنان پشت سرشان بود. این آنژ چه فکر کرده بود؟ فکر می‌کرد مبادا او با شصت کیلو طلا غیبش بزند؟ کثافت همچنان تعقیبشان می‌کرد.

ـ شما برای این یارو کار می‌کنین؟

ـ کدوم یارو؟

ـ ماشین بیوک پشت سری.

ـ جس...

ـ حرف دیگه‌ای هم مونده؟

ـ جس من وقتی این کارو قبول کردم، نمیدونستم سروکارم با تو می‌افته. از کجا میدونستم. من که اصلاً تو رو نمی‌شناختم.

ـ خُب حالا که شناختین کجا پیاده‌تون کنم؟

ـ برای همین بود که نصف شب زدم به چاک. دیگه دلم نمی‌خواست، این کارو انجام بدم. باور نمی‌کنین؟

ـ اینش دیگه واقعاً هیچ اهمیتی نداره.

ـ می‌تونین منو کنار بندر پیاده کنین. اون جا یه قایق تفریحی به رنگ سیاه لنگر انداخته. قایق سیپروس. بزرگ‌ترین قایق توی بندره، امکان نداره عوضی بگیرین. چند روزی اون‌جا می‌مونم. اگه دلتون خواست می‌تونین سری به من بزنین.

ـ حتماً میام لنی. با همین نمرهٔ سیاسی. ممکنه باز هم به دردتون بخورم.

ـ دیگه زحمت له کردن منو به خودتون ندین جس. پاهاتون خسته میشن.

حقیقت را گفته بود، ولی خوشبختانه جس باور نکرده بود. چه فایده‌ای

داشت شخصیت خود را زیر سؤال ببرد. ولی لنی برخلاف میل خود، همچنان در حال توجیه کارش بود.

ــ اونا با جس کنار جاده منتظرم بودن. بهشون گفتم نمی‌خوام ادامه بدم، اونوقت تهدیدم کردن که کارو انجام دادی، دادی، وگرنه، تو دانی و یک کیسه سیمان و تهِ دریاچه، خود دانی، دیگه چاره‌ای نداشتم.

ــ شما این قدر به زندگی چسبیدین، لنی؟

ــ نه، اصلاً. ولی دلم می‌خواد بدونم کجا میرم. هیچ‌کس در مورد مرگ نمیدونه. درست مثل سرطان که هنوز ناشناخته مونده. بیشتر دوست دارم یه کمی صبر کنم.

جس سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

ــ یه یارویی رو می‌شناسم به اسم زیس. یه چینی از بچه‌های محلهٔ برونکه. شعر میگه، همون شعرهایی که رستوران‌های چینی اونارو روی یه تیکه کاغذ می‌نویسن و لای برنجی‌هاشون به عنوان فال میذارن. در چین به این کلوچه‌ها میگن **شیرینی شانسی** Fortunes Cookies. یکی از این شعرها که در مورد مرگ گفته شده، به نظر من خیلی عالیه. همیشه هم این شعر همرامه. وقتی هوس مردن می‌کنم، این شعر رو از جیبم درمیارم و واسهٔ خودم می‌خونم.

کیف بغلیِ کهنه‌ای را از جیبش بیرون آورد، کمی در آن جست و جو کرد و از زیر شناسنامهٔ داخل طلق آن یک تکه کاغذ کوچک بیرون کشید.

ــ بگیرید. اینو برام بخونین. این کتاب مقدس منه. تا حالا هیشکی شعری به این خوبی نگفته.

جس برای خواندن این مطلب که خیلی ریز نوشته شده بود، مجبور شد عینکش را بزند:

کارل هایدیگر چه گوید گوشدار
مرگ باشد احمقان را بختیار

هان بگـیرم پـند از ایـن دُرّ شـاهوار
نیـست تـعجیلی بـه مـردن زیـنهار

خندید و کاغذ را به او بازگرداند.

ــ دیدی چقدر عالی بود؟ همه چی رو توی همین کلمه خلاصه کرده. باید یه روز ایـن زیس رو بـبینید. واقـعاً واسـهٔ خـودش آدمـیه. تـموم رسـتوران‌هـای چینی مریدشن.

ــ شما باید به آمریکا برگردین، لنی. فرهنگ عامهٔ اونجا، شما یکی رو کم داره.

ــ یه روزی بالاخره بـرمی‌گردم جس. روزی کـه اون اعـلامیه‌ها رو از در و دیوارها جمع کرده باشن، میدونین که... همون اعلامیه‌ها رو میگم. راستی، راستی هم قایق تفریحی بزرگی بود، یکدست سیاه. جس ترمز کرد.

ــ خداحافظ لنی.

ــ خداحافظ جس.

ــ امیدوارم اون تیکه کاغذتونو گم نکنید. کیسه سیمان خیلی زود رسید. جای تأسفه.

ــ خیلی لطف کردین جس.

ــ ...متأسفم برای مغولستان خارجی، خداحافظ.

جس اتومبیل را به حرکت درآورد. لنی لحظاتی بـا اسکـی‌ها و چـمدانش بی‌حرکت ماند و با نگاه، تریمف قرمزرنگ کوچولو را که دور مـی‌شد، تـعقیب کرد. می‌خندید. به هر حال قسر در رفته بود. تمام شد و رفت. اگر در زندگی به چیزی پابند بود، آن چیز هیچ بود.

فصل ۸

هنوز کمی به ساعت هفت مانده بود. جس بی‌هدف در ژنو گشت می‌زد. بهداری حمایت از حیوانات شبانه‌روزی بود ولی به چه دردش می‌خورد. تریمف هم که هرچند مونسش بود ولی به هر حال یک اتومبیل بود. پاپ ژان هم که متأسفانه مرده بود. شکی نیست که پدرش از همه چیز سر درمی‌آورد، ولی کمی از همه چیز را درک می‌کرد و به دخترش احتیاج داشت. دختری که پدرش معتقد بود به اصول محکمی پابند است و عقلش خوب کار می‌کند. حال چه فایده‌ای داشت این دختر، اعتقاد پدرش نسبت به خود را سلب کند. در هر گوشه و کناری که چشم می‌انداختی برج ناقوس کلیسایی خودنمایی می‌کرد. یک ساعت درس شعر هم در دانشگاه داشت. ولی به‌طور مبهمی احساس می‌کرد، شعر برایش شکلک درمی‌آورد. حتی فرصت نکرده بود، دوش بگیرد. اتومبیل را نزدیک بندر پارک کرد و پیاده شد. روشنایی صبحگاهی ملایم و شفاف بود. یک قلب شکسته، یک دریاچه و مرغان سفید دریایی: برای شعر و شاعری و ادبیات چیزی از این بهتر وجود نداشت. امّا از زمان چخوف مرغان دریایی دیگر جنبهٔ کلیشه‌ای پیدا کرده بودند. به طوری که انسان از این که می‌دید آن‌ها هنوز هم می‌توانند به پرواز درآیند، تعجب می‌کرد. لرد بایرون، شناکنان، با منقار باز به طرفش آمد، ولی جس

که چیزی همراه نداشت تقدیمش کند، با خشونت بی‌سابقه‌ای، بلافاصله از محل دور شد. فکر نمی‌کنم مرلین مونروواقعاً خودکشی کرده باشد. بلکه برای آن که بتواند بخوابد، بیست قرص خواب بلعیده بود، بعد زنگ تلفن بیدارش کرده و چون نتوانسته بود دوباره بخوابد، بدون آن که قصدی داشته باشد، خود را به بیست قرص دیگر مهمان کرده بود، همین و والسلام. از این‌ها گذشته فکر به خودکشی در ساحل دریاچه و در حال تماشای مرغان دریایی! نه، نه اصلاً سزاوار نیست!

ـ سسسلام جس، دنبالت می‌گشتیم.

ژان از بالای پل با یک پرچم سرخ و زرد و بنفش در دست، به سمتش خم شده بود. در وسط پرچم تصویر یک شمشیر خونالود، نقش شده بود.

ـ این پرچم دیگه چیه؟

ـ نمیدونم. ب. ب بازم یه یه کشور دیگه استقلال پیدا کرده. م.م. من این پپرچمو، توی م. مستراح هتل ب ب برگ پیدا کردم.

ـ مگه تازگی‌ها مد شده پرچم رو توی شاشدونی‌ها به احتزاز درمیارن؟

ـ ججس. هتل‌دارانِ سوئیس ننمی‌دونن چه خاکی سسرشون بریزن. نمیدونن از کی طرفداری کنن، پ... پاک گیج شدن. ب... بیا بالا. یه یه شکارِ چا...چاچاق و چلّه زدیم، بیا بالا، ک... کاپ پیروزی رو تماشا کن.

کاپ پیروزی، یک رولز رویس خاکستری‌رنگ بود و رانندهٔ موخاکستری و اونیفورم خاکستریش، از اون آدم‌های قابل اطمینان. ظاهرش نشان می‌داد که بچه‌ها خیلی سربه‌سرش گذاشته بودند. پل روی بالشِ‌های چرمی و خاکستری‌رنگ صندلی عقب، بی‌خیال و کاملاً مطمئن از خود، لمیده بود. کرواتش باز شده بود و چهره‌اش از آن بازتر. چه گوارا بودن در سوئیس مسلماً کار آسانی نبود ولی سوررئالیسم، داداثیسم «تقدس‌زدایی» اسطوره‌زدایی، عرفان‌زدایی همیشه به صورت نوعی شیوهٔ بیان ناب هنری درمی‌آمدند: نوعی ادا و اطوارهای جاکسون پولاک منهای ذوق و استعداد. عصیان جوانان بورژوا، علیه

بورژوازی محکوم به دلقک‌بازی یا فاشیسم می‌شد فقط این وسط چند میلیون کشته باقی می‌ماند. تماشای گروه دانشجویان که با آغوش باز به سمت کارگران اعتصابی می روند، چه نفرت‌انگیز است. چیزی شبیه ماده حیوانات در حال استقبال از نرینه‌هایشان. در آمریکا بیست و دو میلیون سیاهپوست وجود داشت که حتی یک شعار روی دیوارها نداشتند. به همین لحاظ بیست و چهار میلیون آمریکاییِ سفیدپوست، داشتند از ترس می‌مردند. در حالی که در اروپا، شعارهای دیواری سر از آلبوم‌های مجللی سر درمی‌آوردند که در تالارها، دست به دست می‌شدند.

مرد دیگری هم در رولز رویس بود. چنان مست و پاتیل که آدم را بی‌اختیار یاد یک اثر بزرگ هنری می‌انداخت. مردی با یک کت و شلوارِ دوخت پرنس دوگال و یک ژیلتِ چرمی به رنگ زردِ قناری و پاپیون‌زده که یک کلاهِ ملون بر سر گذاشته بود. یک دوربین شکاری هم به گردنش انداخته بود. گویی یکراست از میدان مسابقهٔ اسبدوانی آمده و با شرط‌بندی روی یک مادیان، خود را ورشکست کرده بود. فقط یک عشق افلاطونی می‌توانست کسی را به این حال و روز بیندازد. چشمان آبی روشنش تا حدودی از حدقه بیرون زده و به نظر می‌آمد میزان بالای الکل آن‌ها را به بیرون فشار داده بود. دست‌های دستکش پوشش، شبیه تکه هیزم خشکی روی دستهٔ یک عصا صلیب شده بودند.

ـ این دیگه کیه؟

ـ یه جنتلمن، یه بارون. توی ظرف آشغال، جلوی یک مشروب‌فروشی پیداش کردیم. منتظر باز شدن مغازه بود و داشت، مستی، تخلیه می‌کرد. دل آدم از دیدنش کباب می‌شد. خوشبختانه ما سر رسیدیم و طبق دستورات، تابلوی ایمنی جاده‌ها که نوشته: *کمک‌های اولیه را بیاموزید*، نجاتش دادیم. آخه مگه میشه یه آدم خمار رو توی سوئیس به اَمون خدا ول کرد. من حتی فکر نمی‌کنم الکل اونو به این روز انداخته باشه. شاید این هم از خاصیت‌های سوئیسه. شاید هم مصونیت دیپلماتیک. پدرت حالش خوبه؟

ـ این رولز رویس از کجا اومده؟

ـ یه غنیمت جنگیه. این ماشین با رانندش، بیست و چهار ساعت در اختیار ماست. یه تونسی شیک و سطح بالا در حال خروج از بانک بین‌المللی اعتبارات. با دوربین عکاسی پولا روید، تق و تق و تق. آدم فهمیده‌ایه، زیاد نق و نوق نکرد. ماشین و رانندش بیست و چهار ساعت پیش ما می‌مونن، بعد همه چی رو بهشون برمی‌گردونیم، از جمله نگاتیوها رو.

ـ یه کمی زیاده روی نکردین؟ بهش چی میگن؟ اخاذی، باج‌گیری، یه همچین چیزهایی.

ـ نه جسِ عزیز. یه شیطونی سادهٔ دانشجوئیه. هیچ بدجنسی و شرارتی در کار نیست. مسأله اصلاح دنیا نیست، فقط میخوایم دنیا رو بترکونیم. وظیفهٔ پسر نسبت به پدر. بقیهٔ کارها وظیفهٔ مردم محرومه. اصلاً تو میدونی هدف اصلی هر آقازاده‌ای که برای خودش احترامی قائله، چیه؟

ـ بله میدونم. نابودکردن خودش.

ـ درسته. جای آقازاده‌ها توی جنگل‌های جنوب آفریقا نیست. این جاست، توی خانواده‌ها...

ژان با آن قیافه‌اش که به کرّه‌اسب‌های مادرمرده شباهت داشت، به سمت آنان خم شده بود.

ـ ب، ب، ببین رفیق. با این حال یه مرض ع.. ع.. عصبیِ بورژوازی وجود داره، ح، ح، حالا کفری نشو. من که ففکر می‌کنم اسکات فیتزجرالد... یه یه انقلابیِ دُدُدُرست و حسابی از آب دددربیاد.

ـ واسهٔ همینم من گفتم یه شیطونی سادهٔ دانشجوییه، تمومه؟

ـ از بدبینی و بیماری قرن که بگذریم، کار ما تا حدودی جنبهٔ انقلاب فرهنگی داره. شاید من هنوز هم زیادی آمریکایی فکر می‌کنم. نمیدونم. ولی چیزی که وجود داره اینه که بچه موطلایی‌ها، رولت روسی بازی می‌کنن. سیاهپوست‌های کشور ما برای زنده موندن دلیل دارن.

بارون سکسکه‌ای کرد. جس گفت:

ـ اِهه! این که زِندس.

پل گفت:

ـ راننده حرکت.

ـ کجا ببرمتونِ قربان.

ـ سؤال نکن، راه بیفت. ما هنوز خیلی جوونیم هنوز شانس داریم خودمونو به جایی برسونیم.

ـ بسیار خوب، قربان.

بالاترین سطح زندگی دنیا، در بیرون، با نظامی کامل، در حال رژه بود. جس گفت:

ـ صبح به این زودی توی رولز، اونم با این همه لباس، چنگی به دل نمیزنه. توی این جور ماشین‌ها باید لباس لخت و پتی پوشید. راستی من ساعت ۹ توی دانشکده درس شعرِ زبان روسی دارم.

ژان با همان لکنت زبانش گفت:

ـ رر... روس‌ها، بهتره یه، یه یه خورده ش... ش، شعرشون رو عقب بندازن. یه، یه، یه یارویی باز هم پ... پ پای دیوار برلین، خ... خودشو به کشتن داده. ی ی ی یفچنکو باید یه شعری ددد راین مورد، برامون بسازه.

بارون ناله‌ای کرد که:

ـ بی بی، بی بی.

پل گفت:

ـ هی، راننده داره خودشو خراب می‌کنه.

ـ بله قربان.

ـ نیگردار، حضرت آقا، قضای حاجت فرمایند.

منتظر ماندند. بارون در عکس‌ها، حالت آدم‌های خواب‌آلود را داشت، نمایی از ته سیگارها و لیوان‌های خالی. یک دهان خشک از خماری، پس از بیست و پنج

سال ضیافت و میخوارگی و بی‌بند و باری. فردا روزنامه‌ها عناوین دهان پرکنی داشتند: *درام نفرت‌انگیز رفاه: سوئیس در حال انفجار خویش.* دو هزار شورشی در هلند کافی نیست. فرانسه و آلمان هم به آن درجه از رفاه و آسایش ظاهری رسیده‌اند که جامعهٔ غرب را به صورت یک جامعهٔ فریبنده و اغواگر درآورند.

ـ راستی بچه‌ها، چه چیزی مثل خوره به جون ما افتاده؟

پل گفت:

ـ هیچ چیز. همین هیچ چیز، یعنی همه چیز.

بارون در حالی که راننده زیر بغلش را گرفته و روی پا نگهش داشته بود، داشت برمی‌گشت. به نظر می رسید، راننده از اربابش مست تر است. پل گفت:

ـ خیلوخُب. راه بیفت. این رولز هم راستی، راستی ماشین شیکیه. چطوره بندازیمش توی دریاچه؟

ـ قربان!

ـ آقای راننده، مستقیم توی دریاچه.

ـ ولی قربان، آخه...

ـ قبل از انداختنش میذاریم شماها پیاده بشین. بسیار خوب به طرف دریاچه:

به قول آگهی‌های تجاری
تمام رولز رویس‌های مامانی
زیادی راحت و مقبول هرکس
از این رو ما جوانان مقدس
می‌اندازیمش اندر عمق دریا
برای اعتبار نسل فردا

جس گفت:

ـ عالیه! به این میگن یه شعار درستو حسابی. ولی چطوره بچه‌ها به همین اکتفا کنیم؟

بارون نقّی زد که:

ــ ایی دارم.

ــ جناب راننده شنیدی؟ آقارو ببر خودشو تخلیه کنه.

ــ قربان. سی و پنج ساله که کارم رانندگیه و هیچ وقت...

ــ خُب حالا وقتشه که آقارو سرپا بگیری.

جس گفت:

ــ پُل بسّه دیگه.

راننده به صدا درآمد که:

ــ متشکرم دوشیزه خانم از صمیم قلب متشکرم.

بارون دوباره تکرار کرد:

ــ ایی دارم.

ــ خُب، همین‌جا ترکمون بزن. توی همین رولز رویس خودتو راحت کن، تا ابهتش بریزه.

جس گفت:

ــ بالاخره این مسخره‌بازی‌ها تموم میشه یا نه؟

ــ یه کلوپ شبانه، با مشتری‌های وامونده و دریدر، یه ارکستر ایده‌ئولوژیکی که دیگه حرفی برای گفتن نداره و یک **باب دیلان** که به گیتارش آویزون شده و...

شنیدم ز سوداگری کامکار
که گفتا یکی جنگ آید به کار
برای جوانان این روزگار
چه در چین و ماچین چه در کوه قاف
بکارید مین و سلاح اتم
بدانسان که باشند پنهان و گُم

جس پرسید:

ــ پل، تو تا حالا سری به سالن اسب دیوانه Crazy Horse Saloon زدی؟ ظاهراً در نوع خودش نظیر نداره. فکر می‌کنم نمایش تو هم دیگه کامل شده و به

اوج رسیدی. حالا موقع سرازیر شدنته. یه سقوط پوچ. میوه شاید رسیده باشه ولی کِرم توی میوه، نه.

ــ خُب، من یه بچهٔ سرخورده‌ام. که چی؟

یک بطری از بارِ شیک رولزرویس برداشت و منتظر بارون شد که داشت با تکیه به راننده برمی‌گشت. حالت راننده مانند آن بود که گویی دارد از میدان مین عبور می‌کند.

ــ پو، پو، پل. موضوع برای من س س ساده‌تره.

ــ صد دفعه گفتم منو پو پول صدا نکن.

ــ من که پو پول صدات نمی‌کنم، ز ز زبونم می‌گیره. من می، می، میتونم هر منطقی رو قبول ککنم جز منطقی که م م منو کنار بذاره.

ــ یعنی فاشیسم.

جس یکی از مترجمان سازمان ملل متحد را سراغ داشت که در محاورات روزانه مثل سگ هار زبانش می‌گرفت، ولی موقع کارش مثل بلبل بدون نقص چهچه می‌زد. مردی که برای رساندن منظورش هیچ مشکلی نداشت، مگر وقتی که می‌خواست حرف خودش را بزند. کافی بود حرف‌هایش را از زبان دیگری بزند تا اطمینان و اعتماد به‌نفس خود را به دست آورد. دوست داشت دیگران برایش فکر کنند.

ــ جس، تو چته؟

ــ چیزی نیست، دیشب اتفاقی برام افتاد.

ــ چه اتفاقی؟

ــ با یه نفر بودم.

باید قبول کرد که سازندگان رولز رویس در ساخت ماشین‌های عایق صدا استاد بودند. رنگ از صورت پل، پریده بود. چنان حالت تحقیرشده‌ای از صورتش می‌بارید که جس احساس کرد، مبادا خیانتی کرده باشد. ژان رویش را برگردانده بود.

ـ خُب، حالا مگه چی شده، قصاص قبل از جنایت؟

ژان گفت:

ـ لعنت بر شیطان حرومزاده. من این یارو رو نمی‌شناسم، ولی راستش بهتر بود یکی دیگه رو انتخاب می‌کردی. دیگر زبانش نمی‌گرفت. معالجه شده بـود. یک شوک درمان‌بخش.

پل گفت:

ـ دوساله که من همین رو ازت می‌خوام.

ـ خوبه، خوبه! این قیافه رو به خودت نگیر. درست شدی مثل بابات، اونـم وقتی میاد کلانتری آزادت کنه.

ـ خیلی وقته که می‌شناسیش؟

ـ از دیروز.

ـ آهای راننده!

ـ بله قربان.

ـ با صد و شصت کیلومتر، بکوب به یه درخت. این یه دستوره. خودت حق داری اگه دلت خواست، قبل از اون بپری بیرون.

ـ بسیار خوب قربان. ولی با اجازه‌تون، خودم بیرون نمی‌پرم.

همه با تعجب به هم نگاه کردند.

ـ عجب، چرا؟

ـ بیشتر از این طاقت ندارم.

جس گفت:

ـ ماها رو برسون ژنو.

ـ متشکرم دوشیزه‌خانم.

بارون که تا پایین شیشهٔ در عقب لغزیده بود، شبیه عروسک‌هایی که راننده‌ها به عنوان نظرقربانی به آیینهٔ جلو آویزان می‌کنند، تلو، تلو می‌خورد. جس گفت:

ـ دیگه از این قرطی‌بازی‌ها، داره حالم به هم می‌خوره. در دهـهٔ ۱۹۳۰ هـم

همین بازی‌ها رو داشتیم. گورِ پدر نهضت‌های دادا [علیه پوچ‌گرایی] و اعـوان و انصارش. آخرش اینه که آدم وارد بریگادهای بین‌المللی می‌شه. امروزه وقایع به قدری سریع اتفاق می‌افتن که آدم فکـر مـی‌کنه بـه سـال ۱۹۳۶ بـرگشته. خُب خداحافظ، من همین‌جا پیاده میشم.

اتومبیل به قایق تفریحی نزدیک می‌شد. ولی چطور امکان داشت، دیگر نباید به آن قضیه فکر می‌کرد. روشنایی روز بر فراز آب‌های خاکستری و مه گـرفتهٔ آن سوی دریاچه محو شده بود. آن‌جا که بخار یک کشتی بـخاری خـطی از دود بنفش و مـواج بـر آسـمان مـی‌کشید و خـورشید، جـایی در آسـمان لغـزان، بـه زردی مـــی‌گرایـــید، جـایی کـه اردک‌هـای نـاپیدا، فـریادهای عـصبی و دیوانه‌واری می‌کشیدند.

پیاده شد.

واقعاً عجیب بود. لنی چقدر، ویژگی آمریکایی‌ها را داشت. نباید قدم به خاک اروپا می‌گذاشت. حتی وقتی جس وارد کـابین شـد، سـرش را بـالا نکـرد. روی تختخواب نشسته و مشغول برق انداختن اسکـی‌هایش بـود. جس را یـاد **رزبـاد** Rosbud می‌انداخت: همان سورتمه‌ای که **همشهری کین** وقـتی بـچه بـود، آن را خیلی دوست می‌داشت و چون با خشونت از او گرفته بـودندش در تـمام عـمر چشمش دنبال آن بود. در دل می‌گفت، این اسکی‌ها مرا یاد **رزباد** می‌انـدازنـد. بـا ناراحتی متوجه شد که عینکش را برنداشته است، در حالی که فقط برای مطالعه از آن استفاده می‌کرد. با خود می‌اندیشید، تمام آتش‌ها، ازگور همین قایق‌های لنگر انداخته در بندر بیرون می‌آیند.

لنی منتظر ماند. بالاخره باید حرفی زده می‌شد. رسم مهمان‌نوازی.

ــ خُب، جس، چطوری؟

ــ بد نیستم. داشتم از این طرف‌ها رد می‌شدم...

و لنی در دل می‌گفت: آره ارواح بابات. احتمالاً بیست کـیلومتر چـهار نـعل تاخته تا خودشو این‌جا برسونه. این کره‌مادیان‌های تـازه بـالغ وقـتی یـه مـرتبه

راهشون انداختی، دیگه نمیتونی جلوشونو بگیری. جس روی تختخواب مقابل نشست، معلوم بود منتظر چه چیزی است.

ولی برای لنی عجیب بود. جس حرفی نمی زد. از روانکاوی هم اصلاً خبری نبود. پس از لحظه‌ای لنی برای دیدن او سرش را بالا کرد؛ جس به او خندید، لنی هم به او خندید. بَرای اولین‌بار لنی با دختری آشنا شده بود که با او تفاهم داشت. جس برای درست کردن املتِ ژانبون تخم‌مرغ و قهوه، به آشپزخانه رفت و بعد وقتی خود را تسلیم کرد و از قایق خارج شد، لنی با خود گفت اگر از دوازده هزار دلا ر به دست آمده، شش هزارتایش را به او بدهد و شش هزار تای دیگر را برای خودش نگهدارد، جای حرف نمی‌ماند که رفتار بدی داشته و از دخترک سوءاستفاده کرده است. واقعاً چه شانس مافوق بزرگی است که دختری آرام و سربه راه سر راه آدم قرار بگیرد که تا این اندازه از قضایا درک داشته باشد و از همه مهم‌تر، مصونیت سیاسی هم داشته باشد. ولی برای بی‌خیالی طی کردنش این دختره خطرناک بود. بد نبود دنبالهٔ همه چیز را رها کند. مسیر دو ساعت و چهل دقیقه‌ای تا برن را پشت سر بگذارد و بعد با یک قطار خود را به ولن برساند، حتی اگر هیچ‌کس در پناهگاه نباشد، حتی اگر از گرسنگی سقط شود. امّا نمی‌توانست چنین کاری با این دخترک بکند، از طرفی هم به خصوص نمی‌خواست باز هم او را ببیند، چون به طرز وحشتناکی برای بی‌خیالی طی‌کردنش خطرناک بود و نمی‌خواست کسی این بی‌خیالی طی‌کردن، این عزیزترین چیزش را از او بگیرد. حتی از پول می‌ترسید. پول به خودی خود یک دام بود. آدم اولش شروع به جمع‌کردن آن می‌کند و بعد اسیرش می‌شود. لباس پوشیده و آمادهٔ بالا رفتن از پلکان بود که صدای پاهایی را در روی عرشه شنید. اسکی‌هایش را زمین گذاشت و منتظر شد. آنژ کثافت باز هم سروکله‌اش پیدا شده بود. آمده بود بپرسد اوضاع از چه قرار است. تنها هم نبود، یک مردک بور و مو وزوزی هم همراهش بود. مثل سنده‌ای بود که یک دوچرخه از وسطش رد شده باشد. از اون قیافه‌هایی که آدم هیچ‌وقت و در هیچ شرایطی رغبت نمی‌کند نیم نگاهی به او بیندازد. نمی‌شد باور

کرد، چطور اجازه داده بودند کسی با این هیبت در خیابان‌ها رفت و آمد کند؟ اول این که تمام اعضای صورتش له و لورده بودند، دوم این‌که اعضایی هم که چپ و چوله نشده بودند، سرِ جایشان قرار نداشتند. وحشتناک‌ترین قیافه‌ای بود که نسل بشر تاکنون به خود ندیده بود.

ــ ببینم آنژ، خُل شده همچین آدمی رو با خودت این ور، اون ور میندازی؟ پلیس خبر می‌کردی بهتر از این بود.

ــ دختره قبول کرد، کارو انجام بده؟

ــ البته. همین پیش پای شما مشغول بودیم.

ــ لنی قبلاً هم بهت گفتم، اگه از شوخی خوشم میومد، توی سوئیس نبودم. قبول کرد؟

کافی بود بگوید نه، قبول نکرد. حتی نزدیک بود بگوید قبول نکرد کارو تکرار کنه، حالا حق‌الزحمهٔ سفرِ اول رو، لطف بفرمایین و مارو مرخص کنین. ولی چیزی در درونش جوشید، حالت عجیبی پیدا کرد. شاید مشکل ارتفاع، مشکل کمبود ارتفاع داشت. نمی‌دانست چه مرگش شده و این حالت، این چنین حماقتی از کجا در وجودش رسوخ کرده است. شاید میراث «پیشگامان اجدادی» بود. پیشگامانی که وقتی بچه بود، پدرش، سرش را از حماسه‌های آنان پر می‌کرد. اجداد پیشگام، آیا می‌شد به آنان افتخار کرد. به آن کثافت‌هایی که ابتدا همهٔ سرخپوستان را نابود کردند و به این هم اکتفا نکردند و آمریکا را ساختند. شاید هم یک عارضهٔ روانی بود، یادگاری از دوران کودکی؟ دورانی که برای گاری کوپر نامه می‌نوشت تا به او بگوید، خیلی دوست دارد گاوچران بشود. بوگ به این حالت اسمی داده بود. «عقب مانده». این اسم را به کسی داده بود که به تازگی در کاخ سفید نشان شجاعت گرفته بود. «عقب مانده» یا چیزی در این ردیف. در هر حال خودش هم برای آن که از قافله عقب نماند و صاحب مدال شود، مرتکب حماقت شد.

ــ دختره قبول کرد، ولی من میگم نه! والسلام.

و بلافاصله فهمید چه اشتباهی مرتکب شده است. چون آنژ کثافت، حال تعجب به خود گرفته بود. به خصوص آدم‌هایی مثل آنژ را نباید به تعجب انداخت. وقتی آن‌ها را به تعجب می‌اندازید معنایش این است که می‌توانید آنان را به تعجب وادارید و آنان چنین چیزی را نمی‌پسندند.

ــ بسیار خوب، باشه.

لنی اسکی‌هایش را برداشت.

ــ پس خداحافظ.

ــ باشه، حالا که تو میگی نه، زیاد مهم نیست. چون منظورت اینه که بعله. آقای جونز منظورش اینه که بعله، مگه نه؟

لنی هشیار شد. بله هشیار شد. واژهٔ دیگری ندارد. رؤیای کوچکی در سر داشت گمان می‌کرد، تافتهٔ جدابافته‌ای است. مانند کسانی که برای چیزی یا علیه چیزی خود را به کشتن می‌دهند. جزو آدم خوب‌هایی است که همیشه در پایان داستان پیروزی می‌شوند. عکس کوپر را باید هرچه زودتر توی خاکروبه می‌انداخت. دور دختره و بقیهٔ چیزها را هم قلم می‌کشید. به خاطر چی؟ به خاطر یک تی‌تیش مامانی که حاضر نبود اصول اخلاقی خود را فدا کند. دختره با تمام سادگی ظاهریش، خطرناک بود. می‌توانست بی‌خیالی او را نابود کند و بعد نوبت به ـ «نپرسید کشورتان چه کاری می‌تواند برایتان انجام دهد، بلکه بپرسید، شما چه کاری می‌توانید برای کشورتان انجام دهید» ـ می‌رسید. نزدیک بود توی تله بیفتد. خنده‌اش گرفت.

ــ راستی آنژی تو چیزی در مورد «رؤیای آمریکایی» شنیدی؟ پیروزی شرافت در آخرِ کار، همنوعت را دوست بدار و از این جور زرت و پرت‌ها...؟ حرف‌های صدمن چندر قاز و لنگ در هوای مخالف با همرنگ جماعت شدن؟ حتماً چیزهایی به گوش‌هات خورده، شکل رنگی‌شو هم توی فیلم‌ها دیدی.

ــ ببین لنی، آره یا نه؟ هیچ اجباری هم نداری. اگه دلت میخواد بمیری، مختاری.

ــ داشتم برات توضیح می‌دادم. وقتی شماها وارد شدین، داشتم خواب می‌دیدم، حواسم یه جای دیگه بود.

ــ بهتر شد. حالا بیدار شدی؟

ــ بیدارِ بیدار، آنژی. این فیلم‌هایی که آدم توی بچگی می‌بینه، خیلی عجیبه، مگه میشه از شرّشون خلاص شد.

فصل ۹

کلاه قرمزی بهترین رستوران شهر بود. تمام کسانی که از ۱۹۲۸ مشتری دائمی آن بودند، هنوز پاتوق‌شان همان‌جا بود. کافی بود. آدم پا به داخل آن بگذارد، تا بلافاصله احساس کند «سه تفنگدار» **جام دیویس** را برای فرانسه حفظ خواهند کرد. تابلوهای **وان دونگنِ** روی دیوارها، یادآور دوران خوشی بودند که هیچ‌کس ترسی نه از تورم و تنزل پول داشت و نه جنگ. فضایی بی‌نهایت امن و اندکی پرهیاهو، البته تا حدّ اعتدال، برای یادآوری آن چه در آسمان و بالکان می‌گذشت. خورشید در امپراتوری بریتانیا هرگز غروب نمی‌کرد. پرطرفدارترین نویسنده، **پیتی گریلی** بود که در کتابش با عنوان کوکایین، شرح زندگی زن بیوهٔ تسلی‌ناپذیر ولی گیج و منگی را روایت کرده بود که در روی میز تحریرش خاکستردانِ محتوی خاکستر معشوقش را حفظ کرده بود و مرکبِ نامهٔ عشق جدید زندگیش را با خاکستر معشوق اول خشک می‌کرد. امروزه داستان به گونهٔ دیگری روایت می‌شد: زن خاکسترها را به خانهٔ خویش می‌برد، آن را درون یک ساعتِ شنی می‌ریخت و می‌گفت: «حالا کار کن کثافت». داستان حال و هوای آمپوژادیسم به خود گرفته بود، **خانم** *الزا* اثر اشنیتز خودکشی می‌کرد، چون برای نجات پدرش از ورشکستگی، جلوی بانکدارها لخت شده بود. اگر امروز بود، خیلی راحت

می‌رفت با تک‌تک آن‌ها سر و سرّی به هم می‌زد و ننگ برهنه‌شدن را به خود هموار نمی‌کرد. بیماری سل هنوز یک بیماری سوءتغذیه نبود، بلکه ضعف روحی به حساب می‌آمد. از سیفلیسی‌ها مراقبت می‌شد ولی از دوا و درمان خبری نبود. برعکس امروز که آن را معالجه می‌کنند ولی هیچ کس مراقبت نمی‌کند. آمارها وحشتناک نبودند، تورم جمعیت وجود نداشت. سیاهپوست‌های آمریکا بهترین مزقون‌چی‌های جاز بودند، سرخوش و شنگول و شاد، جولان می‌دادند و به همه «بله قربان» تحویل می‌دادند. برلین شهری چنان منحط بود که افراد می‌توانستند در آن با هم باشند، بدون آن‌که بدانند طرفشان کیست. آدم‌ها در برزخی میان **_کابینهٔ دکترکالیگاری_** و **_وصیت‌نامهٔ مابوز_** قرار داشتند، ولی همه بر این باور بودند که تمام این‌ها فیلم سینمایی است. در آشویتس و بریستول بهترین زاکوسکی‌ها ارائه می‌شد. دوگل آثار **موراس** را مطالعه می‌کرد و به فکر «جنگ برق‌آسای» ژنرال‌های آلمانی علیه فرانسه بود. شاهزادگان مدیوانی Mdivani با ثروتمندترین زنان ایالات متحده ازدواج می‌کردند و پیکاسو هنوز یک نقاش منفور بود. کتاب راهنمای توریستی میشلن، یک بیستروی کوچکِ دوستاره در **اورادور** واقع در جنب کلیسا را توصیه می‌کرد. جنگ داخلی اسپانیا با آن مناظر شگفت‌انگیز و فضای غبار گاوی‌بازی‌هایش، هنوز جرقه‌ای به مغزها نزده بود. تنها چیزی که دنیا کم داشت، یک شاعر تیرباران شده بود: **گارسیا لورکا** که هنوز نفس می‌کشید. شایع بود، نسل جوان و موطلاییِ انگلیسی. این نسلِ جنگ آیندهٔ بریتانیا، نسلی فاسد است. مردم هنوز چیزی در مورد فواید اینتلیجنت سرویس بورژوایی نمی‌دانستند. **موریس دوکبرا** با نوشتن **_مادونای خوابگاه‌ها_**، اسم و رسمی به هم می‌زد و **پیتر فونده** با تألیف **هیسپانو** کورکورانه پشت سرِ او حرکت می‌کرد. هنوز **_کلاه قرمزی_** تمام این‌ها را شامل می‌شد و جس که رسالهٔ پی.اچ.تی خود را در مورد وقایع پیش از جنگ آماده می‌کرد، هربار این احساس را داشت که سرانجام با اشباحی روبه‌رو می‌شود که در مقابل واقعیت، یک بند انگشت عقب نمی‌نشینند، خیالشان راحت است و فقط خیاطشان را عوض می‌کنند. خانم‌های سطح بالا از

بستن لولهٔ رحِم و میزان کالری غذاها صحبت می‌کردند و چهره‌های معطر و پرچین و چروکشان را زیر قوس و قزح لوازم آرایش هلنا روبینشتاین و الیزابت آردن می‌پوشاندند. سردمداران بازار مشترک، بانکدارهای سوئیسی و دیپلمات‌های آمریکایی، زیباترین دختران ژنو و میلان هم در آن‌جا پاتوق داشتند. منوی رستوران یک متر ارتفاع و شصت سانتیمتر عرض داشت تا خانم‌ها یواشکی با زدن عینک، بتوانند پشت آن، صورت غذا را مطالعه کنند و پیرچشمی‌شان پنهان بماند.

قیمت‌ها سرسام‌آور بودند و به همین لحاظ روی منو نوشته نمی‌شدند. صورت غذای روز مخصوص سرآشپز را آنسلم، مشهورترین خطاط اروپا با دست می‌نوشت. دیپلمات‌های کشورهای دموکراتیک توده‌ای، هرگز پا به این رستوران نمی‌گذاشتند، برای روحیه‌شان هیچ خوب نبود، چون متوجه می‌شدند چقدر از قافله عقب‌اند. جس با چند تن از کسانی که همیشه در محل پلاس بودند، سلام و تعارفی کرد و برای آن که درگیر وراجی‌های معمول آنان نشود، با ظرافتی زنانه بند کیف دستی‌اش را دور مچ انداخت و دلگیر از این احساس که دو سال از مُد لباس طرح شانل‌اش گذشته بود، دنبال سرپیشخدمت ایتالیایی رستوران راه افتاد که می‌گفتند سرپیشخدمت موسولینی بوده، یا موسولینی پیشخدمت او بوده است. در هر حال چه اهمیتی داشت؟ مسأله فقط جنبهٔ تاریخی داشت.

ــ حالتان چطور است دوشیزه داناهو؟ خیلی کم پیدا شده‌اید؟

ــ به کلّی آس و پاس شده‌ایم، آلبرتو. حتماً خودتان اطلاع دارید.

چنین اعترافی در چنین محلی کار بسیار شیکی بود. دل و جرأت زیادی می‌خواست. این اعتراف ارادهٔ آهنینی می‌طلبید. سرپیشخدمت مؤدبانه لبخند زد. در حال حاضر مجبور بود پاسخی بدهد، در غیر این صورت، چنین برداشت می‌شد که موضوع حقیقت دارد. البته می‌دانست که حقیقت دارد. ولی این‌بار آلبرتو او را متعجب کرد. نگاهش روی تمام مشتریان چرخاند. نگاهی از صمیم قلب که در آن تمام قوانین جاذبه خوانده می‌شد.

ــ دوشیزه داناهو، کمرِ تمام کسانی که این‌جا هستند، زیر بار قرض شکسته است... همه‌شان گرفتارتر از شما هستند. راستی، دوشیزه داناهو شما می‌دانستید...

لبخندی زد و ادامه داد:

ــ امیدوارم همه‌شان مجبور به پرداخت بدهی‌هایشان نشوند. **تاپوخان** بیچاره را یادتان هست دوشیزه داناهو؟ آن قصرهای هزار و یک شب، ثروت چند میلیاردی... بندهٔ خدا مجبور شد تمام دار و ندارش را بدهد. حتی جسدش قابل شناسایی نبود. از این طرف بفرمایید دوشیزه داناهو.

پدرش برای استقبال از جا بلند شد. از دور، خوش‌قیافه‌ترین مشتری رستوران به نظر می‌آمد. همیشه هم در همه جا همین‌طور بود.

ــ می‌ترسیدم پیغامم به دستت نرسیده باشد.

ــ تازه چه خبر؟

پدرش با دقت، **روزنامهٔ ژنو** را تا کرد و عینکش را از چشم برداشت.

ــ خبرهای خوبی نیست عزیزم. **سوزان لنگلن** در مسابقهٔ نهاییِ تنیس ویمبلدون برنده شده و **برایان** نطق بسیار خوبی در سازمان ملل کرده است.

ــ هرکی هرچی میخواد پشت سرِ موسولینی بگه ولی مردم اونو می‌پرستن، می‌خوانش، همین و بس. چیزی که به حساب میاد مردمند.

ــ در هر حال، میلیتاریسم آلمان دیگه قد علم نمی‌کنه.

ــ **ادوارد هریو** حق داره. تهدید واقعی برای صلح، انزواطلبی آمریکاست. این رویهٔ ایالات متحده که اصرار داره، خودشو وارد امور دنیا نکنه، خودخواهی محضه. یه خودخواهی محض که تمام دنیا رو، ضدآمریکایی می‌کنه.

ــ تروتسکی، ارباب بلامنازع مسکو شده، سفرای تمام کشورها در این مورد، اتفاق نظر دارن. استالین هیچ شانسی نداره. تروتسکی یه روشنفکر خطرناکه و استالین یه دهاتیِ گرجی محتاط و موذی. اگه اون روی کار بیاد، دست‌کم سروکار با یه آدم عاقل و فهمیده می‌افته... خُب، دیگه چه خبر؟

ــ یه کاری به من پیشنهاد شده.

قضیه به قدری غیرقابل هضم بود که هر دو، زیر خنده زدند. در سرِ میزِ مجاور، گتولیو وارگاس، سفیر سابقِ برزیل به سفیر جاودانی رومانی در ژنو که همیشه رنگ عوض می‌کرد ولی همیشه در همه‌جا شناخته می‌شد، می‌گفت:

ــ نه عزیز من، شما هرگز نمی‌تونید نظر من رو عوض کنید. آلمان در ۱۹۳۸ آمادگی نداشت. من در این مورد اطلاعات دست اولی داشتم و این اطلاعات رو همان موقع در اختیار دولت متبوعم گذاشتم.

ــ صدای فش، فشی به گوش رسید و متعاقب آن، بوی لیکور شیرینی فضا را پر کرد. آلبرتو بود که داشت کرپ‌سوزت خود را به نمایش می‌گذاشت.

ــ حالا چه کاری هست؟

ــ... من قبول کردم.

ــ یه خورده... عجولانه نیست؟ منظورم اینه که تو تازه حالت جا اومده. چه نوع کاری هست؟

ــ صادرات ـ واردات. همیشه صادرات و واردات. مدیریت. همهٔ مخارج پرداخت میشه.

ــ حالا قراره چی بفروشی؟

ــ سبزیجات منجمد.

جس ناباورانه نگاهش کرد.

ــ سبزیجات...

ــ... منجمد. مقدار زیادی «اندیو» نخودفرنگی هم جزوشه، فکر می‌کنم هویج هم باشه و... چی بود... آهان شنگ.

ــ شنگ؟

پوشت‌اش را از جیب بیرون آورد و عرق پیشانیش را پاک کرد.

ــ راستش هول ورم داشت. نتونستم راستشو بگم. نتونستم بگم هیچ وقت سروکاری با سبزیجات منجمد نداشتم. البته میتونم یه سالاد اندیو درست کنم،

حتی یه فرمول عالی برای درست‌کردن این سالاد دارم. امّا چیزی که ازش سر درنمیارم، طرز آب‌کردن یخ این سبزی‌هاست. به نظر تو باید چیکار کنم؟ سبزی رو از جعبه درآرم بذارم روی اجاق گاز یا باید یه کار دیگه کرد؟

جس حوصلهٔ خنده و شوخی نداشت.

ـ مسلماً نباید قبول کنی.

برق شوخی و شیطنت از چشم‌های پیرمرد، پرید.

ـ اصلاً حرفشو نزن جس. میخوام با واقعیت روبه‌رو بشم. حتی اگر این حقیقت شکل سبزیجات منجمد به خود گرفته باشه. تو هم میتونی تحصیلاتت رو همین‌جا تموم کنی.

ـ نباید قبول کنی.

پیرمرد مشوش به نظر می‌آمد. شاید جس بیش از حد خشونت چاشنی صدایش کرده بود. همان لحن مادرش را داشت.

ـ معذرت میخوام.

ـ جسی، داری تعصب نشون میدی یا چی؟ من یه فروشندهٔ خوب سبزیجات منجمد میشم. البته اول باید یخ خودم وابره.

ـ این شرکت سوئیسی‌یه؟

ـ خیلی زیادی هم سوئیسیه. شرکت کاسپر و بن.

جس درجا خشکش زد.

ـ اوناکه بمب ناپالم میسازن.

پیرمرد واقعاً تعجب کرد.

ـ چی میگی؟

ـ کاسپر و بن ناپالم میسازن. اصلاً مجوزش مال سوئیسی‌هاست. ما توی ویتنام ازشون استفاده می‌کنیم. پس این سبزیجات منجمد تو، ناپالمه.

ـ جس، بهت اطمینان میدم، ناپالم‌هایی که ما در ویتنام به کار می‌بریم، صددرصد ساخت خودمونه. صددرصد آمریکایی، خیالت کاملاً راحت باشه.

بعدها، خیلی بعد، باید این پرسش برای جس پیش می‌آمد که چرا این نام کاسپر و بن از دهان پدرش پریده بود. شاید پرسش‌های متعدد خودش او را دستپاچه کرده بود، چون نمی‌توانست صادقانه دروغ بگوید.

ــ آلن... جریان چیه؟

ــ حتماً اسمو اشتباه شنیدم. آخه کلّی پیشنهاد بهم شده... صبر کن. صبر کن.

جیب‌هایش را جست و جو کرد.

ــ یه کارت ویزیت به من داده بودن. ایناهاش.

کارل بلوش و یک شماره تلفن.

ــ این کارت ویزیت مدیرشون در این‌جاست.

ــ قاچاق اسلحه و از این حرف‌ها؟

ــ نه بابا، اصلاً. سبزیجات یخزده، کاملاً منجمد، به هیچ وجه هم منفجر نمیشن.

ــ در هر حال، نباید قبول کنی مناسب تو نیست. البته بله، بله میدونم. دارم گنده‌تر از دهنم حرف می‌زنم... آخه نمی‌خوام سروکارت به فروش نخودفرنگی بکشه. وقت داری دنبال کار دیگه‌ای باشی... منم برای خودم کاری پیدا کردم.

پدرش ابروها را بالا برد و گفت:

ــ حالا نوبت منه. چه جور کاری؟

قاچاق طلا و ارز از فرانسه به سوئیس. در فرانسه قانونی به نام کنترل مبادلات ارزی و فرار سرمایه‌ها وجود دارد. سرمایه، یکی از اصول اصلی نظریهٔ دکارت است. بنابراین دارم به فرار سرمایه فکر می‌کنم.

جس شانه‌ها را بالا انداخت و مشغول بازی‌کردن با یک خوشه انگور شد.

ــ همون صادرات و واردات. بیکن دورف، سفارشمو کرده. پول خوبی هم میدن. یه کار نیمه‌وقته. راستی نمرهٔ سیاسی ماشین‌مونو باید فوراً تحویل بدیم؟

ــ نه به این زودی. تا صدور حکم رسمی، میتونیم نیگرش داریم. چند هفته‌ای طول می‌کشه.

جس در این فکر بود که پنج راه، ده راه، هر قدر که بخوان و پول بدن. یاغیگریِ مؤمنانه و بی‌فایده دیگه بسه. کمی همرنگ جماعت شدن هم بد نیست. به روش خودشون باهاشون بازی می‌کنیم. برای پرداخت بدهی‌هامون، یکی دو روز کافیه. من که وقت کافی برای عوض‌کردن دنیا ندارم. از طرفی دنیا برای همین وجودم رو پر از تنفر کرده که این تنفر به من اجازه بده بدون احساس گناه، جزیی از خودش باشم. وقتی آدم کاملاً احساس کنه که نمیتونه در جامعهٔ دیگه‌ای جز این جامعه زندگی کنه، چون همین جامعه تمام احتیاجاتش رو به وجود آورده و تنها تلاش برآوردن احتیاج‌هاست، اول باید بتونه خودشو فدا کنه که کار من نیست. مجلات *اسکپرس*، *اِل* و *نوول لوبسرواتور* [همگی مجلات مُد]، جامعهٔ مصرفی، دکوراسیون داخلی، بالاترین سطح زندگی و رفاه مادی، و بعد کسب حیثیت در **هلوانا** اعتراض جنبهٔ یک اثری هنری رو داره. بعضی‌ها رؤیاهایی در مغزشون پرورش میدن ولی واقعیت یه چیز دیگه است. واقعیت اینه که من یه جوجه بورژوای آمریکایی‌ام، با تمایلات زن‌سالاری و به کلّی ناتوان از ریختن بنزین روی خود و خودسوزی در یک میدان عمومی. کاری که اخیراً دو دانشجوی آمریکایی انجام دادند و در توان من نیست. چون پیش از خودسوزی، دنبال اینم که برای این مراسم چه لباسی بپوشم بهتره. در بیست سالگی شاید این موضوع مهم نباشه، ولی دست‌کم برای روشن دیدن قضایا باید سعی کرد و از مسخره‌بازی دست کشید. من حتی نمیدونم آیا واقعاً عاشق اون پسره شدم یا نه. شاید فقط باهاش بودم و زهد و تقوای آمریکایی‌ام دنبال عذر و بهانه میگرده. از این بدتر، شاید سعی می‌کنم برای نجات آلن و جس داناهو، این پدر و دخترِ ورشکسته، از این پسرک خیلی خوشگلِ بیچاره استفاده کنم. در هر حال من یکی اهل گریه کردن نیستم، به‌خصوص توی این رستوران. انتقاد از خود در کلاه قرمزی فقط از من برمیاد. راستش دیگه خسته شدم، زیادی هم جونم به لب رسیده.

پیرمرد دستان او را در دست گرفته بود.

ــ اوه آلن، آلن، چه کار میشه کرد وقتی مشکلات *واقعی* مشکلات دیگرانه؟

ــ دخترکم، جواب من، خیلی، خیلی واضحه. من تازه سم‌زدایی کردم.
ــ این تراژدیِ پوچی، اصلاً وجود نداره؟
ــ یه روزی خودت گفتی: چخوف...
ــ «کاملاً درگیر و گرفتار در دام یک سیستم حکومتی و به کلّی ناتوان از زندگی‌کردن در فضایی بیرون از این سیستم، انسان را به عصیان وامی‌دارد...» در هر حال تو که منظورت این نیست که یک تقدیر جمعی وجود داره؟ پس چی؟ سوءاستفاده از اطلاع‌رسانی؟ از تبلیغات رسانه‌ای؟ در هر صورت وقتی انسان‌های تمام دنیا یک فاجعه و مصیبت را تشکیل میدن، کار به یک حاملگی مصنوعی ختم میشه. آیا چیزی تحقیرکننده‌تر از این وجود داره که انسان کم‌کم به ویتنام، وضعیت سیاهپوست‌ها، بمب و کینه و نفرت‌ها شک پیدا کنه؟ و اونقدر شک کنه که عقایدش عوض بشه؟ **بانو بلاندیش** و ارکیده‌هایش. آلن، هاراکیری‌هایی هست که ناکام می‌مونه.

جس در کنار پدرش بود. بعضی‌ها به آنها نگاه می‌کردند. نباید فراموش می‌شد که این رستوران، حال و هوای سال‌های دور را داشت. همیشه به جس می‌گفتند: «جس، شما پدرتان را خیلی دوست دارید.» و این را با لحن کنایه‌آمیزی می‌گفتند، لحنی که در گذشته **نوئل کووارد** باب کرده و هدف از آن تحقیر واقعیت دشمن از روی بی‌عقلی بود. تفاوت عمده میان آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در این است که احساس پوچی برای آمریکایی‌ها مایهٔ نگرانی است ولی برای انگلیسی‌ها سرچشمهٔ فیاضِ رفاه و روشنفکری. ولی چه اهمیتی داشت؟ مرد میانسال، خوش‌قیافه و جذاب و موخاکستری با آن چشمان تیره و متبسّم‌اش به او نگاه می‌کرد و این احساس را داشت که دخترش با خود کلنجار می‌رود تا چیزی به او بگوید.

ــ چی شده جس؟ حقیقت ماجرا چیه؟
ــ هیچی، کم‌عقلی. با یه یارویی بودم.

پیرمرد کارد و چنگالش را روی میز گذاشت. گویی دنیا داشت روی سرش

خراب می‌شد.

ــ کی هست؟

ــ یه اسکی‌باز وسط تابستون. یه اسکی‌واز.

ــ اوه! یکی از اونا؟

ــ آره. یکی از اونا. آمریکایی، خوشگل مث ماه که جون میده واسهٔ معاشرت. یه ولگردِ یه لاقبا. من قصدی نداشتم، همین جوری و تصادفی پیش اومد.

ــ البته گاه انتخاب دست خود آدم نیست.

ــ نه، انتخابی در کار نبود.

ــ حالا می‌شناسیش... خیلی وقته؟

ــ بیست و چهار ساعت. این قیافه رو به خودت نگیر. همیشه وضعیتی هست که بیست و چهار ساعت بیشتر طول نمی‌کشه.

ــ فک و فامیل چی؟

ــ نمیدونم. اصلاً چیزی نمیدونم.

ــ بالاخره باید اسمی، آدرسی، چیزی ازش پرسیده باشی.

ــ گوش کن، راستش... لنی.

ــ لنیِ چی؟ اسم فامیل نداره؟

جس سری تکان داد.

ــ خُب، پس جریان جدیه.

ــ خواهش می‌کنم دنباله‌شو نگیر.

ــ شوخی نمی‌کنم جس. اگه تو حتی به فکر نیفتادی که اسم فامیل‌شو بپرسی، معلوم میشه، خیلی روت اثر گذاشته.

دلیلی برای گریه کردن وجود نداشت، واقعاً هیچ دلیلی نبود. دلایل واقعی را دیگران داشتند. کافی بود، آدم به رادیو گوش بسپارد. همچنان که بینی‌اش در دستمال بود، سعی کرد، لبخندی تحویل پدرش دهد.

ــ امیدوارم چیزی بین ما عوض نشده باشه.

ــ برعکس، جسی، من فقط از یه چیز متأسفم...

سرش را خم کرد و دست دخترش را بوسید.

ــ از چی؟

ــ متأسفم از این که خیلی دیر تو را درک کردم. همین.

ــ عشق و اشتیاق و مهربانی، چنان در وجود جس به غلیان آمد، که ناگهان خودش از این احساسی که نسبت به لنی داشت، تعجب کرد.

ــ شاید بد نباشه این پسره رو به من معرفی کنی جس.

ــ مغولستان خارجی.

ــ بله؟

ــ اگه بهش بگم، میخوام تو رو به پدرم معرفی کنم. ممکنه به مغولستان خارجی فرار کنه. فکر می‌کنه چنین جایی وجود داره.

ــ مغولستان خارجی؟ مغولستان خارجی که همین‌جاست، ما تویش هستیم.

ارکستر آهنگ ملایم *خانم دستتان را می‌بوسم* را می‌نواخت. زیر عکس زوگ شاهِ آلبانی هنگام ورود به ساختمان جامعهٔ جهانی و در حالی که تیتو از او استقبال می‌کرد، یکی از حاضران در مورد شاه کارول و مادام لوپسکیو صحبت می‌کرد. سفیرِ رومانی، این خروس بی‌محل که همه جا پلاس بود می‌گفت، در پاریس دیگر حتی یک رستوران درجهٔ یک وجود ندارد و در فش‌فش کرپ سوزت‌ها، چیزی اطمینان‌بخش و جاودانی موج می‌زد.

ــ آلن، راستی این جوجه ماجراجوی آلمانی که در حال حاضر همه‌جا از اون حرف می‌زنن کیه؟

ــ آدولف هیتلر. یه شاه دلقک که صاحبان صنایع آلمان برای ترساندن شورشی‌های کمونیست از تهِ انبارهاشون بیرون کشیدن. شیش ماه دیگه، فسّش می‌خوابه. تمام سفارتخونه‌ها در این مورد، اتفاق نظر دارن.

ــ پس آریستید برایان حق داره که میگه سلاح‌های تخریبیِ مدرن امکان جنگ رو از بین برده.

ــ البته. مردم هم دیگه حاضر نیستن. بجنگن.

ــ اینو هم باید قبول کرد که نویسنده‌ها هم نقش مؤثری بازی کردن. رمان‌هایی مثل *آتش*، *در غرب خبری نیست* و *چهار تفنگدار*، یکبار برای همیشه، جنگ رو از اسطوره خالی کردن. ادبیات تلاش تاریخیِ عظیمی داشته.

در دفتر طلاییِ رستوران کلاه قرمزی، مارکیز دو سوان به خط خویش نوشته بود: «باز هم به این جا خواهیم آمد. جایی بسیار مناسب، برای آن که مشاهده کنیم، دیگر جنگ و قحطی در دنیا وجود ندارد.»

فصل ۱۰

در صبحی شیری ـ خاکستری رنگ که خورشید میان دمیدن و ندمیدن مردد مانده بود، در آن سوی حباب نورگیر قایق تفریحی، مرغان دریایی دیده می‌شدند که روی دریاچه، به این سو و آن‌سو می‌پریدند. صدای جیغ‌های تلخ و دیوانه‌وارشان به گوش می‌رسید. انسان همیشه تصور می‌کند که این پرندگان غم سنگینی در سینه دارند. در حالی که فریادهای آنان گویای هیچ چیز نیست، مطلقاً هیچ چیز. این روح و روان ماست که چنین تصوری را به وجود می‌آورد. در همه‌جا چیزهایی دیده می‌شود که وجود ندارند. آن چه می‌گذرد، در قلب ما انسان‌هاست و نوعی درون‌گرایی باعث می‌شود، از هر چیز برداشتی داشته باشیم: از مرغان دریایی، از آسمان، از باد از همه چیز. عرعر الاغی به گوشمان می‌خورد. الاغی است بسیار شاد و خوشحال، گویی تنها الاغ شاد و شنگول است. ولی ما به خودمان می‌گوییم، خدای من، چقدر غمگین است و متأثر می‌شویم، در حالی که الاغ غمگین واقعی خودمان هستیم. اکنون هم داریم خودمان را جای مرغان دریایی می‌گذاریم. تمام جیغ و فریادهای جگرخراش آن‌ها به این دلیل است که در جایی، فاضلاب یک مستراح به دریاچه نشت کرده است و آنان دارند این مژدهٔ جانبخش را به دیگران بشارت می‌دهند. همهٔ این‌ها، توهّمات بَصَری است. البته

بصری نه، متوجه هستید که منظورم چیست. به عنوان مثال: شب‌هنگام تا قلهٔ شایدگ بالا می‌روید. ستاره‌ها را نگاه می‌کنید و احساس خوبی به شما دست می‌دهد و بلافاصله خود را نزدیک چیزی یا کسی احساس می‌کنید بعد دیگر گویی ستاره‌ها در آن‌جا نیستند. چیزی نیستند جز کارت پستال‌هایی که از ناکجاآباد فرستاده شده‌اند ــ این نور میلیون‌ها سال پیش از ستاره‌ها تابیده شده‌اند. پیشرفت‌های علمی این را به اثبات رسانده‌اند. روی اسکی‌ها ــ تکیه داده به باتوم‌هایتان، به بالا خیره می‌شوید، ولی آن بالا چیزی نیست، هرچه هست در درون شما می‌گذرد. علم، طپانچهٔ مسخره‌ای است، با هر فشنگی پر می‌شود. بنگ، بنگ! دیگر چیزی نیست. آن وقت با خودتان کلنجار می‌روید. همه را به حرف درمی‌آورید: سکوت، آسمان و مرغان دریایی را.

لنی روی تختخواب درازکشیده و دست‌هایش را پشت سر قلاب کرده بود. تختخواب کوچکی بود. برای دو نفر جا نداشت. به کلّی در ناکجاآباد سیر می‌کرد، ناکجاآباد، بهترین جا برای سیرکردن. امّا بالاخره از این ناکجاآباد، تشنهٔ بازگشته بود. هریک از اعضای این یکی با عضو دیگری جا عوض کرده بود. بهترین موقعیت برای حرف نزدن جس بود. این دختر، راه و رسم و زمان مناسب برای حرف‌زدن را می‌دانست. خیلی مشکل است دو نفر مدت‌ها با هم باشند و حرفی نزنند. باید چیزی برای گفتن می‌بود. ولی چیزها خودشان به تنهایی گویای همه چیز بودند و احتیاجی به کسی نداشتند. وقتی انسان کلمات را به صورت طرفِ مقابل پرتاب می‌کند، کارش شبیه مرغان دریایی است، تنها منظورشان این است که در جایی، فاضلاب نشت کرده است و از راهنمایی‌تان متشکرم. اولین‌بار بود که دختری به این خوبی با او حرف می‌زد، بدون آن‌که کلمه‌ای به زبان بیاورد. لنی همهٔ این حرف‌ها را درک می‌کرد و برای آن که نشان دهد، حرف‌های او را می‌شنود و درک می‌کند، به آرامی موهای او را نوازش می‌کرد. باورکردنی نبود، موهایش مانند چیزی از طبیعت بودند و نه متعلق به سرِ یک انسان.

جس سرش روی شانهٔ لنی بود. حالتی که میل دل‌کندن از همه چیز را در

انسان به وجود می‌آورد، دل‌کندن از هر چیز دیگر. منظور این که از این بهتر وضعیتی را نمی‌توان یافت. من این لحظات را به یاد خواهم داشت جس، حتی در زمستان، زمانی که برف واقعاً همه‌جا را پوشانده است. افسوس که تو و من جای دیگری با هم آشنا نشدیم. جایی دیگر، جایی متفاوت، نه مثل این‌جا. میدونی منظورم چیست، جس؟

ـــاین مرغان دریایی چه جیغ‌های جگرخراشی می‌کشن.

ـــمن وقتی بچه بودم، الاغی داشتم که همین‌طوری نعره می‌کشید. منظورم اینه که نعره‌های غم‌انگیزی داشت. دست آخر فهمیدم این خود منم که احمقانه عربده می‌کشم، نه اون.

ـــتو حیوانات رو دوست داری؟

ـــدوست داشتن یه خورده اغراقه. حیوونا با هم فرق دارن.

ـــچه فرقی با هم دارن؟

ـــمثلاً مثل تو و یه نفرِ دیگه. به‌خصوص سگ‌ها که باعث میشن فکر کنی که تا آخر عمر همراتون می‌مونن، ولی گربه‌ها نه. یه وقتی یه گربه داشتم، از اون ناقلاها. هروقت داشتم نازش می‌کردم یهو چنگولم می‌زد. دلش نمی‌خواست کسی بهش نزدیک بشه.

ـــاسم این گربه‌هه، لنی نبود؟

ـــیادم نیست اسمش چی بود. وقتی صاحابش شدم خیلی کوچیک بود، حتی نمی‌تونست روی پاهاش وایسه. خواستم اسم چارلی، پیتر و بلاد روش بذارم، ولی اصلاً قبول نکرد، تا صداش میزدم، دُمشو سیخ می‌کرد و جیم می‌شد. میدونی، گربه‌ها اسم واقعی ندارن. به طرز عجیبی از هرچیِ اسمه فرار می‌کنن.

ـــلنی؟

ـــبعله.

ـــچه کسی تو رو به این روز انداخته؟

ـــچی؟ چه وضعی؟ منظورتو نمی‌فهمم.

ـ بخشی از وجود تو مُرده، ضایع شده.

ای کلّهٔ پدر... راحتی به ما نیومده، داشتیم صفا می‌کردیم‌ها!

ـ کسی کاری به من نکرده جس. تا حالا به کسی اجازه ندادم برای چنین کاری به من نزدیک بشه. مدت زیادی هم یه جا بند نمیشم. مگر اون که کسی دور و ورم نباشه.

ـ معلومه.

ـ در زرمت یه نفرو سراغ دارم که معتقده: «هیچی سرِ جاش نیست، باید دنیارو عوض کرد. همه باید دست به دست هم بدَن و دنیارو عوض کنن.» ولی اگه همه بتونن دست به دست هم بدن، دیگه احتیاجی نیست دنیا عوض بشه. چون خود به خود عوض شده. تنها کاری که تو میتونی بکنی اینه که دنیای خودت رو عوض کنی، عوض کردن دنیای دیگران، کار تو نیست.

در آن سوی تمام این‌ها، مرز گمشده‌ای بود. روشن‌کردن یک آتش، زین‌کردن یک اسب، از پا درآوردن شکار خویش و ساختن یک سرپناه. تصمیم دیگری نمی‌شد گرفت، تمام تصمیمات قبلاً گرفته شده بود. آدم در خانهٔ خودش نبود، در خانهٔ دیگران بود. آن‌جا را اشغال می‌کرد و وارد مسیر می‌شد. زندگی دیگر جز یک ژتون نبود، شما ژتونی بودید که وارد دستگاه خودکار می‌شدید. یک سکهٔ مخصوص چپاندن در دستگاه.

و این پسره چقدر خوشگل بود. ظرافتِ ترکیب صورت، موهای برّاق، با چانه‌ای محکم و چشمانی سبزِ پررنگ در زیر مژه‌هایی بلند که به آن‌ها حالت اسرارآمیزی می‌بخشیدند. وقتی می‌خندید مانند آن بود که گربهٔ مشهورش ناگهان نامش را افشا کرده است.

ـ میدونی، آدم باید یه چیزی در اون دور، دورها داشته باشه. مثلاً بالای کوه. در این صورت وقتی از اون بالا به دوردست‌ها نگاه می‌کنی، چیز دیگه‌ای می‌بینی. امّا این‌جا، هر طرف رو که نگاه می‌کنی، هیچی نیست. همیشه همونه، حتی وقتی میگن چیز دیگه‌ایه.

ــ جای دیگه‌ای نیست.

ــ آفرین، جای دیگه‌ای نیست...

کمی تردید کرد و ادامه داد:

ــ ولی نه. یه نفر بود که موفق شد. چارلی پارکر که یه روز به خودش گفت، میرم یه دنیای دیگه‌ای بسازم. رفت ترومپتش رو ورداشت و شروع کرد به مزقون زدن.

جس با خویشتن‌داری سعی کرد از نوازش موهای او خودداری کند، خصوصیت احساس مادرانه، تمایلات مادرسالاری داشت و خودش هم به خوبی این را می‌دانست.

ــ راستی لنی، تو خونواده‌ای، فک و فامیلی نداری؟

ــ شکر خدا نه.

ــ هیشکی؟ اصلاً؟

ــ نمیشه این‌طور گفت. مطمئنم اگه یه کارآگاه خصوصی بگیرم، بالاخره مادرم رو یه جایی پیدا می‌کنه. پدرم توی یکی از این کشورهایی که حتی وجود ندارن، خودشو به کشتن داد. منظورم اینه که چنین کشورهایی فقط وقتی موجودیت پیدا میکنن که بزنن همدیگه رو بکشن. پدر من در راه جغرافیا شهید شد.

و شروع کرد به خندیدن.

ــ مثلاً همین ویتنام رو در نظر بگیر. تا دیروز هیشکی نمیدونست کدوم جهنم دره‌ای‌یه. امّا امروز اسمش مثل بمب توی آمریکا ترکیده. کُره هم همین‌طور. یه روز قشنگ و آفتابی، مثل بچهٔ آدم توی خونه‌تون نشستین، یهو یه تیکه کاغذ براتون می‌رسه که بعله: پدرتون، یا پسرِتون در کُره کشته شد. اونوقت میرید سراغ نقشهٔ جغرافی. توی آمریکا مردم این جوری جغرافی یاد می‌گیرن. قبل از این احتیاجی به جغرافی نبود. وقتی توی تلویزیون شروع می‌کنن به تبلیغ جنسی که مارک فلان کشور رو داره. معنیش اینه که، به‌خصوص نباید چنین

جنسی رو خرید. حتی وقتش رسیده که فوراً باید از اون کشور فرار کرد. ولی پدر من توی ارتش بود، خودش دنبال دردسر می‌گشت.

ـ توی ویتنام کشته شد؟

ـ نه. از اونم بهتر. بهت که گفتم، توی یکی از اون جاهایی که قبلاً وجود نداشت. کائوس، تائوس، یه همچین چیزهایی.

ـ لائوس؟

ـ آره، آره همین. تو میدونی کجاس؟

ـ نه.

ـ منم نمی‌دونستم. امّا الان میدونم. لائوس، همین. چند روز پیش خیلی زور زدم یادم بیاد، امّا نتونستم. فکر می‌کنم تو یه پدری هم داری.

ـ بله.

ـ... و اوضاع جوره؟

ـ بد نیست.

لنی سکوت کرده و به سقف خیره شده بود.

ـ اون روی مین رفت. همه‌جاش مین‌گذاری شده.

جس او را در آغوش فشرد ولی لنی جدی و خشک باقی ماند.

ـ نصف، نصف. شیش هزار دلار مال تو، شیش هزار تا مال من. بعدش، نخود نخود، هرکی میره پی کارش. اصلاً هم ناراحت نباش، من از اونایی نیستم که آویزون کسی بشم. تو دیگه منو نمی‌بینی.

ـ من هنوز آمادگی کامل ندارم، لنی.

ـ در مورد پول میگی؟

ـ نه این که دیگه تو رو نبینم.

لنی به آرامی خندید.

ـ به چی می خندی؟

ـ به این که نمی‌تونم.

ـ چی چی رو نمی‌تونی؟

ـ بعضی وقت‌ها دلم میخواد بگم: جس دوستت دارم، ولی نمی‌تونم. احساس می‌کنم همه دور هم جمع شدن و به من میگن داری دروغ میگی. درست مثل وعده‌های انتخاباتی.

ـ لنی، این «دوستت دارمو» مخصوصاً به من یکی نگو.

ـ خطری نداره. این جمله هم تلهٔ عجیب و غریبیه. همیشه یه نفر دیگه از طرف آدم حرف میزنه. حتی وقتی از دهن ما درمیاد.

ـ راستی میدونستی یه نظریه هست که میگه: ما نمیتونیم بگیم خودمون فکر می‌کنیم. ظاهراً ما خودمون تفکریم.

ـ هی، هی! همین رو کم داشتیم. همه میخوان صاحب آدم بشن. من خودم فکرم، هان؟ خوشبختانه این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. من میتونم اصلاً فکر نکنم. نمیذارم بندازنم توی تله.

ـ اینو بهش میگن پوچ‌گرایی لنی.

ـ این دیگه چه قرطی‌بازی جدیدیه؟ نه نمیخواد برام توضیح بدی، اصلاً نمیخوام بدونم. هیچ دلم نمی‌خواد... چی بود؟ آهان، این که فکر باشم. آره همین.

و با چشمانی باز و بی‌حرکت، سرش را به عقب انداخت.

ـ رؤیایِ شیرین آمریکایی: حاکمیت خداوند، خانواده و فردگرایی مفقودشده، از یابنده تقاضا می‌شود در صورت امکان آن را بازگرداند و در عوض اراضی بکرِ غرب را پاداش بگیرد. انقلابیون، خفقون.

ـ منظورت چیه؟

ـ هیچی. دارم برای هرالد تریبون یه آگهی کوچیک تنظیم می‌کنم. من دوستت دارم لنی.

ـ منم همین‌طور، دوستت دارم جس. هیچ‌وقت زنی رو به اندازهٔ تو دوست نداشتم جس.

ـ حالا اونا این‌جان؟ می‌دونی، وقتی کسی میگه دوستت دارم، مثل اینه که

همه جمع شدن و میگن دروغ میگی... حالا همشون این‌جا جمع شدن؟

ـ کسی این‌جا نیست، غیر از من و تو. دوستت دارم.

ـ ولی تو که میخوای منو بذاری بری.

ـ وقتی آدم بیست سالش باشه، توقع داری چیکار کنه؟ تو خودت تا حالا چنین چیزی دیدی؟ حتی توی فیلم‌های سینمایی هم جرأت نمی‌کنن چنین چیزی نشون بِدن.

ـ میشه آدم سعی کنه. هر چیزی یه دفعهٔ اولی داره.

اکنون داشت گریه می‌کرد، نه با صدای بلند، بلکه به میزان کافی تا کاملاً لحن فریادهای ناامیدانه و غیرقابلِ تحمل مرغان دریایی را به صدایش بدهد. لنی در دل می‌گفت: خدای من، دیگه چه کاری از دستم برمیاد؟ مؤدب نبودم، که بودم؟ هی دروغ میگم، ولی نه، هرچی دروغ میگم بازم بس نیست. آخه این دخترها، چه مرگشونه؟ حتی کارشون انسانی نیست. کسی حق نداره آدمو مجبور کنه اونقدر دروغ سرهم کنه تا رکورد دروغگویی رو بشکنه و مدال بگیره، گور پدر مدال. مدال به چه دردم میخوره؟ من که واسهٔ افتخار خودمو جرّ نمیدم. گفتم دوستت دارم، دوستتم دارم. حالا باید چیکار کنم؟ خودمو سروته از سقف آویزون کنم؟ اصلاًاون چی تصور می‌کرد؟ تصور می‌کرد من نمیدونم عشق چیه، واقعیت چیه؟ اول عشق و واقعیت و بعد بقیهٔ قضایا همینه. ولی این که سقط شدنه. به قول زیس کبیر، در یکی از جملات قصار کذایی‌اش موسوم به ساموراییِ یا کامیکاز یا همون خرمهره‌هایِ ملقب به دُرّ شاهوارش که معرف حضورتان هست: «هیچ وقت دیوانه‌وار عاشق زنی نشوید مگر وقتی که زن و بچه داشته باشید. بعد از زن و بچه‌دار شدن، هر قدر خواستید عاشق شوید. حتی این یک توصیه است، حتماً این کار را بکنید. این اقدام به شما کمک می‌کند تا آسان‌تر زن و بچه‌هایتان را رها کنید و بروید پی کارتان.» ولی برای یکبار هم که شده، حتی زیس کبیر هم با این خرمهره‌هایش، دردی را از او درمان نمی‌کرد. جس را محکم در آغوش فشرد و کم‌کم به این فکر افتاد که آنژ کثافت از او سوءاستفاده کرده و حق او را درست

نپرداخته است. شش هزار دلار در مقابل آن‌چه ممکن بود به سرش بیاید، چیزی نبود. اگر واقعاً عاشق این دختر می‌شد، حتی یک میلیون دلار هم کم بود. چون زندگیش به گند کشیده می‌شد. حتی دیگر نمی‌توانست، درست و حسابی به او دروغ بگوید. به او می‌گفت دوستت دارم جس، همهٔ عمر دوستت خواهم داشت، بدون تو زنده نخَواهم ماند و همهٔ این‌ها، نه به دروغ، اصلاً، بلکه واقعی، کاملاً واقعی. با این حال، بعضی از دروغ‌هایش، در اثبات آن از دهانش بیرون آمد، حتی وقتی گفت: «جس، عزیزم، هیچ‌گاه چنین خوشبختی‌یی را باور نمی‌کردم.» ولی این دروغ هم، صددرصد دروغ نبود. خودش هم به چیزی که گفته بود، باور داشت، از واقعیت سرچشمه می‌گرفت، صددرصد راست بود. حتی فریادهای مرغان دریایی هم واقعیت داشتند: جیغ‌های جگرخراش و ناامیدانه. حتی تصور نمی‌شد مرغان دریایی فریاد می‌زنند، بلکه خودش بود که از درون شیون می‌زد. مسألهٔ روحی روانی بود، یک ماداگاسکار واقعی، چیزی در این ردیف.

فصل ۱۱

لو بوتون روژ Le Bouton Rouge مرکز ستاد مبارزه با سلاح‌های هسته‌ای در ژنو بود و بهترین قهوه اسپرسوهای، ایالت را تقدیم مشتریان می‌کرد. یک دیسکوتک و یک کتابخانه هم داشت که گوشه‌ای از آن به کتاب‌های مربوط به ویتنام و تبعیض نژادی در ایالات متحده، اختصاص یافته بود. حتی به تازگی جایزهٔ بهترین پاتوق را از *مجله سیاسی وُد* گرفته بود. حدود پنجاه مترمربع وسعت داشت و موقعیت مناسبی برای مشتریان بود که فشرده‌تر و مهربانه‌تر کنار هم بنشینند. در گوشه‌ای دستگاه موزیک سکه‌ای و یک دستگاه تلکس هم تعبیه شده بود که اخبار هر ثانیه را دریافت می‌کرد و هرکس می‌توانست با توجه به آن، تصمیمات لازم را برای خود بگیرد و دست به کار شود. مانند بعضی از داروخانه‌ها، شبانه روزی بود و همه می‌توانستند در هر ساعتی از شبانه روز وارد آن شوند و آخرین اعلامیه را پیش از رفتن به خانه، امضا کنند. تشکیلاتش شباهت زیادی به آسایشگاه‌های گمنامِ ترک اعتیاد داشت و افراد می‌توانستند مطمئن باشند که روحیه‌شان تقویت می‌شود و می‌توانند تا حدودی مشکلات شخصی خود را به فراموشی بسپارند. چون با غوطه‌ور شدن در فضایی فاجعه‌بار در سطح جهانی و حتی کیهانی آن هم تا این میزان گسترده، ناراحتی‌های شخصی مجبور

بودند، جای خود را به زمینه‌ای دیگر بدهند و احساس بهتری پیدا شود. شما وقتی آخرین خبرها را می‌شنیدید ــ آدمکشی‌ها و فجایع بی‌نام ــ کمتر به خود فکر می‌کردید و همین امر، به نوعی روحیه‌تان را تقویت می‌کرد. چنان فضایی از فجایع و درگیری‌های مسلحانه و سیلاب‌های برزیل بر بوتون روژ حاکم بود که انسان بلافاصله تمام مشکلات شخصی‌اش را از یاد می‌برد و با دق و دلی خالی کرده از آن بیرون می‌آمد.

صاحب محل پوچینی روسی، عضو اسبق بریگادهای بین‌المللی، با آن قیافهٔ بی‌نهایت غمزده و هاله‌ای از شکست در اطراف سر، مُهر تأییدی واقعی بر فضای رستوران می‌زد. انسان را یاد اشتباهات، ضعف‌ها و حرص و آزهای نسل گذشته می‌انداخت. شاید یک روز هم، حتی نزدیک‌تر از آن که جرأت فکرکردن به آن باشد، تمام این جوانانی که با مشت‌های گره‌کرده در اطراف جس دیده می‌شدند، دیگر فریاد ناتوانی مشت‌ها را سر نمی‌دادند. عصر فترت یا عصر انتقالی بود. عصری که در آن، طنز تلخ بروس یا مورسال Mort Sahl، وحشیانه زمین را برای رژه‌های آینده لگدکوب می‌کردند و لبخند استهزاآمیز، پلی میان آرمان‌گرایی و جنبش می‌زد. در کنار بار، آلن روسی که خود را «ادیتور اعلامیه‌ها» می‌نامید، آخرین خلاقیت خود را نمایش می‌داد: روی یک اعلامیه کمک‌های اولیه که تنفس مصنوعیِ دهان به دهان را تعلیم می‌داد، جای کلمات «اقدامات نجات‌بخش را بیاموزید» را به «اقدامات نابودکننده» داده بود. شایع بود که جوانان «ادا و اصول درمی‌آورند، همین و بس.» ولی شاید همین ادا و اصول‌ها نیز به نوعی یک قدرت‌نمایی بودند. بوستون و گنلوی، دوقلوهایی که در درس جامعه‌شناسی با جس همکلاسی بودند، به سخنان کارل بوهم گوش می‌کردند که رابط دانشجویانِ عضو حزب ناسیونالیست برلین غربی بود. چهرهٔ سرخ و سفید و ملایم کارل، در زیر ریشِ طلایی و آشفته‌ای پنهان شده بود که گویی از کادر عکس بیرون زده است.

ــ از همان لحظه‌ای که می‌گویید کدام کمونیسم؟ دارید اخلال می‌کنید، به

عبارتی دارید تفرقه به وجود می‌آورید، یا اگر بگویید، جامعهٔ مارکسیست اشکال متعددی دارد، معنیش این است که مارکس نمی‌دانسته در چه مسیری گام برمی‌دارد و اینکه مارکسیسم یک مکتب علمی ثابت و پایدار نیست. من با طرفداران بازنگری و اصلاحات، مخالفم، چون با اخلال مخالفم، با تفرقه مخالفم.

یکی از کسانی که سرِ میزی پنهان در پشت گروه دانشجویان روی دستگاه تلکس خم شده بود گفت: «. جوجه فاشیست.» دستگاهِ خودکارِ موزیک، قطعه‌ای از داوبرویک را پخش می‌کرد. جس در این فکر بود که این قطعه تمام ابهتش را مدیون ساکسفون‌اش است. اگر سازِ پل دسموند از این موسیقی حذف شود، کلّ گروه داوبروبک از بین رفته است. تمامی یکی از دیوارها، با تصویر بسیار زیبایی از شاهکار بمب اتمی پوشیده شده بود.

ـ... من که میگم دانشجویان فرانسوی، دست و پا چلفتنی‌اند و جربزه‌ای ندارن. یه مثقال کثافت توی شیکمشون نیست، اونوقت میخوان به تخت اسکندر برینن. روی اونا هیچ حسابی نمیشه کرد. اگه فکر می‌کنین ازشون کاری برمیاد، کور خوندین. بخار از گُه بلند میشه ولی از اونا نه!

ـ... امّا موافقم، باید این هالهٔ تقدس دور سرِ طبقهٔ پرولتاریارو ورداشت. دارن از این جماعت یه فرقهٔ عرفانی درست می‌کنن. بوی اسپند و کندر به دماغ می‌خوره. پس بهتره همون لب‌های گُل‌گُلی و دندون‌های واقعی‌شونو بهشون پس بدیم. وقتی فاژون یا والدک روشه از خلق حرف می‌زنن، دیگه بوی عرقِ کارگر و کشاورز به مشام نمی‌رسه، بوی کباب برّهٔ قربونی عید فسح میاد. آدم عقش می‌گیره. به همین ترتیب هم از دوستان ناپدیدشدهٔ ما حرف می‌زنن. تا حالا شنیدین زنی از میان تودهٔ مردم، موقع حرف زدن از توده‌ها مِن‌ومِن نکنه؟ زن‌های سطح بالا، همچنین دربارهٔ «تودهٔ مردم» حرف می‌زنن که گویی دارن از عشق افلاطونی‌شون می‌نالن. تهوع‌آوره. عصر و زمونه‌ای که در آن هنوز میشد با جرأت و با لحنی غرورآمیز گفت: «من فرزند خلق‌ام» عصر بورژوا ـ پارم بود.

امروزه هر بدکاره‌ای شده بانوی خیرخواه و حامی ضعفا. اول از همه باید اجازه نداد، هنرپیشه‌های زن، توی تلویزیون حرف بزنن. وقتی اونا از «خلق» حرف می زنن منظورشون اینه که بیشتر پز بدن و خودشونو نشون بدن. سلام جس، چطوری؟

ـ سلام. هر وقت پامو این جا میذارم، احساس می‌کنم درست افتادم وسط تابستون ۱۹۱۴، عصرِ روزه مارتن‌دوگار، حداقل ۱۹۱۴ یا حداکثر ۱۹۶۳، نمیدونم.

ـ روزنامه‌ها رو خوندی؟ *ظاهراً چیزی که جوونهاکم دارن یه جنگه.* بخون. همه می خوان از شرّ شماها خلاص شن.

ـ... جوجه فاشیست‌ها.

ـ... آدم میتونه منحط باشه، بدون اون که این انحطاط، معنایی داشته باشه. از بورژوازی یک قرن پیشِ لابیش و لافلیدو منحط تر هم وجود داره؟ ولی بعدش چی؟ بورژوازی، خوشگل و مامانی شد، همین؟

درگوشه‌ای که پل با عینکی بالای پیشانی، حرف‌های گنده، گنده می‌زد، فضای متشنجی به وجود آمده بود. در کنارش یک کشیش فرقهٔ دومینیکن‌ها، یعنی عالیجناب، پدر ربور Bourre یا به طور خلاصه پ.پ. به دیوار تکیه داده بود و همان کاری را می‌کرد که همهٔ دومینیکن‌ها در مکان‌های خاص خود انجام می دهند، یعنی دومینیکن بازی درمی‌آورد، به این معنی که مانند یک خوک محکم ایستاده، دست‌ها را روی سینه قلاب کرده، چپق چوب کهورش را دود می‌کرد و چنان احساسی از سلامت جسمی و روحی را به انسان القا می‌کرد که حال هر آدمی به هم می‌خورد. می‌گفت:

ـ به نظر من مونتنی اصلاً شانس انتخاب شدن ندارد. دنیا هنوز برای پذیرش یک پاپ لاغر آماده نیست. سلام خانم داناهو.

همه به هم فشار آوردند تا جایی برایش باز کنند.

ـ چی شده پل؟ خیلی منقلب به نظر میای.

ـ چطور نشنیدی؟ همین صبح رادیو گفت.

ـ ویتنام؟

ـ نه بابا. خرچنگ‌های دراز... تازگی‌ها کشف کردن که جفت‌گیری خرچنگ‌های دراز، بیست و چهار ساعت طول می‌کشه، اونم بدون خستگی درکردن. از زمان انیشتین تاکنون این اولین کشف مهمِ علمیه. یه انقلاب واقعی! خیلی امیدوارکننده است.

ـ این اکتشاف چه چیزش امیدوارکننده است؟

ـ معلومه. از این به بعد، اجازه نمیدن این امتیاز در انحصار خرچنگ‌ها بمونه. بیست و چهار ساعت، بدون توقف، خودش یه تمدنه!

ژان گفت:

ـ ت ت تا حالا خ. خ خیلی از این وعده‌ها ب ب بما دادن.

و شوک گفت:

ـ توی ایالات متحده با اون رئیس جمهور کاتولیکش، کار به جایی نمی رسه.

و جس:

ـ شما کندی رو درست نمی‌شناسین.

و پل اظهارنظر کرد که:

ـ باید این انحصار رو از دست خرچنگ‌ها درآورد. مسأله حیثیتی‌یه. باید دانشمندای جوان رو تشویق کرد. باید کمیسیون حقوق بشر فوراً دست به کار بشه.

ـ اگه پای این قضیه به سازمان ملل کشیده بشه، تنها نتیجه‌اش صدور فرمان قتل‌عام تمام خرچنگ‌هاس.

ـ یه رابطهٔ بی‌وقفهٔ بیست و چهار ساعته! دیگه فاتحهٔ سوئیس خونده شده.

ـ قربون خدا برم با این خلقتش. ببین چه خاصیت خوب و به درد خوری رو به کی داده؟ به یه خرچنگِ الاغ.

جس گفت:

ــ من مطمئنم که توی خرچنگ‌ها، لامذهب وجود نداره.

کشیش دومینیکن در حالی که با خونسردی، محتویات چپقش را توی جاسیگاری خالی می‌کرد، گفت:

ــ ببینید فرزندان من، خوشحالم از این که می‌بینم شما جوون‌ها دنبال چیزی بالاتر از خودتون هستید، حتی اگه خرچنگ باشه. ولی میخوام یه چیزی هم اضافه کنم...

دست‌های خپله‌اش را با رضایتی حریصانه به هم مالید. جس گفت:

ــ چه وقاحتی! شما شباهت زیادی به گربهٔ من در حال خوردن چند تا موش دارین.

و کشیش ادامه داد:

ــ می‌خواستم در مورد حشره کش‌ها، باهاتون صحبت کنم. حشره کش‌های جدید خیلی عالی‌اند. باید نسل انگل‌ها، حشرات موذی، کرم‌های جونده رو نابود کرد. این حشره کش‌ها خیلی کارسازن. ولی مشکل این‌جاست که همین حشره کش‌های قوی، طبیعت رو هم مسموم می‌کنن. شاید شماها، کتاب راشل کارسون با عنوان *بهار خاموش* رو خونده باشین. این نویسنده با قاطعیتِ وحشتناکی ثابت کرده که چگونه با میل به پاکسازی طبیعت، موجودیت، زیبایی، شکوفایی و ترانه‌های دل‌انگیز آن را از بیخ و بن نابود می‌کنیم. نتیجهٔ کار، بهارهای خاموشِ طبیعتی محروم از آواز جیرجیرک‌ها و پرندگان است. د.د.تِ‌ِ ایده‌ئولوژیک شماها درست همین کارو کرده. به خاطر یک دروغ دهن پرکن، هر حشرهٔ موذی که نابود میشه، جزیی از زندگی، واقعیت و زیبایی از بین میره: ادعا میشه که دارن یه بهار گُنده، گُنده می‌سازن، ولی وقتی بهار میاد، معلوم میشه که چیزی غیر از سکوت و خاموشی نیست. بنابراین راهی مجارستان می‌شید، اون‌جا دیگه مجبورین خفقون بگیرین. اونوقت این احساس عجیب بهتون دست میده که حرفی برای گفتن دارین.

یکی از قُل‌ها پرسید:

ــشما تا حالا با یه زن بودین؟

ــالبته. مدت‌ها قبل از این که کشیش بشم.

ــچه حالی پیدا کردین؟ چه تأثیری روتون گذاشت؟

پل گفت:

ــخربازی درنیار، معلومه دیگه، کشیش شد، تأثیرش همین بود.

پدر روحانی مهربانانه می‌خندید. قیافه‌ای عروسکی داشت، شبیه فیلم‌های کارتون، با زگیلی روی بینی و کله‌ای طاس درگنبد و موهایی به شکل نعل اسب در اطراف که یک عینک دور فلزی هم به چشم زده بود.

ــنیگاش کنین چقدر هم راضی و آرومه. عقّم گرفت.

چس گفت:

ــعمداً خودشو به اون راه زده. امکان نداره.

ــچ چ چی؟ عمداً داره چی چی چیکار می‌کنه؟

ــنه حرفی از مین اگزوپری میزنه، نه ازکامو.

ــددد داره کــلک م م مـیزنه، فــی. فـی فـیلم بـازی مـی‌کنه. سکّهٔ تـقلبیِ خخخطرناکیه.

و کشیش دومینیکن نتیجه گرفت:

ــخلاصه این که من منتظر یک رستاخیز مذهبی‌ام. این وظیفهٔ شـماهاست فرزندان من. در هر حال ما اون بالا در صومعه‌مون درگـرال هـمیشه بـرای تـازه مسیحی‌ها، جـا داریـم. اون‌جـا مـیشه اسـکی کـرد، حـتی بـعضی از بـرادران مـا اسکی‌بازند. شما هم اون‌جا بیاین، عزیزانم.

پل قول داد:

ــسری بهتون می زنیم. البته با یک بمب پلاستیکی.

ــمن اون بالا رفیقی دارم. یکی از این «نویسنده‌های» آمریکایی که امیدواره یه روز چیزی بنویسه. یه نفر به اسم آقای بوگ موران. از من یه سؤال خیلی جالب پرسیده، یه معمّا. از یکی از شعرهای بچه گانهٔ آمریکایی‌ها گرفته. من این معمّا رو

براتون مطرح می‌کنم البته لهجهٔ بدِ من رو به خوبی خودتون ببخشید. معمّا اینه Who Took The Cookie from The Kooki-jar یعنی کی شیرینی رو از جعبهٔ شیرینی برداشته؟

جس گفت:

ــ من نبودم کهٔ شیرینی رو از جعبهٔ شیرینی برداشته.

گنارو گفت:

ــ پس کی بود که شیرینی رو از جعبهٔ شیرینی برداشت؟

کشیش دومینیکن گفت:

ــ معلومه که همهٔ شماها با موضوع آشنایین. همه‌تون خیلی باهوش و تحصیلکرده‌این. بنابراین، باید بتونین جوابو پیدا کنین. من نمیدونم کی شیرینی شما رو دزدیده. شاید علمِ فروید یا مارکس یا رفاه و آسایش. شاید هم خودتون با حشره‌کش‌هاتون نابودش کردین. ولی این شیرینی رو کم دارین و حاضرین با هر چیزی این جای خالی رو پر کنین، با هر چیزی که دمِ دستتون هست.

ژان غرّی زد که:

ــ مَ مَ من می‌دونم. ما جوجوجوجه فاشیست‌ها. به به من نخندین.

بور از جا بلند شد و گفت:

ــ من از میدون درنمیرم. همین فردا برای اسکی در اوبرلند راه می‌افتم. پیست‌های تابستونی در ارتفاع سه هزار متری که عملاً اکسیژنی در آن‌ها وجود نداره. اون‌جا آدم احساس می‌کنه توی خونهٔ خودشه. شب به خیر کوچولوهای بی‌شیرینی موندهٔ من. امیدوارم موفق بشید رکورد خرچنگ‌ها رو بشکنید. مرحمت زیاد.

و با وقارِ تمام به سمت در رفت و در بیرون چادر سیاه شب پیکرش را پوشاند. پل گفت:

ــ چه آشغال نفرت‌انگیزی.

یکی از قلوها گفت:

ــ احتمالاً کلک بعدی در راهه. یه حقهٔ راستی راستی جدید. مصب و افیون آدمو از پا در میارن.

و ژان ادامه داد:

ــ فافافاشیسم دَدَدست از سرمون ور نمیداره. بَ بَ بدبختی اینه که بَ بقیهٔ چیزها... زودگذرن.

چاک گفت:

ــ سرِ همه‌مون کلاه رفته. من خوشحالم که سیاهم و توی خونهٔ خودم هستم. شماها همیشه مهمون حساب میشین ولی دیگه به مشکلات ماگند نزنین. دیگه از کمونیسم برای ما سیاه‌های آمریکایی حرف نزنین، چون ما نمی‌خوایم جزو هیچ فرقه‌ای باشیم، نه پرولتاریا نه هیچ کوفتِ دیگه‌ای. یه چیز دیگه: ما هیچ وقت دلمون نمیخواد کاپیتالیسم آمریکایی رو سرنگون کنیم، بلکه برعکس قصدمون اینه که حقّ خودمونو بگیریم. قرن‌ها ماهارو صاحاب شدن، ازمون بهره کشی کردن، عرقمونو درآوردن، حالا باید تاوانشو پس بدن، اونم با نزولش. ما اصلاً حاضر نیستیم این حق رو با پرولتاریای سفیدپوست تقسیم کنیم. سفیدپوستا کور خوندن که فکر می‌کنن با کمونیست شدن می‌تونن حق ما را بخورن. مبارزهٔ سیاهان آمریکایی، از مسیر سرمایه‌داری سیاه و سرمایه‌داری سیاه میگذره. پرولتاریای سیاه، هیچ‌وقت وجود نداشته و بعدها هم وجود نخواهد داشت. چون تمام سیاهان پیش از هر چیز مالکان خلع مالکیت شده و مورد غارت و چپاول قرار گرفته‌اند و ما می‌خواهیم اموال و دارایی‌هامون رو با بهره‌اش به ما برگردونن. کمونیسم دشمن ماست، چون خواستار جامعهٔ بی‌طبقه و جهان‌شمول و عدالت جهانی است، یعنی می‌خواهد از روی مرحلهٔ جامَعهٔ سیاهپوست، مالکیت سیاهان و عدالت سیاه بپرد. سیاه‌ها کاری به انقلاب شماها ندارن. انقلاب شمارو با نخ سفید بافته‌اند. پای استفاده از ما به عنوان آلت دست درمیونه. اصلاً حرفشو هم نزنین.

ــ حا حا حالا کی گفته که فافافاشیسم از روی ش ش شما نمی‌پره؟ ک. ک

کدوم فاشیستی... اینو گفته؟

کارل بوهم داد سخن می‌داد که:

ـ ما باید پول تهیه کنیم، زود هم لازم داریم. موضوع براندازی رژیم نیست بلکه شاید بشه گفت پای حیثیت و اعتبار ما وسطه. به عنوان مثال: انحصار اسپرینگر. باید ثابت کنیم که ما به عنوان یک نیروی سازماندهی شده وجود داریم و میتونیم با شورش و اعتصاب اسپرینگر رو از قدرت انحصار پایین بکشیم. یه کوکتل مولوتف، فقط دو فرانک سوئیس خرج ور می‌داره.

پل پرسید:

ـ شما چه تضمینی میتونید بدید؟ تضمین اولین چیزیه که بانک‌های سوئیس از مردم میخوان.

ـ خیلی بامزه تشریف دارید. دلقک‌بازی هم، حقهٔ خوبی برای بی‌خیالی و از زیر کار در رفتنه.

جس باز هم مدتی منتظر ماند. سعی کرد خود را در خیالاتش گم و گور کند ولی حقیقت پذیرفتنی بود. لحظاتی در زندگی پیش می‌آید که در آن‌ها، نه شورش سیاهان آمریکا و نه ویتنام نمی‌توانند کاری برایتان انجام دهند و نمی‌توانند به شما کمک کنند تا از دست خودتان خلاص شوید. علی‌رغم تمام حملات ایدئولوژیکی، قلمرو لعنتیِ امپراتوریِ «من» جای محکمی دارد و به شما اجازه نمی‌دهد به بیرون از محدودهٔ خود، به نابودی عظیم رنج دیگران پناه ببرید. حتی یک بلای آسمانی که نیمی از بشریت را ببلعد، باز هم اجازه می‌دهد که «منِ» غیرقابل تحمل شما با نان قندی و شیرقهوه‌اش، همچنان پابرجا بماند. در حالی که در همه جا این «من» نفی و انکار می‌شود. چون در غیر این صورت یک کتاب جدی وجود نداشت که جرأت کنند از احساساتی جز «احساس‌گراییِ» اشعار عاشقانه حرفی به میان آورد، حتی فکرش هم به سرِ کسی نمی‌افتاد. این جنایت علیه شعر است، علیه «روشنفکری» و «رنج جهانی» است. نمی‌شود بیش از استاندارد جهانی متأثر شد. «توده‌ها» به صورت یک فرقهٔ افسردگی درآمده‌اند؛

کلماتی چون «قلب» و «روح» نزد خانم‌های رستوران مجلل ماکسیم محبوس مانده‌اند. فرد مجاز نیست جز به صورت «فرد کثیف» وجود داشته باشد. مردها چنان اهمیتی به نماد مردانگی خود می‌دهند و چنان به آن می‌بالند که دیگر زن‌ها را قبول ندارند. زندگی شخصی به صورت نوعی مستقل درآمده و زن‌ها جنبهٔ نوعی موجودات انسانی مجزایی پیدا کرده‌اند، یعنی از انسانیت خلع شده‌اند. روابط انسانی دیگر چیزی نیستند جز سایش‌های جمعیت به یکدیگر. تعداد مشکلات «واقعی» سر به میلیون‌ها می‌زند: «مشکلات طبقاتی، نژادی و ملی» فاجعهٔ تورم جمعیت به گونه‌ای است که آمار تولدها با آمار مرگ و میر مقایسه می‌شود. «من» جنبهٔ یک ناسزا به مردم درآمده و هیچ‌کس حقی ندارد، جز آن که از خودش انتقاد کند. ملت تنها لباسی است که از مُد نمی‌افتد، درست مانند لباس‌های مُدِ شانل، فقط مسأله این است که ملت چنین لباسی نمی‌پوشد و بزرگ‌ترین قدرت روحیِ پس از بیست انقلاب، همچنان همان «خریت» است با این تفاوت که مانند بقیهٔ چیزهای دیگر دنیا، ابعاد کیهانی پیدا کرده و قانون‌شکنیِ هر قانونی تنها اعتراض ممکن است. باید اقرار کرد، تنها چیزی که به حساب می‌آید، این است که نگذاشت این گربهٔ وحشی زیبا چشم به سمت چمنزارهای برف‌زده و مغولستان خارجی فرار کند. این فرمان از دیدگاه خوشفکران نوین صادر شده بود که شما دیگر چیزی نیستید جز گُل پژمرده‌ای میان صفحات کتاب *سرمایه* یا *هفت درس روانشناسی*. آیا واقعاً ما به صورت همان بهار خاموش درآمده‌ایم که بور از آن صحبت می‌کرد؟ یک بهار بیست سالگی ولی بدون آوای عشق، بدون طپش قلب؟ یک نسل‌کشی که اجازه دهد در شرایط دو میلیاردی زندگی کنیم؟ نسل‌های جوان، علیه گناه و احساس شرم ناشی از آن جنگیده‌اند و اکنون بار دیگر خوشفکران نوپا، به نوبهٔ خود با روش‌های جدید دارند ما را تغییر می‌دهند و حسودانه مراقب وجدان اجتماعی و تقدس ما هستند. ما دیگر حق نداریم مطرح کنیم که این هم جز یک از هم گسیختگی شیرین «خودآگاهی طبقاتی»مان نیست. چگونه می‌توان خود را از احساس گناه رهانید؟ چگونه می‌توان از دنیا، از طبقات

اجتماعی، از نژادها و اقوام تقدس زدایی کرد؟ و به خودخواهی، فاشیسم و یاغیگری متهم نشد. آیا باید از آلن روسی تقلید کرد که پشت صندوق «کمک‌های خیریهٔ کاتولیک» این جملهٔ مؤمنانه را خوانده بود که: «فراموش نکنید که هر انسان سیر، برادری در دنیا دارد که در حال مردن از گرسنگی است و بلافاصله جای آن را به این عبارت داده بود:« فراموش نکنید، هر آدمی که در حال مردن از گرسنگی است، برادری در دنیا دارد که در حال ترکیدن از سیری است»؟ علت را باید در فاشیسم جست و جو کرد یا در هرج و مرج بورژوایی یا بهداشت جسمی؟ در این میان حتی پرولتاریا هم کاره‌ای نیست. پای تقدیس و تقدس درمیان است. آیا باید پس از گذشت ده هزار سال از ترس لعن و نفرین به خود بلرزیم؟ آیا «من» دیگری جز به صورت کثافت تمام‌عیار وجود دارد؟ تنها «منِ» مورد قبول من مستراح‌های عمومی است. نگاهی به حاضران انداخت:

ــ بچه‌ها چطور میشه آدم به صورت یک کثافتِ متعصب و جدا از دیگران دربیاد؟

کنارو گفت:

ــ باید از یک فضای مساعد استفاده کنه. یک کانون خوشبخت و گرم خانوادگی که والدین از هم جدا نشوند، امنیت روحی و مادی برقرار باشه. در این صورت میشه به هدف رسید. متأسفانه با فروپاشی خانواده، جوون‌ها مشکل بتونن درندگان خوشبختی بشوند.

چاک گفت:

ــ تو که دلت نمیخواد با استدلال‌هات، عرق مارو در آری، جس؟ شاید فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که میخواد دنیارو نجات بده، تا دنیا بالاخره خودشو نابود کنه؟

جس مدتی در اطراف بندرگشت زد ولی جرأت نکرد برای دیدن او تریمفش را متوقف کند. باید آرام و بی‌صدا به آن‌جا می‌رفت تا مبادا او را بترساند. در خانه پدرش را دید که مقابل پنجرهٔ باز، در روشنایی ماه، ایستاده، پالتویی روی دوش

انداخته بود به صدای آواز یک بلبل گوش می‌داد. بلبل‌ها هنوز علاقه‌مندانی داشتند، هرچند آوایشان دیگر از مد افتاده بود. پدرش به آن نسل تعلق داشت، عصری که در آن آرمانگرایی و انسان‌محوری هنوز به صورت بیماری حرفه‌ای روشنفکران بورژوا درنیامده بود. ای دخترهٔ بی‌تربیت، باز هم داری در مورد پدرت قضاوت می‌کنی. روش دوست داشتنت در مسیری است که یکراست به مادرسالاری منتهی می‌شود. از این عقدهٔ مهربانی زنانه‌ای که در وجودت ریشه دوانده است، این عقدهٔ سخت و فولادین خود را خلاص کن، و اگر نه سروکارت با مرگ زودرس شوهری می‌افتد و یک دسته سهام بیش از پنجاه درصدی آی.بی.ام.

ــ سلام، پدرهای جوون دارن کجارو سیر می‌کنن؟

ــ دارم فکر می‌کنم.

ــ به چیز مشخصی فکر می‌کنی، یا همین جوری فقط فکر می‌کنی؟

ــ در مورد ماهیت دقیق واقعیت فکر می‌کنم. پیش پای تو، نامه‌ای از مادرت به دستم رسید. نوشته حاضره مارو قبول کنه، شایدم از ما می‌خواد، قبولش کنیم. دقیقاً معلوم نیست... برای خودش شیرزنیه.

جس از تعجب دهانش باز مانده بود. بالاخره گفت:

ــ امکان نداره. حتماً بازار کادیلاک خراب شده. قیمت‌های بورس رو نگاه کردی؟

ــ جس داری کمی سختگیرانه در مورد اون جبهه گیری می‌کنی.

ــ مثل این که اونم کمی سختگیرانه در مورد ما جبهه گرفته بودها.

زیر خنده زد. اولین‌بار بود که جس صدای خندهٔ بی‌خیالی پدرش را می‌شنید. خنده‌ای که دیگر از زهرخند ناملایمات، اثری در آن نبود. جس همیشه فراموش می‌کرد که پدرش چقدر هنوز هم جوان و خوش‌قیافه است. چند تار موی خاکستری رنگش، عمق نگاهِ تیره‌رنگش را افزایش می‌داد. پالتوی سیاه، لاقیدانه روی دوشش افتاده بود و بلبل و نور ماه به نظر تدارک دیده شده می‌آمدند. ولی

اکنون رقیبی پا به میدان گذاشته بود که هیچ چیز را نادیده نمی‌گرفت. حتی با همین جذابیت مادرزاد و بدون هیچ ویژگی دیگری می‌توانست دیپلمات تمام‌عیاری باشد. بینی و چانه‌اش شبیه من است، ولی چشمانش تیره‌ترند. چطور می‌شود همزمان هم پدر و هم لنی را دوست داشت؟ ظاهراً که می‌شد. اگر می‌توانستم خیلی از نگرانی‌ها از بین می‌رفت. زوج زیبایی را تشکیل می‌دادیم. تلفیق دو دنیای مخوف، چیزی که آمریکایی‌ها و کمونیست‌ها، بیش از هر چیز در دنیا از آن نفرت داشتند. ما به گونه‌ای لذت‌بخش «بی‌وطنیم»، به میزان زیادی خون ایرلندی در رگ‌هایمان جاری است و از دیگر ویژگی‌هایمان: هنرِ تلو، تلوخوردن در لبهٔ پرتگاه‌ها، تنها وجه مشترک ما با سیاست خارجی وزارتخانهٔ مربوطه.

ــ برای درخت‌های پرشکوفهٔ سیب چه خیالی داری؟

ــ بی‌خیالی جس. تصمیم دارم یه ثروتمند منفور و بوگندو بشم. بله، بی‌خیال. مگه من کیم که گندیدگی رو قبول نکنم؟ وقتش رسیده که همرنگ جماعت بشیم جس.

ــ این کار واقعاً جدیه؟

ــ کار نیست، زد و بنده، پوله، پول جس. تا کنون هیچ‌وقت امتحانش نکردیم. پول، چیزی که جذابیت مرموزی داره، یه زیبایی درونی داره، خودمم نمیدونم چطور. تصمیم دارم از نزدیک باهاش آشنا بشم.

جس نشست و سیگاری روشن کرد. فقط همین یکی رو کم داشت: آلن داناهو، ثروتمند طراز اول. واقعاً می‌شد گفت که فاتحهٔ دلار خوانده شده بود.

ــ پاپاجون. کارها رو بسپر به من. خودمم یه کاری پیدا کردم. جوونتر هم هستم و راحت‌تر میتونم خودمو تطبیق بدم.

هیچ حواسش به پدرش نبود. شادی کم و بیش کودکانه‌ای وجودش را پر کرده بود. به کودکی می‌مانست که می‌خواهد شیرینکاری کند.

ــ آدم باید بدونه که به‌موقع تسلیم بشه. من میلیونر میشم، همین و بس. یه ویلا توی ریویرا با دیوارهایی پر از تابلوهای پیکاسو. گور پدر دنیا و مافیها.

ــ حالا صاحبکار واقعی کی هست؟

ــ بانک سوئیس. دنبال کسی می‌گردن که بتونه دنیا رو زیر پا بذاره و در مورد هر کشور گزارش‌های سیاسی براشون بفرسته: امنیت سرمایه‌گذاری. تمام روسای هیئت‌ها، در حال حاضر از نسل من هستند، دوستان من هستند، به نوعی یک رابط. تمام کرهٔ زمین رو از سبزیجات منجمد پر می‌کنیم. چه کارخانهٔ باشکوهی...

به نظر کمی مشوش می‌آمد. جس به میزان مشروبی فکر می‌کرد که پدرش برای انجام چنین کاری مصرف می‌کرد. یک مذاکرهٔ دوستانه با یک سفیر، مفهومش دو بطر مارتینی بود. جس ساکت بود.

ــ میدونم به چی فکر می‌کنی جس. ولی به من اعتماد کن.

ــ منم یه برنامه‌ای واسهٔ خودم جور کردم.

ده سفر با ماشین نمرهٔ سیاسی به معنای شصت هزار دلار بود. بعدش احتمالاً مجبور بود به کابل برود، ببیند پدرش چگونه از آسایشگاه مرخص می‌شود.

در روشنایی مهتاب، بلبلی داشت حنجره پاره می‌کرد. آخرین قاصدی که هنوز در جای خود مانده بود. بقیه برای رساندن پیام‌هایشان راهی شده بودند.

ــ حالا راستی راستی ما چی هستیم؟ کاتولیک؟

ــ البته. از اون کاتولیک‌های اصیل ایرلندی.

ــ آدم باید این چیزها رو بدونه. اگه از همه‌جا رانده و مانده شدیم، بتونیم به این بند کنیم.

ــ مثل این که اوضاع با این پسره جور درنیومده.

ــ مشکل این‌جاست که اگه آدم یک دفعه شکست بخوره، می‌فهمه که همهٔ مردها، همین‌طورین و به نظر من جای گریه داره.

ــ تجربه.

ــ بله. ولی فکر نمی‌کنم برای این تجربه، آمادگی داشته باشم.

ــ معذرت میخوام که به عنوان یک پدر با تو صحبت می‌کنم، ولی...

ـ بسه دیگه. فقط پدر من نباش. آمادگی این رو هم ندارم. به خودت می‌گی «دوستش دارم» بعدش می‌بینی کاری نکردی جز این که یه معشوق برای خودت تراشیدی... آلن. فقط همین دنیا و مشکلات *واقعی‌اش* مونده؟ آمادگی اینو هم ندارم، من میخوام زندگی کنم. امّا همه چی تا حدودی شبیه سامسون دلیله و گربه‌های ملوسشه. خُب... شب به خیر.

ـ بله، بله شب به خیر. اوه راستی یه چیز دیگه...

دست دخترش را گرفت و خندید.

ـ انحطاط، قبول. ولی میشه منحط بود ولی چیز خاصی نبود. من احساس می‌کنم که آمریکا نباید ترسی از من داشته باشه. من که کاره‌ای نیستم. تا همین‌جاش هم خوب و امیدوارکننده است. بالاترین تجمل: منحط بودن بدون هیچ خطری، بدون سروصدایی. وقتی آدم نخواد اعتراض بکنه، اجازهٔ هر کاری رو داره. کاملاً بی‌خطر. جامعهٔ بی‌طبقهٔ واقعی یعنی من و تو.

جس دستش را بیرون کشید و گفت:

ـ خُب شب به خیر، همین قدر بلبل و مهتاب برام کافیه. دیگه حوصلهٔ حالات روحیِ سپیدهٔ سحری رو ندارم. من میخوام زندگی کنم.

به اتاقش رفت، لباسش را درآورد، خود را گولوله کرد و زیر لحاف چپید. باید سرِ همون کارم به مؤسسهٔ حمایت حیوانات برگردم. دست‌کم احساس می‌کنم که سرگرم خودم هستم. کم‌کم دارم به این باور می‌رسم که نه به ساختارگرایی احتیاج دارم و نه به لاروشفوکو بلکه یک دامپزشک لازم دارم. یک شاهزاده‌خانمِ محبوس در پشت دیوارهای ضخیم قلمرو کوچک «من» که حتی نمی‌داند آیا دَر آن‌جا ماندن برایش ممنوع است یا خارج‌شدن از آن. امروزه از شیپورهای جریکو [اریحا][1] جز صدای فروید و مارکس بیرون نمی‌آید که

---

۱. اشاره به روایتی از تورات که براساس آن، کلیمیان پس از مدت‌ها توقف پشت حصارهای شهر اریحا Jerico، مدت هفت روز، دور حصارها شیپور زدند و روز هفتم دیوارها فروریختند.

دو رنمایشان گربه‌های ملوس است. باید به فکر خودم باشم و سـال‌های نـوری. همینِ یک سگِ مردد میان انتخاب قلاده‌هایی که تقدیمش می‌شود، برای هـفت پشتم کافی است. اینشتین شدن: نه خیر، اهلش نیستم.

فصل ۱۲

در طول سه روز و دو شب، با گذر از زورن و گرونتل و سرازیر شدن از شور، خود را از فرایهر به آلته رساند وقتی کم‌کم احساس می‌کنید دلتان می‌خواهد دختری را برای همیشه در کنار خود داشته باشید، فراموش نکنید که لحظهٔ آن فرارسیده است. دلم نمی‌خواهد به شما درس بدهم ولی باید به شما بگویم که عشق وجود دارد؛ مترسک نیست، یک فیلم ترسناک هم نیست. موجودیت دارد، در آن غرق می‌شوید، حتی یک موی خشک هم برایتان باقی نمی‌ماند، کاملاً غرق می‌شوید.

تاوان زیادی باید برای این پول می‌داد. از این رو، به دخترک گفته بود: «اونا یه نفرِ دیگه رو پیدا کردن. گویا به چیز دیگری، غیر از نمرهٔ سیاسی احتیاج داشتند. آره، میگن خودشون یه نفر رو دارن جس. تا فردا خداحافظ، همین. تا فردا. بله هروقت تونستی.

و بعد، زده بود به چاک.

این میدانِ پولِ کثافت، همه جایش مین‌گذاری شده بود، مثل تائوس یا هر کوفت و زهرمار دیگری.

اوف!

بروبچه‌های پناهگاه به او اطلاع داده بودند که برف‌های روی تال Thal به قدری سنگین و سیال شدن که اگه بگوزی، بهمن سرازیر شده. حالا تو چته لنی؟ از جونت سیر شدی؟ چه مرگته؟ هان؟ با این حال حرکت کرده بود. اصلاً قصد مردن نداشت، هنوز موقع مردن نبود، هنوز یک کار نیمه‌تمام داشت. وقتی دختری چنین تأثیری رویتان می‌گذارد و تمام اصول زندگی‌تان را زیرورو می‌کند، ابزارهای مهمی لازم دارید. عشق فقط همخوابگی نیست، اگر این‌طور بود، چاره داشت، عشق، زندگی است که سعی می‌کند شما را صاحب شود. این عجوزه هر لحظه به رنگی درمی‌آید. در ارتفاع سه هزارمتری، درونتان را منجمد می‌کند و دیگر چیزی احساس نمی‌کنید، حتی اصلاً نمی‌توانید فکر کنید، هیچ حماقتی هم کارساز نیست، همیشه اولین چیزی که یخ می‌بندد، همان حماقت است. و او هنوز در آرزوی دیدن دوبارهٔ تال بود، کوهی با سی کیلومتر سفیدی مطلق و خالی، مانند زمانی که انسان واقعاً می‌توانست چیزی در آن بسازد و درخانهٔ خود باشد، بدون آن که نشانی از خود به جا بگذارد. در تال سکوت باشکوهی حاکم بود. سکوت واقعی، سکوتی که در هیچ جای دیگری پیدا نمی‌شد. چون وسیله‌ای برای شنیدن چیزی واقعاً مهم در جاهای دیگر وجود نداشت.

به آن کشیش قول داده بود که او را تا پناهگاه گروندن ببرد و نه بیشتر. دلیل خوبی هم برای این کار داشت. درون این مردک به قدری از مذهب و خدای مهربان پر بود، که اخلاقیات انسان را تعالی می‌بخشید: درکنار او، احساس قدرت به انسان دست می‌داد و حال خوبی پیدا می‌کرد. اسکی‌باز ناشی و تازه کاری بود و وقتی به نیمه‌راه رسیدند، دهانش مثل ماهی قزل‌آلای نیم‌مرده باز مانده بود. بینی‌اش به شدت قرمز و عینکش از بخار دهانش تار شده بود.

ــ هی! حضرت آقا، این قدر هن و هن نکن، بهمن راه میفته.

ــ اِه... اِه... آه...!

ــ خیلو خُب. یواش‌تر میرم.

ــاِه...! اِه...! این... اِه... گردش... هه، هه، هه کوتاه... خیلی... هه، هه، عـالیه... هه...! هه...! هه!

دو کوهِ کلاین و گروس، در دو طرف، زیر نور خورشید می‌درخشیدند. حتی برف‌ها هم دیده نمی‌شدند. هیچ چیز جز نور، دیده نمی‌شد.

ــلنی، شما چِتون شده؟ مثل این که حالتون خوب نیست.

ــدلم درد می‌کنه.

با رسیدن به چشم‌انداز زورن، ده پانزده کیلومتر، شیب ملایم پیش روست ــ دریایی از نور و دیگر هیچ ــ و کمی دورتر زورن شبیه یک عقاب سفیدِ نشسته با بال‌های باز در حال حفاظت از جوجه‌های خود و آسمانی که دیگر آن‌گونه که من و شما می‌بینیم، آبی نیست، بـلکه بـرعکس مـانند تـمام چـیزهایی است کـه مـا نمی‌شناسیم، نه شما و نه من.

ــهاه! هاه! هاه!

ــخُب توقف و استراحت.

ساردین و چای داغ، چشمانی پر از آسمان. چنین آسمان آبی رنگی در قلب وجود دارد، می‌گویید نه؟ بروید خودتان ببینید. تعقیب آسـمان آبـی شـما را بـه کجاها که نمی‌کشاند. روی برف‌ها چمباتمه زده بودند، دل و اندرونشان را داغ می‌کردند و نان و ساردین سق می‌زدند. این چیزی بود که لنی بیش از هر چیز دیگر در دنیا دوست داشت: ساردین‌های چرب با نان و چای داغ. با نگاهی به پهنهٔ این آسمان آبی که حالت پیروزمندانه‌ای داشت، بله پیروزمندانه، به نظر می‌آمد که این ناکسِ مادر... واقعاً دور از دسترس است. بی‌خود لاف بی‌خیالی طی‌کردن نـزن، عرصهٔ آبی رنگ در این مسابقه، قهرمان واقعی است، حتی نیازی به امتحان‌کردن نیست، ولی ساردین‌ها ارزش امتحان کردن داشتند. و بعد خورشید، پشت اشلاگه فرو رفت، همان جایی که سال قبل پلسلو پسرک بیست‌سالهٔ ایتالیایی در آن ناپدید شده بـود: سـی چـهل سـال بـعد، روزی یـخچال‌های طـبیعی، جسدش را بـاز می‌گرداندند و همسرش برای دیدن او می‌آمد. در آن زمان به نظر می‌رسید، ایـن

همسر به دیدن پسرِ خود آمده است. چون جسد بیست‌ساله مانده و او پنجاه، شصت‌ساله بود. سایه‌ها به تدریج مانند لاشخورهای گرسنه، از همه طرف به آنان نوک می‌زدند. صدای پایین آمدن درجهٔ هوا، به‌گوش می‌رسید: صدایی شبیه قرچ، قرچ برف. آبی آسمان به قفایی می‌زد، فقط قلّهٔ عقابی شکل زورن از سپیدی می‌درخشید. کشیش چپقش را بیرون کشید و روشن کرد، چشمانش را به سمت افکار مؤمنانه‌اش بالا گرفته بود. دک و پوز گِرد و قلنبه‌ای داشت، با یک بینی کوچک که حتی جای کافی برای عینکش نداشت. چهره‌اش حالتی جدی و حتی خشن و نگران پیدا کرده بود. این جور آدم‌ها خوب می‌توانند به خدا، ابدیت و کلیسای اعظم و... فکر کنند.

ـ دقیقاً دارید به چی فکر می‌کنین؟

ـ به این فکر می‌کنم که ماتحتم داره یخ میزنه لنی. در این مورد هیچ شکی ندارم. ولی تو به چی می‌خندی؟

ـ به هیچی.

اکنون همه‌جا و همه چیز به رنگ بنفش خاکستری متمایل می‌شد و برف به طرز عجیبی حالت چسبندگی و ریزش پیدا می‌کرد. سرما به همه‌جا سرک می‌کشید و دنبال قلبتان می‌گشت. رخوت عجیبی احاطه‌تان می‌کرد که می‌بلعیدتان و مغزتان را تسخیر می‌کرد که بقایای تفکری خارج از محدوده‌تان در آن پرسه می‌زد. هنوز زنده بودید، ولی زندگی‌تان جای دیگری بود. دیگر اثری از روانکاوی نه در شما بود و نه در اطرافتان. لنی داشت چنان بی‌خیال می‌شد که حتی می‌توانست برگردد و روز بعد در ژنو باشد.

ـ لنی! الان دیگه فقط ماتحتم نیست، کل وجودم داره یخ می‌زنن.

ـ یادتون نیست کشیش هستین؟ نیستین.

ـ لنی پای انرژی درمیونه. پای قوه و بنیهٔ آدمه. آدم کشیش باشه یا نباشه، به تمام وجودش احتیاج داره.

و آخرین قوطی ساردین را هم تمام کرد.

ـ بریم لنی، بریم. دارم یخ می‌زنم.

ـ شما از مردن می‌ترسین؟

ـ من از یخ زدن می‌ترسم.

لنی زیر خنده زد.

ـ شما میدونین من اون پایین چیکار کردم؟ از خیر شیش میلیون دلار گذشتم، به همین سادگی.

ـ عجب! چرا؟

ـ خیلی خطرناک بود.

ـ پلیس و این‌جور حرفا؟

ـ نه. یه دختر. نزدیک بود پابندش بشم. یعنی داشتم اونو به ساردین‌ها ترجیح می‌دادم.

ـ وحشتناکه.

ـ احساس کردم اگه یه خورده بیشتر با اون بمونم، کم‌کم روی زندگی حساب می‌کنم. داشتم واقعاً پابندش می‌شدم. واقعاً، واقعاً.

ـ لنی، دارن میفتن.

ـ خُب جمعشون کن. امّا یه چیزی. عقیدم عوض شد. شما می‌تونین تنهایی خودتونو به پناهگاه برسونین؟

ـ البته، چطور مگه؟

ـ چون من برمی‌گردم.

ـ دیوونه شدین؟ هیشکی نمیتونه این مسیر رو شبونه بره.

ـ شما برام دعا می‌کنین. ردخور نداره، حتماً اجابت میشه.

ـ لنی، خربازی درنیار. کار خطرناکیه. بعضی وقت‌ها، اوضاع قمر در عقرب میشه. البته بعضی وقت‌ها. ولی اتفاقه دیگه. اتفاق خبر نمی‌کنه. این کارو نکن.

ـ خداحافظ.

و حرکت کرد. چهل دقیقهٔ اوّل خیلی خوش گذشت، عالی بود. چهرهٔ خندان

دخترک را مقابل خود می‌دید و خونش کم‌کم گرم می‌شد. دیگر خطر یخزدگی وجود نداشت. بعد، کار مشکل‌تر شد و لازم بود بیشتر به او فکر کند تا شهامتش بیشتر شود. شب بسیار روشنی بود، گویی سوار بر تختهٔ موج‌سوار است و به جای امواج اقیانوس شب او را پیش می‌برد و به جای گردِ آب، ستارگان در اطرافش جست و خیز می‌کردند. شب‌هنگام، برف پر از ستاره‌هایی است که در اطرافتان می‌درخشند و در شیارهای پشت سر فرود می‌آیند و شما در مسیر راهِ شیری سُر می‌خورید. تمام کهکشان‌ها زیر پایتان است و فضا متعلق به شماست. در مسیرِ سراسریِ مغولستان خارجی می‌تازید که در آن همه چیز مطلقاً آرام و خاموش است و فقط اسکی‌هایتان، کمی روی برف، ششش، ششش می‌کنند. و چه صدای ملایمی است، صدایی دلنواز، شبیه قژقژ ریسمان‌های کلفتِ کشتی‌های بادبانی که دماغهٔ هورن را دور می‌زنند. جک لندن این بزرگترین نویسندهٔ آمریکایی که هنوز جزو اموات درنیامده، چه اعجوبه‌ای است. در دنیای اطراف شما دیگر چیزی جز طبیعت نیست. زمین همان‌گونه که همیشه در موردش گفته‌اند، به صورت یک سیّاره درآمده و واقعاً در آسمان ساکن است و نه در خلاء. اسکی‌هایتان در مسیر راه شیری قژقژ می‌کنند، دنیاها در برف‌ها می‌درخشند و گاه صخره‌ای شما را مانند یک موج بالا می‌اندازد و به آسمان می‌برد. درست مانند تخته‌سنگ‌های بزرگِ همسطح دریا در هلوایی، آن‌جا که سندی داریو با سقوط از یک موجِ چهارده‌متری روی آن، جان به جان آفرین تسلیم کرد. برای مردن راه‌های مختلفی وجود دارد. فقط به جوان ماندن و دوست داشتن محدود نمی‌شوند. صور فلکی در اطرافش کف می‌زدند. گاه برای دیدن پرواز دانه‌های برفِ به سمت ستارگان، نگاهی به پشت سر می‌انداخت. باید سرعتش را بیشتر می‌کرد و یک لحظه از حرکت باز نمی‌ایستاد. چون فکرکردن در آن بالا همان بود و یخ زدن همان. شکی نبود. به علاوه خطر برخورد با هیولا هم وجود داشت. اسکی‌بازهایی خرافاتی بودند که هنگام اسکی‌کردن شبانه میان ستارگان، با هیولا برخورد کرده بودند، و تمام آن‌چه را که می‌شود ملاقات کرده بودند. از پلنکتون‌هایِ تهِ اقیانوس گرفته

تا ستارگان، آسمان و زمین، همگی ساختهٔ ماده، شوک الکتریکی، میدان مغناطیسی و اشعه‌های کیهانی و... هستند. یک صحنهٔ عظیم واقعی.

باید انسان یک اخترشناس باشد تا بتواند درون آن نفوذ کند. سرعتش را کاهش داد، ایستاد و نگاهی به دریای *آرامش* انداخت. عجب سیاره‌ای است این ستارهٔ اوریونا لنی این ستاره را می‌شناخت، سلام.

کمی بعد از نیمه‌شب، پس از دو ساعت پیاده‌روی، با اسکی‌هایی روی دوش، خسته و وامانده به پناهگاه رسید. اولین قطار ساعت شش حرکت می‌کرد.

از بروبچه‌هایی که می‌شناخت، جز آل کاپون کسی در پناهگاه نبود که دیگر نمی‌شد تحملش کرد. بوگ پیش از رفتن تمام اختیارات محل را به او سپرده بود که وادارتان می‌کرد، قبل از ورود، کفش‌هایتان را درآورید و ازتان می‌خواست، دفتری را امضا کنید تا بتواند حساب دخل و خرج را برای بوگ نگهدارد. «قضای حاجت در دستشویی به کلّی ممنوع» بود. خلاصه حال آدم به هم می‌خورد. پناهگاه به قرارگاه نظامی تبدیل شده بود. قرارگاهِ سپاه رستگاری؛ حتی صفاتی از لورنس ولک و فرانک سیناترا در گرامافون گذاشته می‌شد. باور کنید، این‌ها را از خودم درنمی‌آورم. از این‌ها گذشته، در بهترین مستراح‌های پناهگاه که بیده‌هایشان از چینی صورتی رنگ بود، یک اعلامیه چسبانده بود که: «مستراح را چنان پاکیزه نگهدارید که می‌خواهید هنگام ورودتان آن‌گونه باشد.» به‌طوری که آدم تعجب می‌کرد. همه چیز به قدری تمیز و مرتب بود که آدم خود را در آن، به نوعی یک لکهٔ کثیف احساس می‌کرد. به این می‌گویند ذوق و استعدادِ قدرت. این آل کاپون استعداد سازماندهی داشت، یکی از آن‌هایی که دنیا را ساخته‌اند و چنین گندی زده‌اند. اگر بوگ، نظم حاکم بر پناهگاه را می‌دید ــ این آل کاپون پفیوز حتی اجازه نمی‌داد کسی شب‌ها جلوی در بشاشد، چون یخ زرد رنگی درست می‌شد و از نظر زیباشناسی، چیز دل‌انگیزی از کار درنمی‌آمد، در حالی که لذت‌بخش‌تر از شاشیدن پشت در، آن هم در شبی آرام و پرستاره و نیمه خواب ایستاده وجود نداشت ــ اگر می‌دید که پناهگاهش به صورت هتل هیلتون درآمده است، تنگی

نفس‌اش عود می‌کرد. برای او نظم چیز وحشتناکی بود. به مزاجش نمی‌ساخت و هرقدر اطرافش مرتب‌تر و منظم‌تر بود، بیشتر دل‌آشوبه می‌گرفت. دل‌آشوبهٔ سیاه.

چند جوانک هم آن‌جا بودند. با موهایی چنان بلند که اگر اسکی می‌کردند، می‌شد یک ارابه بهشان وصل کرد. از بدبختی اسکی بلد نبودند. نسل جدید. برای اسکی نیامده بودند. انفجار جمعیت آنان را به هوا پرانده و تعدادی‌شان این بالا روی برف افتاده بودند. احتمالاً بقیه‌شان افتاده بودند وسط اقیانوس اطلس و داشتند دور خودشان شنا می‌کردند. می‌گفتند عشق داروی تمام دردهاست. معلوم بود هنوز این بلا سرشان نیامده است، این حرف را به چه کسی هم می‌زدند. به کسی که به خاطر عشق زندگیش از هم پاشیده شده بود. کم و بیش مانند آن بود که کسی برای درست‌شدن همهٔ کارها، روی یک سونامی حساب کند. جالب‌ترین آنان یک جوان نروژی بود که از طریق نقاشی کردن صحنهٔ به صلیب‌کشیدن مسیح روی پیاده‌رو، نان می‌خورد. ولی در سوئیس این کار ممنوع بود، چون سوئیسی‌ها می‌خواستند پیاده‌روهایشان تمیز باشند. اصلاً سوئیسی‌ها جنون نظافت دارند. از میان این جمع یک نفر بود که لنی او را می‌شناخت: **مالت شاپیرو** که می‌خواست برای مشرف شدن به دین مبین کاتولیک به صومعهٔ بِندیکین‌ها در آسکونا برود. تابستان‌ها، همیشه کارش همین بود. چون در آن‌جا، غذا و مسکن مجانی گیرش می‌آمد. امّا مشکل این جا بود که روحانیون صومعه دیگر او را شناخته بودند. آخر چهار باری می‌شد که به مذهب کاتولیک مشرف شده بود. پسرکی هم بود که می‌خواست برای ابراز همدردی با سیاهان، به برن برود و شیشه‌های سفارتخانهٔ ایالات متحده را خرد کند، به لنی هم پیشنهاد کرده بود با او همَراه شود ولی لنی گفته بود، هیچ سروکاری با سیاهان ندارد، و آن‌ها هم مثل دیگران برایش بی‌تفاوتند. پسرک به او گفت: آمریکایی‌ها برای نرفتن به ویتنام حقهٔ تازه‌ای پیدا کرده‌اند. این که خود را نامزد گرفتن عکس‌های سکسی کنند و آن عکس‌ها را برای ادارهٔ نظام وظیفه بفرستند. حقه‌ای که حرف ندارد، حتماً قبولشان نمی‌کنند.

آمریکایی‌ها، چنین لجن‌هایی را به ویتنام نمی‌فرستند.

لیوانش را برداشت و بیرون رفت، در هوای سرد قهوه بیشتر می‌چسبد و گرمی بیشتری می‌دهد. پسرک نروژی هم دنبالش آمد و مدتی در حال نوشیدن قهوه کنار هم ماندند و برای آن‌که رابطه‌ای با هم برقرار کرده باشند، به تاریکیِ شب تف انداختند.

ــ پسرجون تو چرا همیشه صحنهٔ مصلوب‌کردن مسیح رو نقاشی می‌کنی؟

ــ مردم از دیدنش لذت می‌برند.

ــ من یکی که خوشم نمیاد. هروقت هم که توی تلویزیون از این چیزها نشون میدن، فوراً دستگاه رو خاموش می‌کنم. اخبار رو هم دوست ندارم بشنوم. فکر می‌کنم اگه موقع به صلیب‌کشیدن عیسی در محل بودم یه دقیقه هم برای تماشا وانمی‌ایستادم و می‌زدم به چاک.

پسرک می‌خواست به آمریکا برود، چون شنیده بود در آن‌جا سبک نقاشی جدیدی ابداع شده که خیلی طرفدار دارد و مورد حمایت پاپ است و به همین لحاظ آن را یبک پاپ آرت نامیده‌اند. شانزده سال بیشتر نداشت، لنی در کنار او احساس پیری می‌کرد.

ــ پسرجون بهتره برگردی خونه‌تون و دو، سه سال دیگه همون‌جا بمونی. بعدش اوضاع بهتر میشه.

ــ حالا تو چرا اومدی سوئیس؟

ــ به من گفته بودن، این‌جا بهترین برف‌های دنیارو داره و بالاترین کشور بی‌طرفه. علتش این بود خُب شب به خیر.

حوالی بعدازظهر بود که به ژنو رسید و بلافاصله به مؤسسهٔ حمایت حیوانات رفت. جس آن‌جا نبود. دامپزشکی که در حال نوازش یک سگ سفید، کوچولو و جیغ‌جیغو بود، به زبان فرانسه چیزی به او گفت که ظاهراً مفهومش «گمشو بیرون» بود. مردکِ دیوانه‌ای بود. مثل این بود که ارث پدرش را از آمریکایی‌ها طلب داشت.

ــ به جس بگویید که من اومدم.

دامپزشک به زبان انگلیسی گفت:

ــ چشمتون نمی‌بینه که این حیوونِ زبون بسته داره درد می‌کشه؟

لنی در دل گفت، پس من چی؟ با نفرت نگاهی به سگ انداخت و زیرلب گفت «گوزوی روبان بسته!»

ــ به ایشون خبر بدید که من اومدم. خودم کاری باهاشون ندارم ولی گویا ایشون کار مهمی با من دارن. گویا درپه در دنبال من می‌گردن. دامپزشک رویش را برگرداند. عنترِ کثیف، می‌خواست وانمود کند که محل سگ به مخاطبش نمی‌گذارد.

شب در قایق خوابید و روز بعد را با گشت زدن در اطراف مؤسسهٔ حمایت از حیوانات گذراند، ولی دختره پیدایش نشد. احساس می‌کرد، حالش خوب نیست، نمی‌دانست چه مرگش شده است. سرماخوردگی بود یا دل‌درد؟ فقط این را می‌دانست که حالش خوب نیست و قضیه فراتر از این‌هاست. یک ویروس آنفلوانزای چینی یا چیزی در این ردیف. ویروس‌های کثافتی که مغز آدم را شستشو می‌دهند و هر اعترافی که بخواهند، از آدم می‌گیرند. خُب بابا بعله، عاشق شدم، دوسش دارم. هر اعترافی که بخواهید می‌کنم. باید اعتراف کنم که نمیتونم بدون او زندگی کنم؟ بسیار خوب، من بدون او نمیتونم زندگی کنم. آهان اسمش اینه، گریپ آسیایی. بعد میندازنتون توی هلفدونی. شستشوی مغزی، چیز وحشتناکیه. آدم دیگه نمیتونه مرغ دریایی‌ها رو تحمل کنه. زنک سیاهپوست او را در اتاق خودش خوابانده و آنژ برای دیدنش آمده و به او زُل زده بود. گویی از قضیه خبر داشت.

ــ تکون بخور، همه چی حاضره. این دفعه رقمش به یک میلیون دلار می‌رسه.

ــ نمی‌بینی مریضم؟

ــ اگه قبول نکنی، یکی دیگه جاتو می‌گیره. چیزی که فراوونه، جنس ردکن.

همچنان همان لباس پشم شتری سیاه را پوشیده و همان کلاه لبه‌دار سیاه را بر سر داشت. وسط چلّهٔ تابستان. ظاهراً این سرووضع، علامت تشخص بود. پفیوز اخلاق بیابانی‌ها را داشت. انسان را یاد کاروان‌های شتر و شغال می‌انداخت. همه چیزش نوک تیز و بُرّنده بود. تمام قیافهٔ اونها در دفاع‌شان خلاصه می‌شود که عینِ یک خنجر تیز است.

ــ ببینم لنی طرف وِلت کرده؟

ــ حوصلهٔ شوخی ندارم. آنفلوانزا گرفتم، اونم از نوع چینی‌اش.

ــ البته، البته می‌فهمم. شاید شما آمریکایی‌ها، نمی‌تونین مثل ما عرب‌ها، خانوما رو راضی نیگر دارین؟ هان؟

ــ اینو دیگه باید از همین خانوم سیاهپوستت بپرسی. بهت میگه کی بهتر از پس کار برمیاد، تو یا من.

ولی آنژی به این نمرهٔ سیاسی احتیاج داشت، به همین لحاظ پاسپورت آمریکایی لنی را برایش تمدید کرده بود، البته جعلی. در سوئیس می‌شد هر چیزی را جعل کرد، همه چیز، جعلی بود. همه چیز چنان جعلی که اگر یک روز قشنگ و آفتابی به چیزی برخورد کنید که اصلاً جعلی نباشد، اصلاً و واقعاً جعلی نباشد، حسابتان با کرام‌الکاتبین است.

اکنون از شرم، حتی جرأت نداشت به اسکی‌هایش نگاه کند.

زنک سیاهپوست که در باشگاهِ طبقهٔ همکف، کار می‌کرد، گاهگاهی حوله به دوش برایش سوپِ گرم می‌آورد. ولی لنی کاری به او نداشت. فقط سوپ را می‌خورد، همین و بس. یک‌بار وقتی سوپ را آورد گفت:

ــ پسر، مثِ این که راس، راسی حالت خوش نیست.

ــ این چینی‌های فلان فلان شده رو خدا بگم چیکار کنه. آنفلوانزای آسیایی گرفتم. شاید مصلحت این بود. دست‌کم دیگه دلشوره ندارم. راستی اون دختره رو یادت میاد که قضیه‌شو برات تعریف کردم؟

ــ آره...

ــ همون که گفتم خاطرخوام شده و مثل سریش بهم چسبیده بود و هیچ جوری هم نمیتونستم خودمو از دستش خلاص کنم؟

ــ خُب آره...

ولی یکی از آن نگاه‌های عجیب و غریب به لنی انداخت. از همان نگاه‌های ماتوسالم Mathusalem که سیاهپوست‌های ناکس، از پنج هزار سال قبل از مسیح آموخته‌اند و حتی پیش از تولد آن را آموخته‌اند و معنایش آن است که از همه چیز خبر دارند. لنی سیاهپوست‌ها را خیلی دوست داشت، چون چنین نگاهی به او نمی‌انداختند. واقعاً کارشان را خوب بلد بودند. واقعاً در کارشان استاد بودند و از همه چیز اطلاع داشتند.

بعد به مؤسسهٔ حمایت حیوانات بازگشت. تمام روز را در آن پرسه زد، ولی هیچ‌کس از او نپرسید، خرت به چنده. به هر حال او که قرار نبود مثل سگ عوعو کند.

اواخر بعدازظهر، آمدن تریمف را از دور دید. ویروس‌های چینی به قدری ناتوانش کرده بودند که پاهایش قدرت تحمل وزن بدنش را نداشتند. قلبش مثل طبل گروپ، گروپ می‌کوبید. ولی صبر کرد تا جس وارد مؤسسه شود. با این حال دلش نمی‌خواست با یک سگ رقابت کند. شاید هم جرأت این کار را نداشت. چهار روزی می‌شد که جس را ندیده بود. چهار روز مدت زیادی است، یک عمر است. هواپیماها در یک ساعت سه هزار کیلومتر را طی می‌کردند. شاید دخترک دیگر او را فراموش کرده بود. بعد جس بیرون آمد. لنی آن‌جا بود، تکیه زده به دیوار و سعی کرد بخندد ولی فقط دهانش کج و کوله شد. لبخندی دست و پا شکسته که خیلی زود آن را فروخورد. رنگ از صورت جس پَریده بود. دو سه ساعت بدون آن‌که تکانی بخورند یا حرفی بزنند، بی‌حرکت ماندند.

ــ لنی!

ــ بله جس.

ــ لنی!

لنی دیگر نمی‌توانست حرف بزند. زبانش بند آمده بـود. دلش مـی‌خواست گریه کند. قلبش شکسته بود، همه چیز تمام شده، همه چیز نابود شده بود، نابود. حتی دیگر نیازی به ماداگاسکار نبود. دیگر نمی‌توانست از جس جدا شود. اکنون که دخترک آن‌جا مقابلش ایستاده بود، می‌دانست که همه چیز نابود شده و امیدی نیست. دیگر نمی‌توانست از او دست بردارد. یک تدفین باشکوه و رایگان. حتی زحمت دفاع از خود بیهوده بود. خُب به درک، به هر حال هرکس روزی می‌میرد. چه بهتر مردن در کنار او.

ـ جس... جس...

ـ خدای من لنی، من این چند روز زنده نبودم. فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمت. کجا بودی؟

لنی یاد سگ کوچولوئه افتاد.

ـ سینه پهلوی لعنتی که به کبدم هم سرایت کرده بود. تورم کبد و اوضاع درب و داغون.

ـ لنی...

ـ بعله. اونقدر حالم ناجور بود که برام درجه گذاشتن.

جس با چشمان اشک‌آلود می‌خندید، ولی می‌دانست کـه حـقیقت دارد. بـه نوعی هم حقیقت داشت. فقط موضوع این بود که لنی، حرف‌هایش را بـه روش خودش می‌زد. در غیر این صورت... «مانند آن بود که هر دو آن‌جا ایستاده‌انـد و دارند به یکدیگر دروغ می‌گویند.»

ـ توی درمانگاه، یه توله‌سگ بود و من. چقدر ازش پرستاری می‌کردن. اون قدیم قدیما، مـی‌خواسـتم دامـپزشک بشـم. وقـتی آدم دامـپزشک بـاشه، دیگـه احتیاجی به هیشکی نداره.

ـ حالا حالت بهتره لنی؟

ـ آره بهترم. خیلی بهتر جس.

جس به این می‌اندیشید که برای چنین وضعیتی یک اسم ابداع کرده‌اند. یک

اسم شوم و تلخ: «اولین عشق». به این معنا که عشق‌های دیگری هم در پیش خواهد بود. حتی لحن تمسخرآمیز و حکیمانهٔ گوینده از ورای این «اولین عشق» به گوش می‌رسد. ولی همهٔ آنان اشتباه می‌کنند. هیچ‌کس در طول زندگی، دوبار عاشق نمی‌شود. دومین عشق و سومین عشق و... هرچه باشند، هیچ مفهومی ندارند. تفریح‌اند و آمیزش. البته بعضی زندگی‌ها هم فقط به همین آمیزش‌ها محدود می‌شوند. سرانجام وقتی پای زندگی‌کردن، ساختن یک خانه، مرتب‌کردن کتابخانه و جمع‌آوری صفحات موسیقی، چیدمان مبل و اثاثیه‌های جدید هنری می‌رسد، زمان در آغوش‌کشیدن‌هاست. آه! جوانی، جوانی! آن‌جا که حکمت و خرد، همچنان همراه با دیگر مومیایی‌ها، دارند می‌پوسند. شاید هم باید باور کرد که پیش از ما، هرگز کسی عاشق نبوده است. فرضیه‌ای کاملاً قابل قبول که باید روزی یک داوطلب برای زدن شیپور آن پیدا شود. البته اشعار بسیار زیبا و ماندگاری دربارهٔ عشق سروده شده‌اند ولی همه‌شان صوری و تخیلی بوده‌اند، در حالی که اکنون زمان واقعیت‌ها رسیده است، دیگر بحثی از «اولین عشق» وجود ندارد. دست‌کم برای او و لنی چنین چیزی وجود ندارد. این آخرین‌بار است که کسی را دوست خواهند داشت. دیگر از هم جدا نخواهند شد. اصلاً امکان ندارد، بعدی وجود ندارد. دست لنی را در دست فشرد. وقتی پای ابدیت در میان باشد، نمی‌توان گفت که قایق تفریحی لنگر انداخته در ژنو، جای دلخواهی است. قایق به آنان جلوهٔ «جوجه‌های از لانه بیرون افتاده» را می‌داد. البته اگر لانه‌ای وجود داشت. البته گاه پیش می‌آمد که خودش دست به دعا و نیایش بردارد ولی فقط برای خالی‌کردن غم و اندوه و ناراحتی‌هایش بود.

ـ لنی، آخر و عاقبتمون به کجا می‌کشه؟

ـ شاید اوضاع خود به خود درست بشه.

ـ من که فکر نمی‌کنم.

ـ قصاص قبل از جنایت که درست نیست، جس. باید امیدوار بود، همین و بس. دست‌کم تو یکی که متوجه شدی، منظورم تورم جمعیت دنیاس.

ـ آرزوی من اینه که بچه‌ای از تو داشته باشم لنی.

موهای بدن لنی از پس کلّه تا ماتحت سیخ شدند.

ـ لازم به تهدید نیست جس. از این حرف‌ها نزن. اگه دلت میخواد گورمو گم کنم، رک و پوست‌کنده بهم بگو: میخوام بری دنبال کارت لنی، بگو تا برم.

ـ چه چیز به دنیا آوردن یک بچه این قدر وحشتنا که؟

لنی واقعاً عصبی شده بود.

ـ دنیا آمادگی این کار رو نداره جس. دنیا آمادهٔ پذیرش بچه‌ها نیست. من دلم نمی‌خواد به کسی ظلم کنم. پس چرا بیامو به بچهٔ خودم ظلم کنم. امروزه نمیشه بچه‌دار شد. بچه پس‌انداختن فقط بالابردن آمار جمعیته. امروز یه بچه پس میندازی و فردا میاد روبه رویت وامی‌ایسته، چیزی بهت نمیگه، فقط نگات می‌کنه، همین. اونوقت تو چیکار می‌کنی؟ خودت رو روی پاهاش میندازی و عذرخواهی می‌کنی؟ یا چی؟ در صورتی که ما دوتا میتونیم با هم خوشبخت باشیم، بدون اون که مجبور باشیم که تاوان خوشبختی‌مون رو با پس‌انداختن یه بچه بدیم. این بچه میخواد چیکار کنه؟ از چه کسی میتونه کمک بخواد؟ از خدمات اجتماعی؟ نه! این کلاه‌ها واسهٔ سرِ من گشاده.

ـ کدوم کلاه‌ها.

ـ همهٔ این‌ها. آدم گاهی خجالت می‌کشه. گاهی هم کفرش درمیاد. ولی اگه از این هم پاشو بیشتر دراز کنه، یهو میزنه زیر همه چی‌ا به‌خصوص برای عوض‌کردن دنیا، نباید زور زد. دنیایی که اون قدیم ندیم‌ها ساخته شده و بد هم ساخته شده و هنوز ساخته نشده، زده به بیراهه و همین بیراهه رو اونقدر ادامه داده که حالا ما دوتا نمیدونیم توی کجای این دنیا سرگردونیم. هیچ‌کس هم نمیتونه کمکی بکنه. همه مثل هم‌اند. حتی وقتی شکل و شمایل چینی‌ها یا کوبایی‌ها رو به خودشون میگیرن. این دنیا رو هرقدر هم که بزک دوزک بکنی بازم همون گُهی‌یه که بود. پای علم اومده وسط.

موهای جس را با ملایمت نوازش می‌کرد. هوا تاریک بود. همیشه در

تاریکی احساس بهتری داشت. شب انسان‌ها را در آغوش خود پناه می‌داد و دیگر کسی نمی‌توانست پیدایشان کند.

ــ موهای فوق‌العاده‌ای داری جس. هر دفعه که بهشون دست می‌زنم، احساس می‌کنم واقعاً وجود داریم.

ــ ولی ما که هرچی باشه وجود داریم لنی.

ــ بعضی وقت‌ها، آره، مثل الان. ولی بقیهٔ اوقات مثل اینه که آدم هنوز به دنیا نیومده و منتظر مونده، گویی امکانش نیست.

ــ میتونیم برگردیم آمریکا.

ــ من هیچ کاری با آمریکا ندارم. از مسئولیت خوشم نمیاد.

ــ مسأله سیاسیه؟

ــ نه بابا، شوخی می‌کنی؟ مسئولیت. سیاپوستارو در نظر بگیر. من کاری به کارشون ندارم. برای من تفاوتی با آدمای دیگه ندارن. در حالی که در آمریکا به خاطر رفتاری که با همین سیاها می‌کنن، دیوونه میشم. میدونی، جمعیت دنیا به سه میلیارد نفر رسیده. نمیدونم اینو میگن که آدمو بترسون یا به ما بفهمونن که هیچ گُهی نیستیم، شایدم راست میگن. اگه واقعیت داشته باشه دیگه موضوع سفید و سیاهی در کار نیست. چیزی که مهمّه، رقم سه میلیارده. بوگ حق داره که میگه من یه ذره از این جمعیتم. یه انفجار جمعیت اتفاق افتاده و ما ذره‌های پرت و پلا شده در این طرف و اون طرفیم. بوگ به این میگه نسل جمعیتی. حق با اونه. خود من رفقایی دارم که پرت شدن توی نپال. بقیه نمی‌دونم کجا افتادن، فقط میدونم یه جایی هستن.

ــ من چی؟ من این وسط چی میشم؟

لنی دست او را گرفت و روی گونهٔ خود گذاشت، کاری که با هیچ دختری نکرده بود، هرچند هر کاری با آنان کرده بود. حتی از این حرکت ناراحت هم نبود. در تاریکی خجالتی وجود نداشت.

صبح جس را بیدار کرد. از پنجرهٔ قایق نگاهی به لنگرگاه انداخت. نگران به

نظر می رسید. گفت:

ــ یه آجان. شرط می‌بندم آنژی لو رفته.

جس خندید. پدرش بود. با لباس تشریفاتی و کلاه مخصوص که یک گل میخک در جاتکمه‌ای یقهٔ کتش فرو کرده بود. به سرعت لباس پوشید و به سمت اسکله رفت.

ــ آلن، تو این جا چیکار می کنی؟

ــ اگه قرار باشه مرد دیگه‌ای توی زندگی من بیاد، دست‌کم میخوام ببینم قیافه‌اش چه شکلیه.

یک اتومبیل بنتلیِ زیتونی رنگ با راننده، منتظرش بود. از لولهٔ اگزوز آن، دود ملایمی بیرون می‌آمد. گویی سیگار برگ گرانقیمتی در حال دودکردن در اگزوز آن بود. کنار راننده، مردی سفیدپوش، کوچک‌اندام شبیه، سگ سفید و کوچولویی نشسته بود که کلّهٔ یک ساموراییی را رویش گذاشته باشند.

ــ این توله سگ دیگه کیه؟

ــ صاحبکار جدیدم. منو به ناهار دعوت کرده. راستش یه مساعده‌ای هم گرفتم. بیا اینو بگیر. منشی همین سگ توله مسئول صورتحساب‌هاست.

پنج هزار فرانک سوئیس توی پاکت بود. پس حقیقت داشت. باورکردنی نبود، ولی واقعیت داشت. پدرش پیروزمندانه نگاهش می‌کرد. به این معنا که یک مرد واقعی یعنی مردی که پول درو می‌کند. مرده‌ای رستاخیز کرده و رستگار شده بود. خلدم جلمعه اگر تمام پول‌های دنیا را جمع می‌کردند و آتش می‌زدند، دیگر کسی «شایستهٔ این نام» پیدا نمی‌شد. یک مرد خودساختهٔ واقعی. شکر خدا که همهٔ مردم دنیا، شایستهٔ این لقب نبودند. بالاخره می‌شد پول بقال و چقال و گاز و تلفن و... را پرداخت کرد و سر را بالا گرفت. اشک در چشمان جس حلقه‌زده بود. آن‌قدر پول بود که حتی می‌شد یک بلیط هواپیما برای پکن گرفت. حالا کدام لباسم را با خود ببرم؟ اون که شانل برام دوخته، یا اون یکی، جیوانچی؟ ذوق و سلیقهٔ من ایجاب می‌کند که سردبیر مجلهٔ مُدِ ال بشوم.

ـ خلاصه از اون مردهایی شدم که بهشون میگن با عرضه. راستی اون عکسی که روی میز پاتختی بود، عکس کی بود؟

ـ چه گوارا.

ـ به هر حال، برای پرداخت بدهی‌ها، راهی پیدا شد.

ـ راستش این قرض‌ها، کلّی رویهم انبار شده بودن. چارهٔ دیگه‌ای نبود.

ـ اون عکس رو از مجلهٔ **وُگ** قیچی کردی؟

ـ بعله پاپاجون عزیزی که تازه از خواب بیدار شدی و فهمیدی دنیا دست کیه. تجربه است دیگه. کم‌کم دارم صدای خش، خش برگ‌های پاییزی رو زیر پاهات میشنوم.

ـ بعله، به قول تو تجربه. من نتیجهٔ این تجربه رو در روسیه دیدم.

ـ این‌طور فرض می‌کنیم که وقتش رسیده کثافتکاری تغییر کنه. البته نمیشه از دست آدم‌های کثیف خلاص شد. ولی در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه.

این وقایع در چشم‌انداز بنتلی و مردک سفیدپوش جریان داشت. آلن می‌خندید و با آن که چند هفته‌ای لب به مشروب نزده بود، ولی هنوز سرحال به نظر می رسید.

ـ در حال حاضر، من فقط دارم دورهٔ کارآموزی رو میگذرونم جس. در کار تجارت، بی‌رحمی نقش اصلی رو داره. رقیب وجود داره. من واقعاً چشم دیدن رقیب رو ندارم. گفتم رقیب، منظورم معلومه؟

ـ باشه، ولی نه صبح به این زودی. ممکنه اونو بکُشی. اون از کلمهٔ «پدر» احساس خوبی نداره.

ـ پس یه آدم منطقیه که نون رو به نرخ روز می‌خوره. شوهر خوبی میشه. به هر حال تو که به نظر میاد خیلی خوشحالی.

ـ ولی میخواد منو بذاره بره.

ـ نه؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟

ـ از اون نوع جوونایی‌یه که عرضهٔ بند شدن در یک جا رو ندارن، درست

مثل پرنده‌های روی یک شاخه. اونقدر تیر طرفشون خالی کردن که می‌ترسن جایی بمونن.

ــ منظورت از این «اونقدر تیر طرفشون خالی کردن» چیه؟

ــ نسل شما، نسلی‌یه که با چرندیات و مهملات مغزها رو پر می‌کنه. باید آدم از خودش دفاع کنه. دفاع زیادی هم صورت گرفته خیلی هم سم‌زدایی شده. دیگه از اون چرندیات چیزی توی مغزها باقی نمونده. شستشوی مغزی، پس از پرکردن مغزها. این شستشوی مغزیه، یه شستشوی کامل، مثل دامنه‌های برف‌زدهٔ کاملاً خالی. منظور این‌که یه جور اراجیف جدید برای پرکردن مغزها داره تدارک دیده میشه. به زودی ما آدم‌های کثیف رو از صحنه بیرون میندازیم. اون میخواد از من جدا بشه، چون عشق باد هواست. چیزهایی مثل وطن‌پرستی، ملی‌گرایی، مال دوگل و امثال اونه.

ــ منظورت چیه؟

ــ من صدای فکرکردنش رو شنیدم.

ــ باید جوون جالبی باشه.

ــ خیلی دروغ تحویل ما داده شده. الان دیگه حناشون رنگ نداره، نقاب از چهرهٔ کلمه‌ها برداشته شده.

فکورانه به دخترش نگاه می‌کرد. آیا آتش نوعی خشم و کینه در وجودش زبانه می‌کشید؟

ــ امّا جس، یه چیزی هم هست که این پسره حسابشو نکرده... تو زن قدرتمندی هستی، یک زن با اراده، خیلی هم با اراده.

جس در جا خشکش زد. قدرت و ارادهٔ قوی همیشه برای این زن‌ها یه نقطهٔ ضعف بوده است.

ــ میدونم، منظورت مادرسالاریه. ولی مادرسالاری رو زن‌ها به وجود نیاوردن. کار مرده‌ها بوده...

ــ... بین خودمون بمونه. بهتره بگیم مردهای ولنگار و بی‌غیرت.

ـ... ولی به من نگو که شبیه مادرم هستم، چون خیلی بی‌انصافیه.

صدایش لرزید. به نظر می‌رسید پدرش دستپاچه شده است.

ـ اوه، جس، عزیزم...

ـ معذرت میخوام. خودت میدونی که من هیچ‌وقت با خودم برخورد نکردم. این اولین دفعه‌اس و خیلی هم قشنگِ قشنگ نیست. امپراتوری کوچیک «من» با تمام طبقات و تمام گوشه و کنارهایش. «من» میخواد خوشبخت بشه. «من» میخواد تصاحب کنه و برای خودش نگه داره. «من» می‌خواد برای خودش حفظ کنه، «من» از آسمون و زمین، از چین و کوبا برای خودش دلیل می‌تراشه، «من» عکس چه‌گوارا رو روی میز پاتختیِ اطاقش میذاره که تمثال مقدسش باشه، این ثابت میکنه که «من» خوب فکر می‌کنه. حسابشو کردی که «من» اگه نتونه با ویتنام و با سیاه‌ها خودشو تسکین بده، چی به روزگارش میاد؟ میشه جس داناهوی خالص. فقط جس داناهو. پیش از این هم بهت گفتم، خیلی از هاراکیری‌ها هست که تو زرد درمیاد.

بنتلی همچنان به آرامی، سیگار برگش را دود می‌کرد. ولی مردکِ سگ صولت سفیدپوش، حوصله‌اش سر رفته بود. آن بالا روی بام‌های محلهٔ بِرگ Bergues، تابلوهای نئونِ سوئیس ایر و اُمگا، حالت چراغ‌های صبح روز بعد از جشن را داشتند.

ـ میخواد ولم کنه بره.

ـ مثل پرنده‌های مهاجر...؟

ـ نه، موضوع این نیست. اون قدیم‌ها به زن‌ها می‌گفتند «تو همه چیز منی.» درست همین‌طوره. من همه چیزشم، یعنی دنیای اون، منم. دنیایی که اصلاً نمی‌خوادش، مردن رو ترجیح میده. شاید باور نکنی ولی اون یه درویش بیابونگرده. عشقش فقط برفه و اسکی‌هاش. از ورای اشک‌هایش لبخند می‌زد.

ـ خوشبختانه تو برام می‌مونی.

با تأثر به دخترش نگاه می‌کرد. برای یک‌بار هم که شده، شوخی و لودگی را

فراموش کرده بود.

ــ من دوستت دارم جس. تموم زندگی من تویی ولی اسکی‌بازی بلد نیستم. تو بیش از این‌ها می‌ارزی.

ــ تو اصلاً اونو نمی‌شناسی.

ــ اوه نه! منظورم این پسره نبود. از زندگی خودم می‌گفتم. دست‌کم مشکلات مادی‌مون به زودی حل می‌شه. میتونی تریمف رو برای من بذاری؟ امشب بهش احتیاج دارم. در ضمن دارم روی خرید یه ماشین دیگه حساب می‌کنم. البته بـه محض اونکه دستمزدم رو بگیرم. جس سوئیچ ماشین را به او داد. پدرش لبخندی زد و به سمت بنتلی رفت. یک جنتلمن تمام عیار: دستکش به دست با قد و قوارهٔ یک آمریکاییِ بی‌آمریکا. جس از خود مـی‌پرسید ایـن مـردک تـوله‌سگ مـانند، کیست. احتمالاً یکی از سهامدارانِ گردن کلفتِ شیر خشک نستله. در سوئیس اگر کسی جزو کلّه گنده‌های شرکت دارویی سَنْدُز یا کارخانجات معتبرِ ساعت‌سازی نباشد، حتماً از سهامداران عمدهٔ نستله است. به قایق بـازگشت، از پـله‌ها پـایین رفت و وارد کابین شد. لنی روی تخت نشسته بود. آفتابی وجـود نـداشت، ولی موهای او نیازی به آفتاب نداشتند، خـودشان مـانند خـورشید مـی‌درخشـیدند. بالاتنهٔ لخت و برنزه، شلوار جین و همچنان همان جوراب‌های کذاییِ قرمز رنگ. چهره‌ای چنان زیبا که انسان دلش می‌خواست از آن محافظت کند. به عبارت دیگر تصاحبش کند.

باید او را با همین شکل و شمایل در رؤیای شبانه‌اش می‌دید. شکل و شمایل درخشان جوانی که در پی پنهان‌کردن سرنوشت خویش نبود.

ساعات بی‌اهمیتی که پس از آن سپری شدند برای همیشه مانند مُهری از این ابدیت در ذهنش ثبت شدند. ابدیتی که تأثرِ به ابتذال کشیده شده در ذهن می‌ماند.

دیگر نمی‌بایست کوچک‌ترین جزئیاتِ این لحظات را با نوعی نـاباوری بـه خاطر می‌آورد. گویی نمی‌توانست به خود بقبولاند که وقایع روزمره می‌توانند در کمال سهولت و سادگی به وحشت تبدیل شوند. حـتی وقـتی بـاید بـه پـلیس و

روزنامه‌ها پاسخ می‌داد، احساس می‌کرد واقعیت ندارد در حالی که دروغ می‌گفت. باید هم دروغ می‌گفت، بعضی چیزها را جا می‌انداخت، ملاحظهٔ بعضی چیزها را می‌کرد. دفاع از چیزی که دیگر وجود نداشت.

ساعت یازده، خود را به مؤسسهٔ حمایت حیوانات رساند. کشیک‌اش بود. بقیهٔ روز را صرف چند مورد بسیار جدی کرد. یک سینه‌سرخ که یکی از بال‌هایش شکسته بود و دخترکی شش ساله که گریه کنان پروانهٔ نیمه‌جانی را در کف دست گرفته و با خود آورده بود. دامپزشک مانند هر زمان دیگری که کاری از دستش برنمی‌آمد، خشمگین وارد شد. یه پروانه؟ دیگه چی؟ اونم در حالی که توی هندوستان سگ‌ها، دسته‌دسته از گرسنگی تلف می‌شدند؟ ولی دخترک فقط شش سال داشت و با پروانه‌ای که در دست داشت یک گروه واقعاً درمانده را تشکیل می‌داد.

دیگر هوا تاریک شده بود که تصمیم به بازگشت گرفت، ولی یادش آمد که ماشین را به پدرش داده است. لذا به ژان تلفن کرد که دنبالش بیاید. در ساعت ده، بله درست سرِ ساعت ده سه نفری توی پورشه بودند ولی تا ساعت یازده نتوانستند از ژنو خارج شوند. چون پل جار و جنجالی با او به راه انداخته و با یک پلیس درگیری پیدا کرده بود.

ــ تو علاقه‌ای به من نداری جس، قضیه اینه. تعجبی نداره که آمار خودکشی در سوئیس از همه جای دنیا بالاتره.

ــ موضوع این نیست که به تو علاقه ندارم پل. من یکی دیگه رو دوست دارم، این‌ها با هم فرق دارن.

حقیقت را می‌گفت، تا چند دقیقه قبل از آن جریان، هنوز به اَو فکر می‌کرد. پل اتومبیل را نگهداشت.

ــ آقای پلیس. آیا میتونید، راه رو به من نشون بدین؟

ــ کجا میخواین برید؟

ــ دنبال عشق می‌گردم.

ــ چی؟

ــ شما به عشق اعتقاد ندارین؟

ــ این شوخی با پلیس به قیمت ده روز زندان براتون تموم میشه‌ها.

ــ من که چیزی نگفتم. مؤدبانه از شما خواهش کردم راه رو به من نشون بدین.

ــ به خاطر اهانت به پلیسِ سوئیس.

ــ ببینم، آدم حق نداره با پلیس از عشق حرف بزنه؟

مجبور شدند، سه ربع ساعت در کلانتری بمانند و توی یک لوله فوت کنند تا معلوم شود، مست نیستند. کمی قبل از نیمه‌شب از مرز گذشتند.

یکی از آن شب‌های ملایم تابستانیِ دریاچهٔ لمان بود. جایی که کاخ‌های قدیمی و باغ‌های منظم و مرتبش زیر نور ماه، سبکسری‌های دختران و پسران جوانِ گوسفندچران قدیم را در ذهن تداعی می‌کردند.

به محض بیرون زدن از جادهٔ اصلی، تریمف را دیدند. نور چراغ‌های روشنِ اتومبیل، روی درختان گیلاس افتاده بود، موتور ماشین همچنان روشن بود. پدرش یک پای خود را از ماشین بیرون گذاشته ولی در جا خشکش زده بود و نمی‌توانست از جا بلند شود. مست و پاتیل روی فرمان غلطیده و دستش شل و ول از در آویزان بود. جس نالید که:

ــ اوه! نه.

پل گفت:

ــ بالا رفتن از سربالایی، خیلی زور میخواد. دست‌کم، الکلی‌ها در زندگی هدفی دارن: این که مشروبشونو ترک کنن.

ــ خدارو شکر که حساب بهداری رو تسویه نکردم. حالا بشینین تا بیام.

حتی منتظر نشد کمک کند او را از ماشین بیاورد. یکراست وارد خانه شد، چراغ‌ها را روشن کرد. به درک، دیگه جونم به لب رسیده. آدم که نمیتونه با سایه‌ای که صاحبش رااز دست داده و از فرط ناامیدی مست کرده به زندگی ادامه

بده. در جایی از این دنیا، بال سینه‌سرخی شکسته بود، پروانـه‌ای در دسـتان یک دختر شش‌ساله جان می‌داد. مشکلات *واقعی*.

ــج... ج... جس.

جس حتی سرش را هم برنگرداند. اونقدر، تته پته کنه که جون از... معلوم بود که ژان طبق معمول می‌خواهد از ضعیف حمایت کند.

ــج... ج... جس.

جس با تعجب رو برگرداند: این صدای ژان نبود. پل بود که تته‌پته می‌کرد و رنگش پریده بود. حتی عینکش برق نمی‌زد. ترس تمام وجودش را فراگرفت.

ــسکته؟

ــ... نَ... نه.

پل بهت‌زده به دیوار تکیه داد. ژان، دوان، دوان وارد شد، نزدیک آمد. آرام و با اطمینان بازوی جس راگرفت.

ــضربهٔ سختیه جس.

می‌خواست به او کمک کند، بنشیند. جس او را کنار زد. حتی احتیاجی نبود چیزی بپرسد. تحمل قلب آدمی هم حد و مرزی دارد. به‌خصوص وقتی واقعاً آدم باشد. بعدها باید برایشان تعریف می‌کرد که در آن لحظه: «اولین چیزی که به ذهنم رسید، فکرکردن به خودم بود. فکر کردم که چه هرزهٔ بی‌شرم و وقیحی بوده‌ام.»

پل مدتی هن و هن زد و بعد ناتوان از حرف‌زدن ساکت ماند.

ــاون مرده جس.

جس خنده‌اش گرفته بود، خیلی مسخره بود، پل لکنت زبان پیدا کرده بود و ژان راحت و روان حرف می‌زد. معالجه با شوک.

ــجس، خل‌بازی درنیار، درست نیست.

ــخنده‌ام از اینه که تو دیگه لکنت زبان نداری و پل زبونش گـرفته... حـالا سکتهٔ قلبی‌یه؟

ــنه، اونو به قتل رسوندن.

ــ کِی به قتل رسیده؟

ــ یک گلوله از پشت سر.

جس صدای خود را از دوردست‌ها می‌شنید که می‌گفت: «سامسون دلیله و گربه‌های ملوسش.»

ــ جس، دیوونه‌بازی رو بذار برای بعد. خودتو نباز. تو که از این جور آدما نبودی.

ــ گفتم سامسون دلیله و گربه‌های ملوسش. هذیون نمیگم. برعکس این دنیاست که به هذیون افتاده. تازه مگه اونا نمی‌دونستن که ما مصونیت سیاسی داریم؟ کسی حق نداره به ما تلنگر بزنه.

ــ جس...

بی‌هوش نشد، غش و ضعف نکرد، گور پدر رسم و رسومات معمول. لازم نبود، طبق روال رایج کسی یک جفت کشیده توی صورتش بزند تا ثابت کند بحران عصبی‌اش را باور کرده است. گور پدر همهٔ این الم شنگه‌ها و ادا و اطوارهایی که همه از خودشان درمی‌آورند. مردی را کشته بودند، مرد او را. پیش از این‌ها، زنان هم می‌توانستند اسلحه‌ای داشته باشند. وقتی جسد شوهرشان، در کنارشان می‌افتاد، برای غالب شدن بر ترس خود، سراغ نمک نمی‌رفتند، بلکه به تیراندازی ادامه می‌دادند.

ــ آخه چرا؟ برای چی؟

ژان پاسخی نداد. برای اولین بار جس احساس می‌کرد در عالم واقعیات نیست: در حال خالی‌کردن کشورها و زیرورو کردن مبل و صندلی‌ها بود. لامپ‌ها را می‌شکست، شیشه‌ها را خرد می‌کرد. خونسردانه و با آرامشی فکورانه. در وسط اتاق ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ــ همین جوری خوبه.

بعد شروع به فریادکشیدن کرد:

ــ چی شده؟ آخه برای چی؟ سر درنمیارم؟ چرا؟

ــ حالا باید به پلیس خبر داد. باید صحنه، قانع‌کننده باشه.

ژان گفت:

ــ قانع‌کننده؟

و در حالی که دست‌هایش را در جیب فرو برده بود، به سمت جس آمد. جس هیچ‌گاه او را این‌گونه ندیده بود: خشمگین با ظاهری آرام. پل، بهت‌زده با چشم حرکات او را تعقیب می‌کرد. گویی این بچه در تمام زندگی منتظر ضربه‌ای سخت بود تا خودی نشان دهد.

ــ جس، این‌ها مایهٔ دردسر میشن.

چند سکهٔ طلا کف دستش بود.

ــ من این‌ها رو از توی ماشین پیدا کردم، به‌علاوهٔ یه مقدار دیگه، خیلی زیاد. پدرت طلا قاچاق می‌کرد جس. البته به ما چه ولی بهتره که پلیس چیزی ندونه. اون‌ها حتماً بیشتر این سکه‌ها رو ورداشتن، ولی تعدادی هم باقی گذاشتن. میگیم پدرت وقتی دزدها داشتن خونه‌رو غارت میکردن سر رسیده و اون‌ها هم کشتنش. گوش‌ات با منه؟

جس گفت:

ــ منو باش که می‌خواستم همین کار رو برای اون بکنم.

ــ چی داری میگی؟

جس سری تکان داد. اکنون اشک‌هایش سرازیر شده بودند. دیگر چه می‌شد کرد؟ پدرش از او سبقت گرفته بود. خودش می‌دانست برای او طلا قاچاق کند ولی او پیشدستی کرده و برای دخترش این کار را انجام داده بود. حتماً کسی که اطلاع داشته او در حال سقوط اخلاقی است به او نزدیک شده است. نمره‌های سیاسی اتومبیل... یکباره خشکش زد. گویی قلبش به یک قطعه یخ تبدیل شده بود.

«اونا یه نفرِ دیگه رو پیدا کردن جس. ظاهراً مشکلِ‌شون پلاک سیاسی ژنو نیست. میگن یه نفر رو پیدا کردن.»

خوش و سرحال مانند یک روز زیبا و آفتابی. با آن لبخند حاکی از گور پدر دنیا بر روی لب، برف باشه باقی‌شو ول کن.

ـ تو فکری جس.

ـ آره، تو فکرم.

ـ باید به پلیس بگیم که...

فکر می‌کنم اون‌ها به طور مجزا، پدر و دختر، هر دو نفر رو اجیر کردن. کار با دختره چنگی به دل نمی‌زد، هرچند تلاش خود را می‌کرد ولی کار با پدره آسانتر بود. آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد، بیشتر به درد می‌خورد.

ناگهان فهمید چرا همیشه کینه برای مردها این قدر جذابیت دارد: به انسان شهامت می‌بخشد، نیروی خارق‌العاده‌ای می‌دهد. او را به دنبال می‌کشاند. اگر مردی کینه‌ای نداشته باشد، باید واقعاً دنبال مردانگی خود بگردد.

ـ من پلیس رو خبر می‌کنم.

ـ یه دقیقه صبر کن. اول دروغ‌هامون رو با هم یکی کنیم... این سکه‌ها از کجا توی ماشین ریخته؟

ـ سکه‌ای توی ماشین نبود. ما خبر نداریم. من همش رو جمع کردم.

ـ اونا میرن ماشینو زیرورو می‌کنن. پل برو یه نیگا بنداز... یه دقیقه صبر کن. تو راجع به یک سلاح کمری برتا با من صحبت کرده بودی.

پل وحشت‌زده در آستانهٔ در ایستاد.

ـ آره. که چی؟

ـ اونو چند روز امانتی بده من.

ـ بی‌خیال. مگه به سرت زده؟

ـ میدونم کارِ کیه.

ـ خُب، کاری نداره، مطلب رو به پلیس بگو!

ـ نمیشه. چون اونوقت باید همه‌چی رو بگم. قاچاق طلا و و، همه‌چی رو.

هر دو در سکوت به جس خیره شده بودند.

ــ همه چی رو جس؟

ــ آره، منظورم همینه.

پل نگاه تب‌آلودی به او انداخت. چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. ژان پرسید:

ــ ببینم، همون پسره رفیقت نیست؟

جس وحشت‌زده از لحن صحبت خود که تشنج عصبی حالت خشونت‌باری به آن داده بود ولی چیزی عمیق‌تر در آن موج می‌زد و دیگر یک صدای زنانه نبود بلکه صدای ضدزنانه‌ای بود، به سمت ژان برگشت.

ــ هیچ مردی نمیتونه تا این حد کثافت باشه؟ باورکردنی نیست. اولین‌بار در دنیاست که چنین تحفه‌ای پیدا شده.

ــ جس این یه کار تشکیلاتیه. از زمان تصویب قانون کنترل ارز پای میلیاردها پول برای قاچاقچی‌ها به میون اومده. میلیاردها پول، شوخی وردار نیست. اونا به یه بچهٔ بیست‌ساله اعتماد نمی‌کنن. فکر نمی‌کنم اون در این کار دستی داشته باشه.

جس بهت‌زده به او خیره شده بود.

ــ بازم احساس همدردی‌های مردونه‌ات گل کرد؟ حالا تو از اون دفاع می‌کنی.

ــ من بیشتر دارم از تو دفاع می‌کنم جس. خیلی تأثیرانگیزه که تو یکمرتبه همه‌چی رو از دست بدی... کار اون نیست. پای یه تشکیلات درمیونه. باید اون تشکیلات رو متلاشی کرد.

ــ چیزی که باید متلاشی بشه، جامعهٔ لعنتی شماهاست.

ژان به طرز عجیبی برانداز‌ش می‌کرد.

ــ جامعهٔ ما؟ تو چی جس. این وسط تو چکاره‌ای؟

ــ من جز مردن هدفی ندارم. از فردا سیاست من حمایت از هر چیزیه که علیه من باشه.

ــبله. البته، ولی به دلایل شخصی...

و به سمت تلفن رفت.

ــحالا وقت این حرفا نیست. ولی...

ــولی چی؟

ــولی یه سرنوشتی هم به عنوان سرنوشت جامعه وجود داره.

ــاینو صد دفعهٔ دیگه هم به من گفتی. یعنی چی؟ دقیقاً یعنی چی؟ پول؟

ــ... خواهیم دید.

فصل ۱۳

تمام آن روز را منتظر جس ماند و تمام شب و صبح روز بعد را. انتظاری بیهوده. او نیامده بود. شاید علت خاصی نداشت و فقط حوصلهٔ تفریح نداشت. شاید هم به کلّی میانه‌اش با عشق شکراب شده بود، در هر حال قضیه ربطی به خودش پیدا نمی‌کرد. دلیلی نداشت که فکر کند رابطه‌شان قطع شده است و فقط جس با عشق قطع رابطه کرده است. من که اصلاً سر درنمی‌آورم. این‌جا، توی این مملکت همه وحشی شده‌اند. همه مالیخولیا دارند و افکار مبهمی در سرشان پرورش می‌دهند. باورکردنی نیست. حتی بچه‌های پنج ساله‌شان هم از این جور فکر و خیال‌ها در سر دارند. خود را به مؤسسهٔ حمایت از حیوانات رساند. یک ساعتی را میان یک شمپانزه که پایش را گچ گرفته بودند و یک پاندای چینی که مرتباً عطسه می‌کرد، گذراند. صدای میو، میو و عوعو از همه طرف به گوش می‌رسید. راستی این حیوانات چه خوب می‌توانند با هم رابطه برقرار کنند. وقتی جایی‌شان درد می‌کند به آدم می‌فهمانند.

بالاخره خانم خوشرویی در حالی که یک قبض دستش بود، پیش آمد و از او پرسید:

ـ شما هم حیوان مریضی دارید؟

لنی گفت «بله» و از مؤسسه بیرون آمد. دختره دیگر جانش را به لب رسانده بود. آن‌قدر به ستوه آمده بود که دیگر نه خواب داشت و نه خوراک. حتی کم‌کم احساس می‌کرد، بدون او نمی‌تواند زندگی کند. این دیگر از آن حرف‌ها بود، ولی حقیقت داشت. در هر حال که به زودی از هم جدا می‌شدند، ولی جداشدن هم راه و رسمی داشت، احتیاجی نبود از این قضیه یک نمایش تراژدی ساخته شود. کاری که جس کرده بود: یک تراژدی واقعی.

تشویش و اضطراب درونیش به قدری شدید شد که یکراست سراغ خانوم سیاهپوسته رفت. همیشه با سیاهپوست‌ها بهتر کنار می‌آمد. سیاه‌ها امتیاز بزرگی نسبت به سفیدپوست‌ها داشتند؛ این که فقط بیست میلیون نفر بودند. البته تعداد کمی نبودند، ولی در مقایسه با دویست میلیون سفیدپوست، چیزی به حساب نمی‌آمدند. وقتی سروکار با بیست میلیون نفر باشد، آدم احساس می‌کند هنوز برای خودش کسی است. امّا در مقابل دویست میلیون، چیزی به حساب نمی‌آید و هیچ چیز نیست جز یک مترسکِ سرِ جالیز. چیزی که به حساب می‌آید، اکثریت است و پلیس. دموکراسی باید اکثریت را ملغی کند. من کاری به سیاست ندارم ولی طرفدار دموکراسی‌ام. اصلاً این دموکراسی چی هست؟ گُه اندر گُه. دموکراسی یعنی اقلیت‌ها، یعنی سیاه‌ها، مکزیکی‌ها، پورتوریکویی‌ها و هر اقلیت دیگری، به شرط آن که اکثریت نباشند. دموکراسی اکثریت‌بردار نیست، چون فقط اکثریت همه کاره می‌شود. سابقاً در ایالات متحده، فقط اقلیت وجود داشت. به کلّهٔ هیچ کس نمی‌زد که خودش را در ویتنام به کشتن بدهد. حتی این کشور لعنتی را یک اقلیت ساخته و اکثریت صاحبش شده. اگر از من بپرسید سیاست چیست، به شما خواهم گفت: سیاست من اقلیت است. خودم هم چیز دیگری نیستم: من یک اقلیت‌ام. کوچک‌ترین اقلیت و کوچک‌ترین اقلیت هم باقی می‌مانم. حتی اگر مجبور باشم به قلّهٔ شایدگ بروم و آن‌جا یخ بزنم. میدانم که به حرف من می‌خندین، چون دیگه آمریکایی‌یی وجود نداره، فقط یک اکثریت دویست میلیونی وجود داره. ولی خودم می‌فهمم که دارم چی میگم و همین برام

کافیه. همیشه به خاطر این عکس گاری کوپر سربه‌سرم گذاشته‌اند. ولی این کوپر، فقط همین عکس بوده: یک اقلیت. یک آمریکاییِ واقعی، هرچند من دیگر با آمریکا، کاری ندارم. خُب دیگر بس است، دست از سرِ این تورم جمعیت برداریم و دیگر حرفش را نزنیم. سیاه‌ها، خوب هم از خودشان دفاع می‌کنند. هنوز بیست میلیون نفرند. سیاه‌ها، آخرین آمریکایی‌ها. معلوم است که چرا دیگران نمی‌توانند آن‌ها را نادیده بگیرند. اصلاً گور بابای این حرف‌ها. ولی در حال حاضر به هر چیزی که فکر کنم بهتر از آن است که به این دخترهٔ خل و چل فکر کنم. آدم باید مغزش عیب کرده باشد که چنین درامی به وجود آورده باشد. در حالی که می‌شد دوستانه پس از یکی دو سال یا بیشتر به خیر و خوشی از هم جدا شد. حتی میتوانستم با او ازدواج کنم. البته من که به این تشریفات اعتقادی ندارم. این هم مثل همان سل و حصبه و تب زرد و هزار کوفت و زهرمار دیگر است که واکسن‌هاشان را زده‌ام. مرضی که اروپایی‌ها دارند. من نمی‌خواهم بچه‌ای داشته باشم، چون با ظلم و بی‌رحمی مخالفم. حالا اگر او دلش می‌خواهد ازدواج کرده و بچه‌ای داشته باشد. بسیار خوب، به درک، باشد.

در مدتی که زنک سیاهپوست داخل بود، مجبور بود پشت در منتظر بماند. بعد وارد شد و یکراست به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. اتاق بوی سفید می‌داد، رنگ سفید نه! سفیدهٔ تخم‌مرغ: این دوتا با هم فرق دارند.

ــ چیزی می‌خوری خوشگله؟

ــ نه همون دیروز که برام غذا درست کردی، کافیه.

ــ مرغ سرخ‌شده توی یخچال هست.

لنی نگاه بد بدی به او انداخت.

ــ توی یه روز چندتا مشتری داری؟

ــ چطور مگه؟ باید درصدی از اونو به تو بدم؟

ــ نه احمق الاغ. منظورم اینه که چرا برنمی‌گردی آمریکا؟

ــ خودت چرا برنمی‌گردی؟

ـ آخه من که سیاهپوست نیستم، کاری با آمریکا و آمریکایی ندارم.

ـ فکر می‌کنی اگه آدم سیاه باشه، اون‌جا براش بهتره؟

ـ آره. خیلی هم بهتره.

ـ از کجا میدونی؟ دلیلت چیه؟ بگو ببینیم.

ـ دلیل و توضیح نمیخواد. معلومه. اگه من سیاه بودم، از آمریکا جُم نمی‌خوردم. توی این دوره و زمونه سیاه بودن توی آمریکا یه معنایی داره. آدم روی پای خودش وایساده، دست‌کم میدونه چه غلطی داره می‌کنه. تو خودت وقتی اولین‌بار همدیگه رو دیدیم به من گفتی، یادت هست، اون مرغ دریائیه؟

ـ اون روز منگِ منگ بودم.

ـ تو هنوز گلوت پیش اون دختره گیره؟

ـ کدوم دختره؟

زنک زیر خنده زد. تودهٔ دم و دستگاه ارتباط جمعی‌اش یورتمه می‌رفت. لنی لباس او را برداشت و به او داد.

ـ بگیر بپوش.

ـ پسر، تا حالا بهت نگفتم ولی می‌دونم قلبت جای دیگه است؟

ـ این حرفا رو بنداز دور.

ـ دیگه برنگشته؟

ـ میاد، میره...

زنک، نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت.

ـ روزنامه‌ها رو دیدی؟

ـ من و روزنامه؟

زنک سیاهپوست، روزنامهٔ هرالد تریبون را از روی میز برداشت.

ـ این باید برات جالب باشه، بخونش.

«قتل یک دیپلمات ایالات متحده در ژنو»

یا عیسی مسیح، یا مسیح. تمام بدنش شُل و وارفته شد، گویی داشت مثل برف ذوب می‌شد. معده‌اش داشت به حلقش می‌چسبید. گفت:

ـ خدای من، یا پیغمبر.

ـ بله مسیح. تو میتونی اینو بگی. تمام اشیاء دزدی شده عبارتند از: یه جفت دگمه سردست و یک ساعت. حالا اینو برام بخون، این‌جا رو... امروزه در میسی‌سی‌پی برای متفرق‌کردن هواداران حقوق مدنی از باتوم‌های برقی استفاده می‌کنن، در کمال وحشیگری و مثل حیوون. این روزنامه رو هم برای همین نیگر داشتم.

روزنامه را از دست او قاپید و دوان‌دوان به سمت قایق رفت. اکنون احساس بهتری داشت، خیالش آسوده شده بود، چون نیامدن جس، دلیلی داشت. مطمئن بود که جس خواهد آمد چون به او احتیاج داشت. دست‌کم صدبار مقالهٔ روزنامه را خواند و مرور کرد. یک جفت دگمه سردست و یک ساعت مچی. خدای من، کشتن یک آدم برای این چیزها.

ساعت پنج صبح، صدای پرواز اولین مرغان دریایی بیدار شده در روی آب را شنید. ابتدا صدای بال زدن‌ها و بعد جیغ و فریادها، که تا غروب ادامه یافت. این فریادهای نومیدانه، گویی از سینهٔ انسان‌ها بیرون می‌آمد. باید چنین جیغ و داد کردن‌هایی را در سوئیس ممنوع می‌کردند. صدای پاهایی را در روی عرشه شنید. از جا پرید و بی‌حرکت ایستاد. جس پایین آمد.

لنی بلافاصله فهمید که اوضاع ناجور است. نه، جریان پدرش نه. چیزی شخصی. جس مستقیم چشم به او دوخته بود. گویی نگاه می‌کرد، ولی چیزی نمی‌دید. نگاهی بود از ورای او به دوردست، از دوردست هم دورتر، به دور دنیا. واقعاً نگاهش دور دنیا می‌گشت. بدون خط و اشتباه، امّا دنیا ککش هم نمی‌گزید. آدم همیشه می‌تواند به دنیا نگاه کند، دنیای سخت و سنگی.

دهان باز کرد که بگوید جس. چه جریان کثیفی. چه مادر به خطای بی‌شرفی، می‌فهمم چه دردی داره، این بلا سرِ خودم هم اومده، فرقش اینه که اون یه تنه‌لش

بیماربود که حتی دگمه سردست‌ها و ساعتش رو ورنداشتند. ولی سیلی نگاه جس توی دهانش خورد و فهمید قضیه به خودش مربوط می‌شود. هدف خودش است، نه دنیا. حتی می‌خواست بپرسد «چی شده؟» ولی نباید چنین حرفی می‌زد. به خاطر پدرش. لذا ساکت ماند.

جس چنان نگاهش می‌کرد که گویی از پشت **ماونت پالومار**، بزرگ‌ترین تلسکوپ جهان دارد او را می‌بیند. گویی میلیون‌ها سال نوری با او فاصله دارد. حتی لنی داشت به تدریج احساس آسودگی می‌کرد، گویی هیچ‌کس آن‌جا نبود و چه بهتر. کور از خدا چی میخواد؟

یا حضرت دردائیل! چرا؟ مگه من چکارش کردم؟

چشم جس به روزنامهٔ هرالد تریبونِ روی تخت افتاد. دیپلمات ایالات متحده...

ــ لنی این اولین‌باره که روزنامه‌ها در مورد تو مطلب می‌نویسن؟ پس باید خوشحال باشی.

بی‌تردید، حرف بوداری بود. ولی لنی نمی‌خواست برای درک یک حرف بودار و مهمل به مغزش فشار بیاورد. بوگ موران می‌گفت تمام تلاش‌های علم و فلسفه در جهت یک هدف است: درک همه چیز. کار چندان سختی هم نبود، کافی بود آدم به جیغ و دادهای مرغان دریای گوش کند.

بسیار خوب، آدم که نمیتونه همیشه محبوب باقی بمونه. حتی دی‌ماجیو هم دیگه مورد علاقهٔ کسی نبود.

ــ ضربهٔ سنگینی بود جس. یه ضربهٔ واقعاً کثیف. معلوم شده کار کی بوده؟

ــ نه! خیالت راحت باشه.

ــ منظورت چیه؟

ــ این که برای تو خطری نداره، چون من به پلیس نمی‌گم که پدرم طلا و ارز از فرانسه به سوئیس قاچاق می‌کرده. اگه بمیرم هم نمیگم. پای حیثیت و خوشنامی درمیونه. وقتی کسی مرد، چیزی که بیشتر از هر چیز به حساب میاد،

خوشنامیه. می تونی به رفقات هم بگی که خطری متوجه‌شون نیست. این فقط بین ما می‌مونه. من به پلیس نگفتم که تو یا اون‌ها پدرم رو کشتین.

به اندازهٔ یکی دو سال مغز لنی تعطیل شد. تنها چیزی که در سرش بود، جیغ و شیون مرغان دریایی بود. بعد گونه‌ای مبهم صدای خود را شنید.

ـ روزنامه‌ها، نوشتن که...

همین و بعد ساکت شد، صدایش درنمی‌آمد، احتیاجی هم نبود به خود فشار بیاورد.

ـ راستش رو به من بگو لنی... میتونی راست و درست همه‌چی رو به من بگی، مطمئن باش، خطری برات نداره. قبل از هر چیز قول شرف. پلیس اصلاً به چیزی مشکوک نیست. آلن داناهو و دخترش فراتر از هر شک و سوءظنی هستند. خُب؟ تو در این جریان دست داشتی؟

این کثیف‌ترین مشتی بود که تاکنون یکراست توی صورتش خورده بود. شاید آن‌قدر مشت توی صورتش خورده بود که امکان مقایسه‌ای وجود نداشت.

لبخند زد. نه از شادی، بلکه چون راستی راستی حرف مسخره‌ای بود.

ـ جس، اگه من پدرت رو کشته بودم، رک و پوست‌کنده بهت می‌گفتم. اولین چیزی که من به دخترها میگم این شعره از زیس‌کبیر در کتاب واقعی‌اش. میگه:

مشکل به دست خویش چرا می‌کشی پدر
این حل شود به بازو و دست کس دگر

نه، این نبود

هرگز مباد آنکه کشی خویشتن پدر
جز آن زمان که سود کلانی بری به در

نه گندت بزنن. در هر حال فعلاً باید به یک دُرّ ناسفته از حکمای شرق متوسل شد.

بکش گر توانی عزیزم، پدر
که کار است و بار است و دیگر هدر.

واقعاً تف به گور بابای هرچی خنگه. اصلاً استعداد شعر حفظ کردن نداشت.

ــ من اونو نکشتم جس. نمیدونم چطور این اتفاق افتاده، ولی من اونو نکشتم. به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم.

چشمان جس قرمز شده بودند. یک صورت ظریف که به نظر ذوب‌شده می‌آمد، ولی مقاوم بود. چه اراده‌ای داشت این دخترا شرط می‌بندم حتی صدای مرغان دریایی را هم نمی‌شنود که برای او شیون نمی‌کنند، بلکه برای من جیغ می‌کشند. این را همینگوی در رمان *زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند* نوشته. نپرسید برای که، برای تو به صدا درمی‌آیند.

ــ جس، من اصلاً آدمکشی بلد نیستم، چه برسه به پدر تو. من از این عرضه‌ها ندارم. شاید روزی این عرضه رو پیدا کنم، ولی هنوز اون روز نرسیده. این کار ورزیدگی میخواد. فکر و نقشه لازم داره. نپرس کشورت چه کاری می‌تواند برایت انجام دهد. بپرس، تو برای کشورت چه کاری می‌توانی انجام دهی.

به قدری از همه‌چیز نفرت داشت که مجبور بود برای پنهان‌کردن این بیزاری چنان بخندد که تمام دندان‌هایش دیده شوند. و تمام توانش را روی این خنده خرج می‌کرد. تاب تحمل این نگاهِ خیرهٔ جس را نداشت. این دیگر نگاه نبود، فریاد مرگ بر موش‌ها بود. دلش می‌خواست فریاد بزند جس، آه جس، جس با مرغان دریایی هم چنین کاری را نمی‌کنند: آدم این قدر زحمت بکشد، تمام روزش را در مؤسسهٔ حمایت حیوانات صرف مراقبت از حیوان‌ها کند و بعد چنین نگاهی به آدم‌ها داشته باشد؟ این ظلم است، ظلم.

ــ جس من جربزهٔ کشتن یه آدم رو ندارم. من قهرمان نیستم.

ــ برای من فرقی نداره.

در دل می‌گفت: لنی برایم مهم نیست که پدرم را کشته باشی یا نکشته باشی. به شرط آن که دوستم داشته باشی. لنی دلش می‌خواست بخندد.

ــ عجب قضیهٔ خنده‌داری! پدرت می‌خواست برای تو این کار رو بکنه و تو می‌خواستی همین کار رو برای اون بکنی. شماها هیچ وقت با هم حرف نمی‌زدین؟ آخه چطور؟

منظورش این نبود. بلکه آن را درست بیان نکرده بود. یک لحظه احساس کرد، جس دارد از پا درمی‌آید، تمام بدنش می‌لرزید و مجبور بود به در تکیه دهد. اشک‌هایش سرازیر شده بودند. جای خوشوقتی داشت. باورکردنی نبود، مرغان دریایی، ناگهان شیون سر دادند. حتی یک مرغ دریایی در قلب او فغان و ناله می‌کرد. ولی این خطای سامعه بود.

ــ جس.

ــ میدونی لنی؟ تو یه آشغال خوش‌قیافه‌ای.

تمام صورت لنی می‌خندید. آفتاب درخشان.

ــ جس، داری سعی می‌کنی به من بفهمونی که همه چی بین ما تموم شده؟ یه همچین چیزی؟ ولی برای من زندگی تازه شروع شده جس.

راست می‌گفت. احساس می‌کرد زندگی دارد آغاز می‌شود. چون تا گردن در کثافت فرو رفته بود.

ــ مهم نیست لنی. من برای این حرف‌ها این‌جا نیومدم. برو سراغ همون رفیقت. بهش بگو من حاضرم.

ــ حاضری؟

ــ آمادهٔ ردکردن طلا و هر چیز دیگه. زمانش هم برام فرق نمی‌کنه. ولی باید بجنبه. چند روز دیگه نمرهٔ سیاسی، بی‌نمرهٔ سیاسی. فکر می‌کنم باید یه چند راهی بریم، نه؟

لنی دهانش از تعجب باز مانده و نگاهش بهت‌زده بود. جس لحن بی‌تفاوتی داشت، حتماً شوخی نمی‌کرد. بالاخره گفت:

ــ جس تو همین الان داشتی می‌گفتی ما پدرت رو کشتیم و حالا میخوای برای ما کار کنی؟ فکر می‌کنی اگه این مطلب رو به آنژ بگم از خوشحالی بال درمیاره؟ تو برای پلیس، مُلیس کار می‌کنی؟ اونا هر دوتامونو می‌کشن. اینو میدونی؟

جس لبخند کمرنگی زد.

ــ که چی لنی؟ یهو چی شده که زندگی من این قدر برات ارزش پیدا کرده؟
ــ هیچی. تو...
این کلمه جس را تکان داد، لحظه‌ای مردد ماند و ناگهان نگاهش به او تغییر کرد. گویی منتظر بقیهٔ جملهٔ او بود.
ــ بسیار خوب جس، میرم باهاش صحبت می‌کنم. امّا قبول نمی‌کنه.
ــ قبول می‌کنه. برای اون که هیچ خطری نداره. من که دلم نمی‌خواد اون گیر بیفته، چون به پلیس میگه که پدرم قاچاقچی بوده. درست می‌گفت. حق با او بود. خطری آنژی رو تهدید نمی‌کرد. یک کار تضمینی.
ــ ولی فوراً باید دست به کار شد.
ــ اوکی! الان میرم.
پیراهنش را برداشت که بپوشد. سرش هنوز زیر پیراهن و دستانش رو به هوا بود که یکباره همانطور ایستاد و مدتی به همین وضع باقی ماند. راستی اسم محلی که مانند مغولستان خارجی در آسیاست و فقط کمی از آن دورتر است چی بود؟ آهان! **اوتانازی** [مرگ بدون درد] و در حالی که سرش همچنان توی پیراهن بود گفت:
ــ من اونو نکشتم. نمیدونم کی کشتش. من حتی نمیتونم خودمو بکشم. حالا چرا باید این خدمت رو به کسی که حتی نمی‌شناسمش بکنم؟ من که یه جنتلمن نیستم.
جس خندید. در هر حال او که با سرِ گیر کرده در پیراهن و دست‌های فرورفته در آستین، نمی‌توانست خنده‌اش را ببیند. فقط کمی از موهای طلایی‌اش از یقه بیرون زده بود. این تمام چیزی بود که از هیکل **ماکل بریفین** دیده می‌شد.
ــ زود باش.
صدای تأثیرانگیزی از زیر پیراهن گفت:
ــ **اوتانازی**، جایی که میخواستم برم اوتانازی بود. اصلاً نمیدونم کجاس، امّا هرجا باشه، واسهٔ من دور نیست.

از این قضیهٔ اوتلنازی بوی خوبی به مشام نمی رسید. یک ماداگاسکار واقعی بود، یا لنی چیزی از جغرافیا سرش نمی‌شد.

لنی به خود امید می‌داد که آنژی زیر بار نمی رود.

ولی آنژی بلافاصله قبول کرد. حتی فندکش را هم بیرون نیاورد. لنی در طبقهٔ پایین کلوپ شبانه با او ملاقات کرد. مسترجونزش هم همراهش بود که چه هیبتی داشت. هیبت واقعی یک سرنوشت وحشتناک، شکی در آن نبود.

ــ آنژی من زیاد مطمئن نیستم، چشمم آب نمی‌خوره. دارم الان بهت میگم، نگو که نگفتی.

ــ دختره گفت ساعت یازده؟

ــ آره. ساعت بدی هم هست.

ــ چرا؟

ــ نمیدونم چرا. ولی ساعت خوبی نیست، اینو با تمام وجود احساس می‌کنم، همین.

طرف با حالتی تمسخرآمیز نگاهش کرد و گفت:

ــ تو کاری نداشته باش. فقط بهش تلفن کن و بگو اوکی!

ــ شماها راستی راستی یه جای مغزتون عیب داره و...

بعد متوجه شد مبادا اون‌ها بفهمند من و دختره از خیلی چیزها خبر داریم. لذا ساکت شد. آنژ کلاهش را بر سر گذاشت. حتی این حرکت معمولی هم به نظر لنی بسیار شوم آمد.

ــ خُب، قضیه حلّه لنی؟

ــ حلّه.

ــ دختره نمیتونه چیزی به پلیس‌ها بگه. حق هم داره. پای پدرش وسط کشیده میشه، متوجهی؟ چیزهایی مثل خاطرهٔ پدر، مقدسه. من خودمم یه پدر مرده‌ام. این چیزهارو خوب می‌فهمم.

پرستش اجداد در الجزایر یه رسم و آیین است.

ــ خودت اونو کشتی؟

ــ پدرمو؟

می‌خواست بگوید «پدر اونو» ولی چه فایده داشت، مهم این بود که او کشته شده بود. به حد کفایت در این مورد اطلاع داشت.

ــ البته یه احتیاط کوچولو هم بد نیست. من یک میلیون دلار اونطرف مرز دارم که دارن پَرپَر می‌زنن. یک میلیون دلاری که قلبش گرفته، باید بیاد به سوئیس تا بتونه نفسی بکشه. کار پونزده روز عقب افتاده. برای شهرت من خیلی بده.

ــ خُب، بعد؟

ــ یعنی چی که بعد؟

ــ سهم ما چی میشه، سهم من و اون؟

ــ معلومه که میدم.

ــ همون جور؟

تنه‌لش، کمی مردد ماند. نباید باور کرد که کثافت هم بی‌خرده شیشه باشه. انتظار چنین پرسشی را نداشت.

ــ یعنی میخوای حساب ما دو نفر رو هم برسی؟

ــ آخه برای چی باید این کار رو بکنم لنی؟

ــ وقتی کلاهتو رو سرت گذاشتی اینو فهمیدم.

آنژی رو به مردک یونانی کرد. وقتی کسی یونانی باشد، احمقانه است اسم مستر جونز روی خودش بگذارد. کسی گول نمی‌خورد.

ــ اینو باش! وقتی کلاهمو رو سرم گذاشتم فهمید.

اجل معلق خندید. چه وحشتناک. اجل معلق یا هیچ وقت نمی‌خندد یا همیشه می‌خندد. من که سر درنمی‌آورم.

آنژی نگاه تندی به او انداخت. شرافت حرفه‌ای. گانگسترها هم رسم و رسومی میان خودشان دارند.

ــ من نمیتونم تضمینی به تو بدم. امّا چون بچهٔ خوبی هستی، ببینم چه کاری

میتونم برات بکنم.

اجل معلق قاه قاه زیر خنده زد، از هر قاه قاهش بوی گند و کثافت می‌آمد. میخوان سرِ هر دو نفرمونو زیر آب کنن، هر دومونو با هم، درست مثل فیلم‌های سینمایی. این اولین‌بار بود که پس از مدت‌ها همه چیز داشت جور می‌شد. جس خیال می‌کرد میتونه خیلی راحت از دست من خلاص بشه. ببینم اون بالابالاها، اون جاکه دیگه هیچ چیز جز شاید ترومپت چارلی پارکر نیست، چطور میتونه منو قال بذاره.

در هر حال شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ اون فکر می‌کنه تو پدرشو کشتی.

ـ شوخی می‌کنی؟

متعجب به نظر می‌رسید. اگر کسی کثافت خالص باشد، تعجب نمی‌کند.

ـ ببین لنی. من که نمیتونم همهٔ آدمای دنیا رو بکشم. اون چی فکر کرده؟ منو با ناپلئون عوضی گرفته یا چی؟ لنی تحت تأثیر قرار گرفت، اصلاً فکر نمی‌کرد آنژی بدونه که ناپلئون کی هست.

ـ اگه اون کلکی سوار کنه تقصیر من نیست‌ها! ببین الآن دارم بهت میگم‌ها. نگو که نگفتی.

ـ نه نمیگم، هیچی به شماها نمیگم. میتونی روی قول من حساب کنی.

ـ قول دادی‌ها؟

آنژی با نوعی کنجکاوی براندازش می‌کرد.

ـ به عنوان یه آمریکایی آدم عجیبی هستی‌ها. خیلی پیچیده‌ای. خُب قول دادم. بزن بریم.

اجل معلق حرفی نمی‌زد. همین قدر که حضور داشت کافی بود. لنی سوت‌زنان بیرون آمد، بالاخره به مغولستان خارجی رسیده بود. حتی دورتر از آن.

درست رأس ساعت یازده به جس تلفن کرد. او را پای اطاقک تلفن خواستند.

ــبسیار خوب جس. اونا موافقن. ساعت دو بعدازظهر همین امروز در شیش کیلومتری خاک فرانسه. یه انبار هست. آره، همون که روش نوشته سینزانو، میدونی کجاس؟

ــآره.

ــدرست سرِ ساعت دو.

ــفهمیدم. خودمو می رسونم.

به کافه رستوران برگشت، حسابش را پرداخت. یکی از دوستان پدرش که او را نمی‌شناخت، از همان چشم‌آبی‌های پریده رنگِ خاص الکلی‌های ناامید، با لیوان نوشیدنی در دست، برای عرض تسلیت صمیمانه نزدیکش شد.

ــ... چه مرد نازنینی. من دوست بسیار عزیزی را از دست دادم.

جس نگاهی به لیوان مشروب او انداخت.

ــبله می‌فهمم. ظاهراً او هم عضو جمعیت الکلی‌های ناشناس بود.

به نظر می‌آمد به تریج قبای طرف برخورد. چون راهش را کج کرد و سرِ میزش برگشت. ساعت یازده و ده دقیقه. دلشوره داشت و بی‌قرار بود. دقیقاً خود را در جلد آیزنهاور در روز «حماسهٔ بزرگ» می‌دید. با این تفاوت که باران نمی‌بارید.

در ساعت دو بعدازظهر، پشت فرمان تریمف، زیر تابلوی سینزانو بود. هوای دلچسب و مطبوعی بود. انبار نیمه‌ویران، در دویست متری از جادهٔ اصلی قرار داشت. صفحهٔ مسیح اثر هندل را داخل گرام اتومبیل فروبرد. این همخوانیِ گروهی درست حال و هوای خوشامدگویی به یک مبلغ کلان را داشت. حتی آسمان هم به زیبایی حساس بود. از آیینهٔ جلو، بیوک سبزرنگی را دید که آهسته آهسته در راستای تریمف پیش می‌آمد. هیکلی شبیه کلاغ سیاه، پشت فرمان آن بود. از آن آدم‌هایی که معمولاً هرجا باشند، پلیس جلویشان را می‌گیرد. لنی در صندلی عقب با یکی از آن آدم‌هایی نشسته بود که در نگاه اول معلوم می‌شد، هروئین یا مسلسلی با خود دارد. ترسی نداشت، با این حال به نظر می‌رسید آواز

گروهیِ ترانهٔ مسیح آسمانی، لحن ترسناکی دارد. لولهٔ ماتیکش را برداشت و در حالی که از آینه، گذاشتن چمدانی در صندوق عقب تریمف را دید می زد، روی لبانش مالید. لنی بلافاصله کنارش پرید و سوئیچ را به او داد.

جس حرکت کرد. بیوک با بیست متر فاصله تعقیبش می‌کرد. ولی جس روی قال گذاشتن آن، پس از تشریفات گمرکی حساب می‌کرد.

دندان‌های به هم فشرده‌اش را از هم باز نمی‌کرد. عینک رانندگیش حالت خشنی به او می‌داد. جای خوشوقتی بود، چون همین خشونت را کم داشت، بقیه چیزها مرتب بود. این دخترک ظریف در چهل سالگی بی‌تردید مانند بتون‌آرمه، سخت و محکم می‌شد.

ــ خُب جس. تو و من و یک میلیون توی صندوق عقب. عشق و پول، همه همه‌چی همون‌طوریه که باید باشه. خُب حالا چی میگی؟

با چنان خشم و کینه‌ای روی گاز فشار آورد که گویی تمام خشونت چهره‌اش روی پایش متمرکز شده است. لنی زیر خنده زد. این خشم نبود، عشق بود. عشقی که تنها در قلب جس نبود، در پوستش بود. صدوسی، صدوپنجاه کیلومتر، با این سرعت کیوسک و تمام دم و دستگاه پست مرزی را متلاشی می‌کرد.

ــ جس، عزیزم. میدونم چه احساسی داری. منم دوستت دارم.

صدوشصت. درخت‌ها از بالای سرشان پرواز می‌کردند.

خُب جس، خداحافظ. کینه‌ای از من نداشته باش. کاش اسکی‌هامو با خودم میاوردم. از این‌که اونارو توی این دنیا تنها گذاشتم، دلم می‌گیره.

ــ ببین اگه سرعت رو کم نکنی، رنگ پولو نمی‌بینی. این رو من دارم بهت میگم. البته شاید خدای مهربون اون دنیا بهت بده، اون بالا حتماً پرِ پوله.

ــ شیش هزار دلار من چی شد لنی؟

ــ توی ژنو.

با این حال لنی روحیه‌اش را باخته بود. با خود می‌اندیشید، جس واقعاً به این پول دل‌بسته است. حتی دیگر اطمینان نداشت که او در پاسگاه گمرک مرزی

همه‌چیز را به پلیس لو ندهد. پس پدرش چه می‌شود؟ آیا واقعاً فکر می‌کند اون‌ها پدرش را کشته‌اند؟... قطرات عرق سردی را روی پیشانیش احساس کرد. جس نگاه وحشتناکی به او انداخته بود. این امکان ندارد. او که این‌طوری نبود، دختر خوبی بود. حتماً نقشهٔ ناجوری در سر داشت، مثلاًانتقام یا چیزی شبیه آن، چشم در مقابل چشم. چون اگر واقعاً منظورش پول بود، دیگر احتیاجی نبود خودش و او را به کشتن دهد. به عقب نگاه کرد. اتومبیل بیوک اصلاًدیده نمی‌شد. خدای من، چطور می‌شد اگر سرنوشت اجازه می‌داد هیچ اتفاقی نیفتد، کمی پول نصیب آدم بشود و بتواند به زندگی ادامه دهد.

ــ جس، من...

ــ خفه میشی یا نه.

حالا این موزیک لعنتی دامبولی دادام دیگه چیه؟ توش پرشده از فرشته‌ها. آیا اونا هم برای پول دارن آواز می‌خونن یا برای مردن گروهی با صدوهفتاد کیلومتر سرعت؟

جس پا را روی ترمز گذاشت. صدوده، هشتاد. بهترین چیزها هم پایانی دارند. خب دختره احساساتی نیست. همین.

گمرک مرزی به کسانی که باعث کشف طلا و ارز قاچاق می‌شدند، ده درصد جنس‌های مکشوفه را به عنوان پاداش تقدیم می‌کرد.

تریمف توقف کرد.

لنی چشم‌ها را بست. دوسم داره، دوسم نداره. لبخند می‌زد. به زودی معلوم میشه، شیر یا خط.

ــ ممکنه لطفاً پیاده شید.

لنی صدای او را شنید، صدای خشکی بود.

ــ نمرهٔ ماشینو ندیدین؟ نمرهٔ سیاسی.

ــ متأسفم دوشیزه‌خانم. در این مورد بهتره تشریف بیاورید داخل با کمیسر صحبت کنید.

جس پیاده شد. امکان نداشت. آن‌ها حقِ تفتیش اتومبیل او را نداشتند. در داخل پاسگاه گمرک، مردی از جا بلند شد و به طرفش آمد. یک دسته گل یاس روی میز بود. در این اطاقک بتونی با قفسه‌های فلزی، فقط همین دسته گل، حالت جنس قاچاق را داشت.

ــ روز به خیر دوشیزه داناهو. نمی‌دانم آیا من را به یاد می‌آورید یا...

جس سراپای طرف را برانداز می‌کرد. از آن فرانسوی‌های بی‌بند و بار بود. چاق و چله و لپ گلی با یک جفت سبیل قیطانی. کچلِ خوش قیافه‌ای بود.

ــ آن شب که پدرتان آقای... البته شما حالت عادی نداشتید.

ــ خُب معلومه.

ــ یک مطلب بسیار جدی و... کمی ناراحت‌کننده دارم که باید به شما بگویم. خواهش می‌کنم بنشینید.

ــ بگویید. من عادت به غش‌کردن ندارم.

کمیسر داشت نقش آدم‌های احساساتی را بازی می‌کرد.

ــ نمی‌دونم چطور براتون بگم...

ــ هرچه سریع‌تر بهتر جناب کمیسر، من عجله دارم.

ــ می‌دونید، من به میزان زیادی، مسئول مرگ پدرتان هستم. ما می‌دانستیم که ایشان احتیاج زیادی به پول داشتند. به خاطر... وضع جسمانی، یعنی سلامتی‌شان... هو...م! بدهی‌هایشان. مقام رسمی‌شان را هم که از دست داده بودند. خلاصه این که مقامات مافوق به من اجازه داده بودند... پیشنهادهایی به ایشان بدهم... البته با توجه به مصونیت سیاسی که هنوز داشتند... لذا ترتیبی دادیم که ایشان بتونن نمرهٔ سیاسی‌شون را همچنان داشته باشند. شاید اطلاع داشته باشید که ده درصد جایزه برای هر کشفی پرداخت می‌شود. خلاصه ایشان قبول کرده بودند با ما همکاری کنند.

جس مدتی مات و مبهوت ماند. بعد یکباره شروع به خندیدن کرد. به نظر می‌رسید، کمیسر یکّه خورده است. به قدری به فضای پاک و بی‌نهایت اخلاقی

سوئیس نزدیک بودند که آثار آن به دم و دستگاهِ پلیس گمرک فرانسه هم سرایت کرده بود. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت، لنی چهرهٔ زیبایش را به آفتاب سپرده بود. صفحهٔ مسیح عوض شده بود: لنی صفحهٔ هندل را برداشته و آهنگی از باب دیلان را جای آن گذاشته بود. زیرلب گفت: سامسون دلیله و گربه‌های ملوسش.

ــ بله؟

ــ هیچی، یاد پدرم افتادم، همین. حتماً آخرین کلماتش همین‌ها بودند.

ــ منظورتون اینه که قاتلانش رو می‌شناخته؟ ما در این مورد مطمئنیم.

ــ... شاید کار گروه جوراب‌سیاه‌ها باشه. این اسم رو یادداشت کنید کمیسر. کلید تمام ماجرا این‌جاست. خُب، این تمام چیزهایی بود که می‌خواستید به من بگید؟ حالا میتونم برم. قراره با دوست پسرم بریم دانسینگ.

لابد بازرس فکر می‌کرد، دختره مواد مخدر مصرف کرده، هرچند دانشجو بود.

ــ معذرت میخوام جناب کمیسر... در هر حال...

ــ البته، البته. متوجهم، بعد از چنین ضربهٔ روحی شدیدی...

ــ معذرت میخوام. هیکلم رو ال.اس.دی ورداشته. سه دُز کوچیک همین امروز صبح. دانشگاهه دیگه، چه میشه کرد. پس پدر من به نوعی برای پلیس گمرک طلا قاچاق می‌کرده.

از حالت بازرس معلوم بود که در دل می‌گوید: «اصلاً سر درنمیارم، این جوون‌ها چی‌اند.» گویی از کار همه سر درآورده و فقط جوون‌ها اجازه نداده بودند از کارشان سر درآورد.

ــ چند ماه است که ما سعی می‌کنیم یک تشکیلاتِ متخصص در کار قاچاق طلا و ارز رو از هم متلاشی کنیم. به خاطر بی‌ثباتی اوضاع سیاسی و انقلاب‌ها، میلیاردها ارز و طلا از کشور فرار می‌کنند و به سوئیس پناه می‌برند. دیپلمات‌های زیادی هستند که با این باندها تماس دارند. همه از مشکلاتی که افرادی مثل پدر شما در آن دست و پا می‌زنند، آگاهند. شکی نیست که به پدر شما هم چنین

پیشنهاداتی شده ولی او هیچ وقت نپذیرفته بود. مرد شریفی بود. ما به او پیشنهاد همکاری کردیم که...

ـ نقش جاسوس رو بازی کنه. مرد شریف. جاسوسی بهتر از یک مرد شریف پیدا نمیشه. اونا بهترینند.

این بار جناب کمیسر نگاه تندی به او انداخت.

ـ دوشیزه داناهو، از شما انتظار نداشتم، این‌گونه از قضیه برداشت کنید.

ـ معذرت میخوام جناب کمیسر، تقصیر لهجهٔ آمریکایی منه. ولی گُه بگیرتتون.

این جمله چنان غیرمنتظره بود که کمیسر ابتدا واکنشی نشان نداد. بعد کلّه‌اش به صورت کندویی درآمد که کم و بیش صدای وزوز زنبورهای داخل آن به گوش می رسید و همهٔ این حالات از چشمانش بیرون می زد.

ـ دوشیزه‌خانم. اگر تا این اندازه افسردگی عصبی شما به چشم نمی‌خورد، من...

ـ شما؟

ـ پدر شما بچه نبود. می‌دانست دارد چه می‌کند. از هر پانصد هزار دلاری که لو می‌داد، پنجاه هزار دلار گیرش می آمد.

من تحقیر رو انتخاب کردم، میخوام یه ثروتمند بوگندو بشم. مگه من کی‌ام که این بوگندرو قبول نکنم؟ و با همان استعداد ذاتی‌اش در تصمیم‌گیری قاطعانه، خود را به کشتن داده بود. خُب اون که خاک بر سر شد. حالا تنها چیزی که به حساب میاد پوله. درآوردن پول و دادن آن به کسانی که بلدند چطور از آن برایِ به هوا پروندن ما استفاده کنن، بله *ما*.

ـ بنابراین، خودش پیشنهاد مارو پذیرفته بود و...

ـ و اون‌ها هم فهمیده بودند که چطور از دستش خلاص شن.

ـ ما هنوز نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. تمام اقدامات احتیاطی در نظر گرفته شده بود. عملاً خطری وجود نداشت. به ما تلفن کرده و محل تحویل جنس در

زنو را اطلاع داده بود. ما هم با همکاری پلیس سوئیس، تله رو گذاشته بودیم. ولی پدر شما اصلاً به وعده گاه نیامد. چیزی که اطمینان داریم اینه که نیم ساعت قبل از موعد مقرر راز مرز گذشته و بعد برگشته است. حتماً اون ها نقشه شان را تغییر داده بودند. شاید در آخرین لحظه فهمیده بودند که برای ما کار می کنه. بنابراین، قرار تحویل رو به هم زده و اونو از پا درآوردن. شاید هم محل قرار دروغی به او داده و وسط راه جلویش رو گرفته و جنس رو خالی کردن. ولی احتمالش کمه. چون چه احتیاجی بود خونهٔ شمارو زیرورو کنن. در هر حال پای یک تشکیلات محکم و قاطع درمیونه.

جس نگاهی به بیرون انداخت. لنی بی قرار به نظر می رسید. صورت رو به خورشید، چشمان بسته. چیزی شبیه موطلاییِ **بوتیچلّی** با اندک شباهتی به سن سباستیان. مشکل می شد او را با طپانچه‌ای در جیب تصور کرد. تنبل تر از آن بود که برای کشتن کسی، هرکه باشد به خود زحمت بدهد، بیشتر این احتمال وجود داشت که روی کشتن هر دو نفرشان پس از تحویل جنس حساب شده باشد. نمی توانستند این دو نفر را زنده بگذارند، چون بیش از حدّ اطلاعات داشتند. شوق و ذوقی از پیروزی در وجودش بیدار شد. سروکارش با آدمکش ها بود. آدم‌کش های حرفه‌ای که آنقدرها به آماتورها بدبین نیستند. فکرشو نکن لنی. کارها رو بسپر به مامان. رو به کمیسر کرد و گفت:

ــ این قضایا واقعاً هیجان‌انگیزند.

کمیسر به کلّی گیج شد. این جور آدم‌ها از وقاحت و گستاخی می ترسند. روحیهٔ بالایی دارند، به عبارتی پر رو تشریف دارند وگرنه وارد دم و دستگاه پلیس نمی شدند. با لحن خشکی گفت:

ــ یک چیز دیگه دوشیزه‌خانم.

ــ بفرمایید. چی؟

جس لحظه‌ای نگران شد. این‌بار نه برای خودش، بلکه برای طلاهای توی صندوق عقب تریمف. این طلاها باید صرف چیزهای خوب و عالی می‌شدند.

مسأله جدی بود.

ـ راستش، کمی برای جان شما نگرانیم. اون‌ها اگر میدونستن... به قول ماها «جنس» کجاست. با این عجله خونتونو تفتیش نمی‌کردن.

مردک، چی بلغور می‌کنی. اونا جایی رو نگشتن ما این صحنه رو ترتیب دادیم. برای حفظ آبرو و حیثیت.

ـ ظاهراً به محض اون که فهمیدن پدر شما به آنان خیانت کرده... یعنی جانب قانون رو گرفته از ترس این کار رو کردن. بنابراین، جنس باید هنوز این طرف مرز باشه. به همین جهت می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم منزلتون رو بازرسی کنیم.

حضرت آقا، جنس توی ماشین منه، اون جا توی صندوق عقب. حالا برید هی بگردین، انقدر بگردین تا...

ـ بفرمایید بگردید.

ـ ممکنه اونا برگردن. شاید فکر کنن پدرتون شمارو در جریان گذاشته. اگر کسی با تلفن یا هر وسیلهٔ دیگه‌ای سعی کرد باهاتون تماس بگیره، این کارت من. معطل نشوید، فوراً به من تلفن کنین.

ـ می‌بینم که شما پلیس‌ها واقعاً مراقب خانواده‌ها هستید.

یک بازپرسی سرّی. همراه با کمی بدبینی. از چشمان این مردِ اهل جنوب فرانسه، دورویی و سالوس می‌بارید.

ـ بسیار خوب. پدرم رو که به کشتن دادین. حالا نوبت دخترشه. خداحافظ آقای کمیسر.

وارد اتومبیل شد و پشت فرمان نشست. لحظه‌ای درمانده از همه چیز، بی‌حرکت ماند. سعی می‌کرد فقط زنده بماند. بجنب احمق، کُمی شجاعت داشته باش، چیزی نشده، فقط دنیا به آخر رسیده. بالاخره که باید به آخر می‌رسید. آلن داناهو، مأمور نفوذی، همکار پلیس. همهٔ این‌ها برای اعادهٔ اعتبار و حیثیت دخترش و تبدیل‌شدن به مردی متفاوت از دیدگاه همین دختر. آخرین جنتلمن جنوبی‌ها که بالاخره پذیرفته بود، در این دوره و زمانه فقط پول حرف اول را

می زند. مردی که به نوعی در مقابل واقعیت‌ها قدعلم کرده بود ولی با خشمی درونی. به‌طوری که دخترش هرگز به آن ظنین نشده بود. کینه‌ای همیشگی از زندگی زیر ناقوس بلورین و از یک ناقوس به ناقوسی دیگر، از یک مقام دیپلماتیک به یک مقام دیپلماتیک دیگر تا اعتیاد به الکل. و دختری که همه‌جا او را با خود می‌کشید و این دختر هرگز به معنای واقعی او را نشناخته بود، چون وقتش را نداشت و تنها به خودش می‌اندیشید.

خدای بزرگ، آخه جس چه مرگشه؟ چرا مچاله شده؟ تصور می‌کرد مأموران گمرک قرار است ماشین را تفتیش کنند. ولی نه، این‌طور نبود.

ــ جس...

ــ خفه‌شو، لنی.

جس نگاهش کرد، عینکش را به چشم داشت. معنیش این بود که توجهی به او ندارد. اون همیشه بدون عینک به من نگاه می‌کرد.

ــ لنی، میشه یه لطفی به من بکنی؟

لنی منتظر بود، حرف مفتی بشنود.

ــ اون نیش لعنتی‌ات رو ببند.

ــ نمی‌تونم جس، لب‌هام قفل شدن، قول شرف. اسمش گرفتگی عصبی‌یه. چی بهت گفتن؟

ــ میخواستن تسلیت عرض کنن. برای جریان بابا.

حرکت کرد. مأموران گمرک سوئیس حتی نگاهشان هم نکردند.

ــ بیوک رد شد؟

ــ نه.

ــ عجب! چطور یهویی اعتمادشون گُل کرد؟

لنی نگران شد. صدایش بریده، بریده بود، می‌لرزید. تمامی دل و اندرونش می‌لرزید. هیچ چیز در جای خودش نبود. باز هم صدوبیست کیلومتر، صدوپنجاه کیلومتر. خُب هنوز هم شانسی برای با هم بودن وجود داشت.

ــ جس.

ــ ساکت باش لنی. حالا وقتش نیست من زیر آوار دفن شدم. اون صفحهٔ مسیح رو بذار.

لنی صفحه را گذاشت. گروهِ کُرِ آسمانی. چقدر مناسب حال بود. آدم با صدوشصت کیلومتر سرعت مستقیم می رفت آسمان.

ــ هاله لویا، هاله لویا. طلا این جا. حالا چقدر توش هست.

ــ توی این ماشین هیچی جس. چمدون خالیه. اونا که دیوونه نیستن.

جس چنان روی ترمز زد که نزدیک بود سرش به شیشه جلو بخورد. دست‌هایش عرق کرده بودند. لنی چه به موقع این حرف را زده بود. اگر سیصدمتر جلوتر می رفتند، اوضاع قمر در عقرب می‌شد. جس توقف کرد.

ــ این قضیه دیگه چیه؟

لنی می‌خندید، خوشحال به نظر می‌آمد. گویی جس، چیزی را به او ثابت کرده بود. این کک و مک‌های اطراف بینی که حاکی از چیزی نبودند. هرکسی می‌توانست کثیف و پرادعا باشد، حتی وقتی کک و مکی باشد.

ــ اونا که دیوونه نیستن جس. می‌خواستن امتحانت کنن.

ــ امتحان کنن؟ چی رو امتحان کنن؟

ــ که تو ماها رو لو نمیدی. من و هاله لویا رو... منظور پوله. بنابراین تصمیم گرفتن یه راه خالی بفرستنمون تا بهشون ثابت بشه.

ــ خُب حالا دیدی؟

ــ آره، دیدم جس. تو عاشقانه دوسم داری. اوه نه... ببینم تو توی اون چشمات خنجر داری؟ باید کمتر دوستم داشته باشی، چون دیگه راه نجاتی برام باقی نمی‌مونه.

جس مستقیم چشم به جلو دوخته بود. یک آزردگی، یک دلتنگی خیلی کوچولو، خیالات مافوق شیرین. اونوقت پُزِ یه دختر انقلابی رو میدی. ولی لنیِ خلع سلاح‌کننده، خلع سلاح شده. کاملاً خلع سلاح شده، فقط سلاح لبخندش رو

هنوز داره. بدون من چه بلایی سرش میاد؟ خود را جمع و جور کرد. در حال حاضر به چیزی نمی‌اندیشید، نه به خودش، نه به او و نه به هیچ‌کس. پای پول در میان بود. یک میلیون دلار. برای بخشیدن به کسانی که شاید بالاخره بتوانند ما را حذف کنند.

ـ خُب، حالا چی؟

ـ دوباره شروع می‌کنیم. این دفعه راست راستکی.

جس با سرعت آهسته به سمت مرز برگشت و از آن عبور کرد. با خود می‌اندیشید: ایدئالیسم یا هر چیز دیگه‌ای، من یه هرجایی‌ام... پشیمانی‌ها، همیشه پشیمانی. آلن حتماً اشتباه می‌کرد. ما حتماً کاتولیک نیستیم، حتماً پروتستانیم.

بیوک زیر تابلوی سینزانو بود. این‌بار همگی بیرون از ماشین ایستاده بودند. یک کثافت سومی هم بهشان اضافه شده بود. اگر لنی را هم که به انباری تکیه داده بود حساب می‌کردیم، جمعاً چهار کثافتِ آشغال می‌شدند. جس هرگز در عمرش چنین کلّه‌ای را روی یک هیکل زره‌پوش مانند ندیده بود. ظاهراً امکانات گُنده کردن هیکل چنین کلّه‌هایی را دست‌کم گرفته بود، باورکردنی نبود. سیگاری روشن کرد و با لبخندی تمسخرآمیز به مشاهدهٔ آن‌ها پرداخت که داشتند چمدان‌ها را پر می‌کردند. بالاخره یارو از این نگاه، خونش به جوش آمد. عادت کرده بود، همه از دیدنش پا به فرار بگذارند. نزدیک آمد.

ـ از من خوشتون اومده؟

ـ خوشحالم که حامله نیستم، وگرنه بچه سقط می‌کردم. همین.

ـ دنبال یه جفت کشیده می‌گردی؟

ـ دهنت کجاس؟

آنژ چند کلمه‌ای به زبان عربی نعره کشید. یه موطلایی خوش‌قیافه که زبون عربی بلد باشه، خودش یه زندگیه. جوون‌تر از اونه که از اون نازی‌های آلمانی باشه. این زبون‌رو هم حتماً با این کتاب‌های خودآموز یاد گرفته.

لنی روی صندلی کناری پرید.

ــگفتن یواش‌تر بری. تشریفات گمرکی اونا، خیلی وقت می‌بره.

جس چنان تیک آف کرد که نالهٔ لاستیک‌ها درآمد. لنی، شل و وارفته کنارش نشسته بود.

ــخدای من، آخه من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟ منو چه به این کارها؟ جس، تو میتونی به من بگی، این وسط چیکاره‌ام؟

ــعشق لنی، عشق.

ــولی منو چه به عشق! من که این عشق رو نمی‌خواستم. خودش همین‌طوری، یهو تالاپی رو سرم خراب شد.

ــاوه چه عالی. حالا شدی یه شاعرِ راس راسکی.

ــمیدونی، اون دفعهٔ اول، توی خونه‌تون، یادت هست؟ حتی نمی‌خواستم باهات باشم. فوراً احساس کردم که این مسیر مین‌گذاری شده است. مثل تائوس.

ــلائوس.

ــحالا هرچی. به محض اون که دیدمت، احساس کردم طالع شوم من ظاهر شده. ماداگاسکار.

ــچی داری بلغور می‌کنی؟

ــطالع من. ماداگاسکار. برای سرنوشت من، این خطرناک‌ترین وضعیته. یک فاجعه است. به من گفته بودن، لنی هیچ وقت پاتو به ماداگاسکار نذار. امّا چون نمیدونستم ماداگاسکار کجاس، بدون این که خودم بدونم، افتادم توش. من دوستت دارم جس. این یه منجلاب واقعیه.

جس، خلع سلاح شده بود. لحظه‌ای مردد ماند. معلوم بِود پسرک هیچ سوءظنی ندارد. احساس می‌کرد دارد ورزایی به زیبایی خدایان یونان را به کشتارگاه می‌برد.

صدوپنجاه کیلومتر.

ــای بابا، جس مواظب باش، یه میلیون دلار پول توی ماشینه!

یکبار واقعاً داشت به یک درخت می‌کوبید. وقت شوخی‌کردن نبود.

ــ لنی. قبلاً هم بهت گفتم، برگرد آمریکا. اون‌جا، جای تو برای فرهنگ عامه خالیه.

ــ دلم نمی‌خواست دیگه باهاشون کار کنم. واسهٔ همین هم بود که کلّهٔ سحر زدم به چاک. ولی اونا بیرون خونه با جنس منتظرم بودن. بهم گفتن «اون مرتیکه رو که امروز خودت دیدی، حالا خود دانی و اون» دیگه چیکار میتونستم بکنم. ناچار روی چمدون نشستم و منتظر تو شدم. سه دفعه هم سعی کردم فلنگو ببندم ولی نشد. یارو اجل معلق.

ــ اجل معلق؟ یعنی چی؟

ــ یعنی سرنوشت. یعنی همین غول بیابونی که معلوم نیست این قیافهٔ مادرزادیشه یا توی جنگی چیزی این هیبت رو پیدا کرده. در هر حال وقتی سروکار با یه غول بیابونی باشه، معامله بهتر از این نمیشه، مگه این که یا اجل معلق نباشه، یا اگه باشه، یه آمریکایی یا یه آلمانی باشه.

ــ چی داری میگی. منظورت چیه؟

لنی کاملاً دستپاچه و آشفته بود. حتی چشم‌های سبزش مغزپسته‌ای شده بودند. فریاد می زد:

ــ من فقط میخوام بدونم این‌جا چیکار می‌کنم؟ عاشق یه تیکه سنگ شدم با صدوپنجاه کیلومتر سرعت و یه میلیون دلار؟ میخوام اینو بدونم. جس اونا دارن نقشه می‌کشن مارو سربه نیست کنن!

ــ از مردن می ترسی؟

ــ از مردن ترسی ندارم، ولی با مردن هم میونه‌ای ندارم. از اون گذشته میخوام بفهمم! بفهمم، حالیته؟ یه چیزی بفهمم، هرچی باشه، به شرط اون که جور دربیاد! بهت که گفتم این یارو که همه چی رو تدارک دیده، حتی طالع من رو هم قاچاق کرده. همین پفیوز کثافت!

ــ منظورت کیه؟

ــ همین اجل معلق! مادرزاد این طوری به دنیا اومده! نقش آدمای عقب‌مونده

رو بازی می‌کنه، ولی همچین که پاتو بذاری بیرون، هیکل قناسش جلوت سبز میشه. بابا و ننهٔ خودشو کشته. سرنوشت منه دیگه، کاریش هم نمیشه کرد. دست‌کم از من کاری برنمیادا

جس سرعت راکم کرد.

ـ تو مطمئنی میخوان مارو سربه نیست کنن و با این حال این کارو می‌کنی؟

وقتی لنی نمی‌خندید، چهره‌اش هیچ چیز را پنهان نمی‌کرد. ولی شاید این پاکی فوق‌العادهٔ روح، فقط به خاطر زیبایی‌اش بود.

ـ روی این کرهٔ زمین، میلیارده‌ها، میلیارد آدم زندگی می‌کنه که همه‌شون میتونن بدون تو زندگی کنن جس. ولی من چرا نمیتونم؟ این اوضاع هردمبیل چیه؟ چرا من؟ چرا من نمیتونم بی‌تو زندگی کنم؟ کاری که همه از پسش برمیان، حتی یه بچهٔ پنج ساله هم از پسش برمیاد ولی از لنی برنمیاد. تو میتونی اینو بفهمی؟

جس اشک‌هایش را فرو خورد. احساس می‌کرد، سنگ‌هایی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کنند برای ساختن یک کلیسای اعظم کافی هستند. با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

ـ کسی چه میدونه. شاید روزی دوباره به هم رسیدیم.

لنی نگاهی به پشت سر انداخت. بیوک در تعقیبشان بود.

ـ این هم از اون حرفاست. ما دوباره به یکدیگه نمی رسیم، چون هرگز از هم جدا نمی‌شیم. اونا مارو می‌کشن، همون‌طور که پدر تو رو کشتن. این همون مغولستان خارجیه. خلاصه به نظر میاد برف‌های همیشه موندگار برای اونا باقی می‌مونه.

سرِ مرز، قسمت فرانسه، جس ترمز کرد.

ـ لنی روحیه‌ات رو باختی؟

لنی خندید.

ـ میشه این‌طور گفت. حتی یهویی یاد پدرم افتادم. باختن از این

بیشتر نمیشه.

سه اتومبیل توی صف بودند. بیوک پنج متر عقب‌تر توقف کرد.

ــ لنی، بد نیست یه نگاهی به تمثال مقدست بندازی. روحیت رو بالا می‌بره.

ــ کدوم تمثال؟

ــ تمثال گاری‌کوپر.

ــ پارش کردم.

دروغ می‌گفت. آدم که عکس شش سال قبل خودش رو پاره نمی‌کنه. صاحب عکس خودش به حد کفایت تکه پاره شده بود.

ــ پس این دفعه، راستی، راستی این ترانه واقعیت پیدا کرده؟ ترانهٔ خداحافظی گاری کوپر؟

ــ آره جس. خداحافظ برای همیشه.

اتومبیل‌های جلویی رد شده بودند. جس حتی به فکرش هم خطور نکرده بود، جریان را به پلیس‌ها بگوید، عاقلانه نبود. البته به فکر لنی رسیده بود ولی چیزی نبود که بشود به مأمورها گفت. هرچند این پفیوزهای اونیفورم‌پوش مطمئن‌تر بودند، سروشکل بهتری هم داشتند. این لباس‌های لامصب پلیسی ابهتی داشتند که در گذشته فاقد آن بودند. لنی تاکنون درست به آن‌ها دقیق نشده بود. امّا در مورد دیوانگی باید گفت که این دختره تا حدّ مرگ بی‌کلّه بود. آرام، خونسرد، حتی بدون نیم‌نگاهی به اجل معلق یا همان ماداگاسکار یونانی که پشت سرش بودند.

سومین اتومبیل جلویی هم راه افتاد. لنی عرق پیشانیش را پاک کرد.

ــ تو هیچ وقت با این آجان‌ها حرف نمی‌زنی؟

ــ چرا. ولی فقط وقتی که حرفی برای گفتن به اونا داشته باشم.

حرفی برای گفتن به اونا؟ یا ابوالکثافات.

ــ من تا حالا دختری ندیدم که به اندازهٔ تو دل و جرأت داشته باشه.

ــ به این میگن مادرسالاری.

ـــمادرسالاری دیگه چه صیغه‌ایه؟

ـــحالا می‌بینی.

حرفی برای گفتن به پلیس‌ها. یک کلمه. ولی نه، هیچی، فقط یه لبخند مصنوعی، همین و همین. دختره واقعاً آزار داشت.

مأمورها اشاره کردند برود.

تموم شد و رفت.

لنی یکباره احساس کرد حالش بهتر است. خیالش راحت شده بود. آدم که با یه نرّه خرِ یونانی سرشاخ نمیشه، اونم یه یونانیِ مادرزاد.

با این حال، یه چیزی وجود داشت، راه فراری نبود. ویتنام نشد، ماداگاسکار.

پاسگاه سوئیس را هم با یک دست تکان دادن دوستانه و بدون کاستن از سرعت پشت سر گذاشت. پس برای چی به این مأمورها حقوق میدن.

جس ناگهان پا را روی گاز گذاشت و سرعت گرفت. ولی این دفعه چه سرعتی!

بیوک هنوز در خاک فرانسه بود.

ـــاونا گفتن یواش بری. میخوای قبل از کشتن کمی هم شکنجه‌مون بدن؟

ـــمحلّ قرار کجاس؟

ـــپشت کاخ.

ـــجای خوبی رو انتخاب کردین. اون‌جا پرنده پر نمیزنه.

ـــبه زودی دوتا پرنده توش پیدا میشه، البته دوتا پرندهٔ مرده.

صدوپنجاه کیلومتر. دست‌کم هشت دقیقه از بیوک جلوتر بودند. جس سرعت را کم کرد. می‌ترسید مبادا سرِ پیچ نتواند ماشین را کنترل کند. چشمش به اعلان بزرگ نستله و تصویر بچهٔ توپول مپلِ علامت مخصوص آن افتاد. حالا!

لنی ابتدا خیال کرد، او کنترل فرمان از دستش دررفته، داد زد، درخت! چشمانش را بست و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و منتظر برخورد شد. ولی نه. تریمف همچنان در حرکت بود. چشمانش را باز کرد. یک مسیر

دوچرخه‌سواری در میان جنگل. می‌خواست فرمان را بگیرد که یک ضربهٔ آرنج توی چشمش خورد. دو سرباز با اونیفورم نظامیان سوئیس را دید، دوبار تکرار کرد: یا ابولؤلؤ و با صورت به شیشهٔ جلو خورد. صدای نعرهٔ ترمزها را شنید. نعره‌ای شبیه کسی که داشتند دل و اندرونش را از حلقومش بیرون می‌کشیدند. بعد سکوتی مطلق، جز صدای یک ساعت شماطه‌دار که در مغزش زنگ می‌زد. خونی را که روی دهانش جاری می‌شد، احساس می‌کرد. چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت ولی مانند آن بود که چهار چشم دارد. بعد دید که آن‌ها نه صد نفر، بلکه یک دوجین بیشتر نیستند که پنج نفرشان، تفنگ در دست به سربازان سوئیس شباهت داشتند. تنها تفاوتشان این بود که بازوبندهای سیاهی بسته بودند که رویشان چیزهایی نوشته شده بود و کلاه بره سرشان بود. یک اتومبیل پاکاوِ زرد رنگِ بسیار قدیمی مدلِ عصرِ تیر کمانشاه، یک مینی‌ملینر و یک پورشه هم بود. این قرمساق‌ها دیگه کی بودن؟ صدای خشم‌آلودی را از پشت سرش شنید که می‌گفت: «پیاده شو، کثافت» و یکی از بازوبند سیاه‌ها را دید که با لولهٔ تفنگ وسط سینه‌اش زد. ساعت شماطه‌دار، همچنان در سرش زنگ می‌زد. ولی او که احتیاج نداشت بیدارش کنند. لبخندش را آزمایش کرد، امّا ظاهراً آن را بین راه گم کرده بود. خون دهانش را بلعید. بالاخره چیز گرمی گیرش آمد. مایع گرم روحیه را تقویت می‌کند. بعد مدتی بی‌حرکت ماند، بی‌حرکت و بی‌حال. بدبختی این‌جاست که عمر آدمی طولانی است. با نگاه دنبال جس می‌گشت. ناسلامتی هرچه بود، عشق افلاطونیش بود، ولی جس رویش را برگردانده بود، نمی‌خواست او را در این حال ببیند. راستی همین.یه دقیقه پیش، جس چی گفته بود؟ مادرسالاری؟ آهان همین، مادرسالاری.

ــ متشکرم جس.

جس کلیدها را به سمت یک مردک ریشو پرت کرد. لنی در دل گفت، مثل این‌که، این یکی رو می‌شناسم. توی تلویزیون بازی می‌کنه. فیدل کاسترو. خنده‌اش گرفت.

ـ پیاده شو.

با اون عینک و تفنگش به نظر بچهٔ باعرضه و پیزی داری می‌رسید.

ـ چی شده، این جا خلیج خوک‌هاست؟

یک قنداق تفنگ توی دهنش خورد. کوبایی‌های ضدآمریکایی، دوره‌اش کرده بودند. حتی یک سیاهپوست هم در جمعشان بود. ای تف به گور پدرت، یه کاکاسیاه توی سوئیس؟ نمی‌دونستم که سوئیسی‌ها هم سیاه‌پوست می‌دزدن. در تمام دنیا هیچ سیاهپوستی با او دشمنی نداشت. دیگه روی هیچ چیز نمی‌شد حساب کرد. یه جفت دوقلو هم بودند. اول فکر کرد چشمش دوتایی می‌بیند، ولی نه، دوقلو بودند. بعد از ساعت سه بعدازظهر دوقلو در سوئیس مایهٔ نحسی است، این رو همه میدونن. همهٔ کوبایی‌ها داشتند به او نگاه می‌کردند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد، این قدر طرفدار داشته باشد، حتی از این بابت لبخندش را بازیافت، لبخندی حاکی از بی‌خیالی.

از تریمف بیرون کشیدندش. ضربات قنداق تفنگ از همه طرف. حدس زده بودم: خلیج خوک‌هاست و توی هر سوراخی هم ویت‌کونگ‌ها قایم شدن. حتی رهبر ریشویشان هم بود که شنلی از جنس پتوی سربازی روی دوش انداخته بود. درست شبیه لباس اون هنرپیشه‌ای که در فیلم ***طلاهای سییرامادره*** نقش چه گوارا را بازی می‌کرد.

ـ ببینم بچه‌ها، این دوروبرها یه پرچم آمریکا ندارین؟ بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.

کسی چیزی نگفت. وقت شوخی و مسخره‌بازی نبود. یه میلیون دلار هر آدمی رو جدی می‌کنه. حتی پاپ رو.

چمدان را از صندوق عقب بیرون آورده و باز کرده بودند. دیدن این همه پول وحشتناک بود. آدم هوس می‌کرد از گرسنگی بمیره. طلا، دلار، تاپال، تاپال. حتی دیگر پول نبود، چیزی بود مثل تورم جمعیت. به دیدنش می‌ارزید. درست بهشون نگاه کن لنی. این‌ها چیزهایی نیستند که آدم بتونه با کتاب و مدرسه یاد

بگیره. بعدها میتونی واقعاً ادعا کنی که روزی، روزگاری توی سوئیس بودی.

ــ لنی!

شوخی نبود، داشت گریه می‌کرد، طبیعی بود، این همه پول اشک همه رو درمیاره. بهش میگن هیجان. راستی فیلسوف بزرگ چینی، تنها چینی واقعی که همه چیز را در مرواریدهای ناسفته‌اش پیش‌بینی می‌کرد، در این مورد چی گفته بود؟ آهان:

اگـــر در فکـــر تـــغییر جــهانی
درنگـــی کـــن هـــمی تـــا مـــی‌توانـــی
حرارت چون رسد بر صد فـارنهایت
مرادت می‌شود حاصل، چه هـیهات؟

ــ لنی.

ــ چیه جس، ممنون جس. منم همین‌طور، منم دوستت دارم جس. ولی چیزی نگو، هیچی. تا همین جاش هم برام کافیه.

یارو عینکیه نزدیک شده بود. سوءظن داشت یا حسادت می‌کرد؟ در هر حال با او غرض شخصی داشت. یک قمقمه دستش بود.

ــ بگیر بخور کثافت.

ــ پل دیگه کافیه.

پل؟ فقط یک پل واقعی وجود داشت. پل دسموند، ترومپت‌زن گروه دیو بروبک. البته به پای چارلی پارکر نمی‌رسید. ولی چارلی پارکر دیگه مرده بود، هروئین صدای ترومپتش را خفه کرده بود. ترومپتش بدون او هیچ بود. وقتی چارلی پارکر در ترومپتش می‌دمید، آدم احساس می‌کرد چیزی از آسمان به زمین می‌آید، چیزی شکوفا می‌شود و چیزی در آن است. یک جرعه قهوه سرکشید.

ــ هی یارو، توی این قهوه چی ریختی؟ مرگ موش؟

ــ زود باش بنداز بالا.

ــ چیزی نیست لنی، فقط خواب‌آوره.

اوه که فقط خواب‌آوره. یک جرعهٔ دیگر، حتی با کمال میل. آناستازی. درست همین رو لازم داشت، آناستازی. آدم در آغوش او می‌خوابه و دیگه چیزی احساس نمی‌کنه.

ــ جس، به خاطر این کار می‌کشنت. واقعیت اینه، به همون اندازه که خدا واقعیت داره... خودت میدونی منظورم چیه.

ــ هیچ کاری از دستشون برنمیاد. حساب همه‌شون پاکه. پُل عکس‌ها رو نشونش بده.

حالا دیگه میخوان عکس نشونم بدن. عکس مامان و پاپا، کنار برج ایفل. تو عکس‌هاتو نشون من بده، منم عکس‌هامو نشون تو میدم. عینکیه با آلبوم خانوادگیش، اون‌جا وایساده بود.

ــ این جوری با من حرف نزن‌ها، وگرنه یه تیر خالی می‌کنم تو مغزت.

خُب که چی. حتی متوجه نبود که حرف زده. مرگ آرام داشت شروع می‌شد.

عکس‌ها را نگاه کرد.

یا... ابولؤلؤ...

لحظه‌ای مات و مبهوت ماند.

عکس آنژ در کنار اجل معلق، جلوی قایق. آنژ کنار اتومبیل بیوک با اون چمدون خوشگله. آنژ، اجل معلق و اون یارو خوش دک و پُزه توی بیوک. همه‌جا آنژ، با لنی. عکس تکیِ اجل معلق، عکسی گرفته شده با تله اوبژکتیف و به قدری دقیق که موهای دماغش هم دیده می‌شد. بیوک و تریمف جلوی انبار سینزانو، چه پیک‌نیکی.

ــ یا حضرت خضر.

ــ اون دفعهٔ اولی، پل با دوربینش توی انبار بود.

پس این‌طور. آنژ لنگش هوا رفته بود، یارو خوش‌لباسه، مؤدبانه لنگش هوا بود، اجل معلق هم لنگش هوا بود. خلاصه دسته جمعی رفته بودند ماداگاسکار. هیچ غلطی نمی‌تونستن بکنن. همه‌شون با نام و نشان و عکس، مؤدبانه توی آلبوم

خانوادگی، جاخوش کرده بودن.

ــ بازم میخوای.

یک جرعه دیگر سرکشید. قهوه برای بالابردن روحیه خوب است، آناستازی از اون بهتر. نگاهی به جس انداخت. تارزان. این دختره واسهٔ خودش یه پا تارزان بود. تارزان سلطان‌جنگل.

با این حال داشت از روی نزاکت گریه می‌کرد. حتی برای گریه کردن عینکش را برداشته بود. وگرنه لنی گریه‌اش را نمی‌دید. لنی ناله‌ای کرد که:

ــ تو تارزان، من هم جین.

ــ اوه... لنی...

نه نشد. اوه لنی؟ به همین سادگی؟ آدمو دنبال خودشون بکشونن. ازش استفاده کنن، خونین و مالینش کنن، آناستازی تنقیه‌اش کنن اونوقت اشکریزون بهش بگن: «آه لنی». ای کثافت به قبر جد و آباد مادرسالاری. حالا باش تا صبح...

ــ جس می‌خوام بهت بگم، بودن با تو بیشتر از همهٔ دخترها برام لذت‌بخش بوده. میدونی چی میخوام بگم؟

یک ضربهٔ قنداق تفنگ به سرش خورد و بعد یک ضربهٔ دیگر. امّا این ضربه‌ها به آسمان پروازش ندادند. همچنان خود را در حال خزیدن در این پایین، روی زمین در ارتفاع صفر از سطح کثافت می‌دید. سرش داشت می‌ترکید. یک تائوس واقعی. ولی برای بی‌خیالی طی کردن خوب بودند. لمس دست‌هایی را روی صورتش احساس کرد. بعد طاقباز، سر روی زانوهای جس، بی‌حرکت ماند. زانوهای جس که او را در آغوش گرفته بودند، دیگر خلع سلاح شده بودند.

ــ خداحافظ لنی.

اشک‌های جس روی صورتش می‌ریخت. انبار اشکش چقدر بزرگ بود. آدم باورش نمی‌شد. سرش گیج می‌رفت، همه چیز می‌چرخید، داشت فرو می‌افتاد، فرو می‌افتاد. این توله‌سگ سفیده این‌جا چیکار می‌کنه؟ پفیوزها کاری کردن که آدم احساس کنه از سگ کمتره. بالاخره میاد یا نه؟ آسمون لامصب رومیگم که دنیا

به تخمش نیست. اون‌جا باید پر از اجل معلق باشه. مستر جونز، آدم به فکرش هم نمی‌رسه به ننهٔ اون نگاه کنه... حتی اگه مجبور باشه... مادرسالاری، حالا دیگه آناستازی داره چهار نعل میاد. چشمانش را باز کرد. اون بالا دنبال کسی، چیزی گشت ولی هیچ چیز... فقط آبی، اثری از گاری کوپر نبود. اون گاری کوپر، اون یکی گاری کوپر، منظورم اون گاری کوپر واقعیه...

ــ جس، وقتی این بازی مسیح مصلوب رو تموم کردی باید زود بزنی به چاک.

جس دو تا از عکس‌ها را در دست لنی گذاشت. روی یکی از آن‌ها نوشت: یک ***دوجین دیگر از این عکس‌ها را توی قایق خواهید یافت.*** امضاء: ***از طرف کمیتهٔ عملیاتی، جس داناهو.***

افراد مشغول بارزدن غنایم در پاکارد متعلق به دوقلوها بودند. خودش با کارل بوهم، ژان و چاک سوار پورشه شد و پل پشت فرمان نشست.

ــ یه دقیقه صبر کن.

جس پیاده شد. ده اسکناس هزاردلاری از چمدان برداشت و آن‌ها را در جیب لنی گذاشت. مدتی صبر کرد تا همقطارهایش اونیفورم‌هایشان را درآورند و تفنگ‌هایشان را مخفی کنند. این اولین‌بار بود که سلاح‌های شخصی که هر جوان سوئیسی، پس از پایان خدمت نظام باید در خانهٔ خود نگه می‌داشت، در مبارزه علیه سرمایه‌داری به کار می‌رفت. این تفنگ‌ها باید از شرم سرخ می‌شدند. دیگر هم آبروی از دست رفته‌شان را باز نمی‌یافتند. ژان در حالی که سیگاری دود می‌کرد، نگاهش را به او دوخته بود.

ــ شماها بهتره برگردین آمریکا، هردوتاتون.

ــ ممنون از یادآوری. فکر می‌کنم این همونه که تو اسمش رو میذاری «یک سرنوشت جمعی هم هست» یا موضوع یک میلیونیه که من برای کمیتهٔ عملیات دست و پا کردم؟

ــ جس تو هیچ وقت چیزی رو فراموش نمی‌کنی... حالا خودمونیم

دوستش داری؟

ــ پدرم رو هم دوست داشتم. دلم نمیخواد نقش ننه‌بزرگ‌هارو بازی کنم. اصلاً هم تصمیم ندارم یه زن مردصفت باشم. آره، دوستش دارم. معنا و مفهومش اینه که دیگه حاضر نیستم چیزی از عشق و عاشقی بشنوم. دیگه نمیخوام سروکاری با «منِ» خودم داشته باشم. از هرچی «من» و «نیم‌منه» بیزارم. از قلمرو «من» میرم بیرون. دیگه تموم شد اون برج و باروهای پرتجمل و شاهزاده‌خانوم‌هایی که رؤیای دنیای خارج رو می‌دیدن. تموم شد قلمرو پادشاهی کثافت. بوی گندش به دماغ میزنه.

ــ بریم خونهٔ ما. پدر و مادرم منتظرت هستن. اون‌جا راحت‌تری.

ــ فقط پونزده روز، نه بیشتر.

ــ بعدش چی؟

ــ برلین. توی مؤسسهٔ حمایت از حیوانات اون‌جا یه نفر رو می‌شناسم. با **کارل بوهم** میرم. اگر قرار باشه اتفاقی بیفته، توی آلمان میفته.

ــ بعله. بالاترین سطح زندگی دنیا. معلوم نیست میخوان تا کجا برن بالا. خُب اینو بگیر.

یک بسته اسکناس توی جیب لباس جس چپاند.

ــ این برای مخارج خودته. با کارل حساب، کتاب کن.

درِ تریمف را باز کرد و گفت:

ــ اوکی!

ــ نه جس. با اون ماشین برو، مطمئن‌تره. اونا هنوز عکس‌هارو ندیدن.

ــ تو میتونی تریمف رو جلوی بانک **کردی آتلانتیک** بذاری؟ باید مدارک پدرم رو از اونجا دربیارم.

پل فریاد زد:

ــ بالاخره راه میفتین یا نه؟ گندتون بزنن.

ــ جس سوار پورشه شد. کارل بوهم شباهت زیادی به **رادک** داشت. همان

کسی که در ۱۹۳۰ شعار انقلابی «هدف وسیله را توجیه می‌کند» یا «یک کدبانوی خوب باید بتواند از همه‌چیز استفاده کند، حتی از آشغال» را سر داده بود. با این خال استالین تیربارانش کرده بود. حتماً تصور می‌کرد، به هیچ آشغالی جز خودش احتیاجی ندارد.

پورشه با زائر محترمش کارل، وارد جادهٔ اصلی شد. زائری با موهای یکی بود، یکی نبود که خبر از طاسی مطلق در آینده‌ای نزدیک می‌داد و ریش بلوطی متمایل به طلایی و عینک دوره‌فلزی‌اش ظاهر یک «فیلسوف در تمام زمینه‌ها» و روشنفکرانی را می‌بخشید که تجربیات گسترده‌ای کاملاً تئوری از واقعیت داشتند. پل پرسید:

ــ تقسیم غنیمت با کیه؟

ــ کمیتهٔ هماهنگی. با حق تقدم برای دانشجویان آلمانی. اونا از همه رسیده‌ترند.

ــ برای چیدن؟ در حال حاضر به کدوم طرف تمایل دارند؟ پکن؟

ــ به هیچ گروهی اولویت نمیدن.

ــ قول قبول. بریم سر تقسیم.

ــ همهٔ ما روی برنامهٔ عملیاتی توافق داریم.

ــ خُب، بعدش؟

ــ بعدش، مابعدالطبیعه.

پل گفت:

ــ من سه تا صندوق امانات، توی سه تا بانک مختلف اجاره کردم.

ــ من مخالفم. دلم نمی‌خواد این پول رو همین جوری بلااستفاده توی سوئیس بذارم بمونه.

ــ کار احمقانه‌ایه. اگه یه میلیون دلار، درست سرمایه‌گذاری بشه. ظرف یک سال دوبرابر میشه.

ــ تو داری پیشنهاد می‌کنی ما از عقیده‌مون دست ورداریم؟

بشیم کاپیتالیست؟

ــ چین خلقی هم داره همین کار رو می‌کنه، واتیکان، کوبا، اتحاد شوروی هم... من میتونم اسم یه آدم خبره در این جور کارها رو بهتون بدم.

ــ پدرت؟

ــ احمق.

ــ خُب، بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

جس را جلوی بانک کِردی آتلانتیک پیاده کردند. ژان قبلاً خود را با تریمف به آن‌جا رسانده بود. جس سوئیچ را از او گرفت و گفت:

ــ توی خونهٔ پدر و مادرت، می‌بینمت. فعلاً خداحافظ.

ــ اصلاً حرفشم نزن. همین‌جا منتظرت می‌مونم. با وجود این کلّه‌خرها، آدم نمیدونه چی پیش میاد.

ــ فکر می‌کنی اونا میان وسط میدون منو می‌دزدن؟

ــ همچین بعید هم نیست.

جس ورقهٔ معرفی‌نامه‌اش را به بخش کنترل ارائه داد. یک پاکت مُهروموم شده به نام خود و یک کلید صندوق امانات را گرفت و وارد زیرزمین گاوصندوق‌ها شد که فضایی شبیه زره‌پوش‌ها و زیردریایی‌های در حال غوص داشت و سکوتی مطلق بر آن حاکم بود؛ سکوتی بسیار مناسب برای مؤمنان واقعی و قدیمی‌ترین رؤیای بشر: امنیت. لامپ‌های برق، درخششی به فضای فولادی می‌دادند. حتی صدای گنگِ طپش قلب‌ها شنیده می‌شد. بیماران قلبی و کسانی که طبیعتی ظریف و حساس داشتند، همیشه برای ورود به این محیط، کسی را با خود همراه می‌آوردند. در صندوق‌های عظیم دیگ‌مانند آن، میلیاردها دلار به صورت شاهکارهای نقاشی درآمده بودند که هرگز کسی آن‌ها را نمی‌دید. غارتِ دیکتاتورها، شاهان و انقلابیون. زیباترین و مشهورترین جواهراتِ تاریخ، از جمله جواهرات هلنِ تروا، ملکه آن بولین، ایزابلِ کاتولیک، تمام شاهان و امپراتوران طلاهای فرمانروایان مستبد و طلاهای منجیان آینده. همه آن‌جا بودند.

در این زیرزمین مائو و تروخیلو، پولیت بوروی شوروی و سی آی اِ، گانگسترها و سازمان‌های جاسوسی، مافیا، هروئین، بمب‌گذاران، مبارزات طبقاتی و بورژوازی، همه برادرانه در کنار هم آوای اتحاد سر می‌دادند. اولین‌بار بود که جس وارد چنین محلی می‌شد. به‌طور غریزی، دنبال توتانخامون [تات، آنخ، آمون] به اطراف چشم انداخت. در هر حال دست‌کم می‌شد تابوتی، مومیایی‌یی، چیزی از نبوکدونوزور [بُخت‌النصر] یا سارداناپال آن‌جا بگذارند. احساس کرد نفسش را در سینه حبس کرده است و روی پنجه‌هایش راه می‌رود. از همه چیز گذشته، در آن‌جا همه چیز در حال ستایش ابدیت بود.

صندوق را یافت و درش را باز کرد. ابتدا متوجه نشد. اولین چیزی که به فکرش رسید، این بود که اشتباهی صندوق کسِ دیگری را باز کرده است. ولی فکر مزخرفی بود.

تلی از سکه، شمش‌های طلا و بسته‌های دلار. دست‌کم معادل ارزش همان چمدان، گروه دگمه قرمزها که خودش عبور داده بود.

به گنجینه خیره شده بود. صندوق امانات پدرش... او...

به دیوارهٔ سردِ فولادی تکیه داد، چشمانش را بست. مدتی بی‌حرکت ماند. بعد جریان خونِ رگ‌هایش مسیر قلب را ادامه دادند.

پس پدرش با تیزهوشی و ظرافت، این ثروت را از دست قاچاقچی‌ها و مأموران گمرک درآورده و این همان پول‌های گمشده بود. همان پول‌هایی که به قول کمیسر: «به هیچ مقصدی نرسیده بود.» پس قاچاقچی‌ها را قال گذاشته بود، پلیس را هم قال گذاشته بود. به قیمت جانش.

پاهایش تاب تحمل وزنش را نداشتند. می‌خواست برود جایی بنشیند، ولی جرأت نمی‌کرد، درِ صندوق را ببندد. می‌ترسید دیگر نتواند آن را باز کند، یا اگر باز کرد، با یک بازی سحر و جادو، دیگر چیزی در آن نباشد.

مدارک را دید و یک پاکت سفید را که به یک شمش طلا تکیه داده شده بود. پاکت را برداشت. روی آن نوشته شده بود: «برای جس. در صورت مرگ من.» آن

را باز کرد.

عزیزم، تمام چیزهای این صندوق مال توست. داستانش طولانی است و نمی‌توانم برایت توضیح بدهم. در حال حاضر، همه در تعقیب من هستند. زندگی من به جهنم، گور پدر غم و اندوه دوری از وطن، گور بابای آلن داناهوی رؤیازده زیر مهتاب. دیگر هیچ دلم نمی‌خواهد بقیهٔ سال‌های عمرم را در آسایشگاه‌های الکلی‌های گمنام بگذرانم. اگر به تو گفتند پدرت برای قاچاقچی‌ها کار می‌کرده یا با پلیس «همکاری داشته» فقط به زدن یک لبخند اکتفا کن. من آن‌قدر دوستت داشته‌ام که هیچ دختری تا این اندازه مورد علاقهٔ پدرش نبوده است. بسیاری از مسائل با شرافت و مناعت طبع حل نمی‌شوند. ولی چنان که می‌بینی من بعضی از این مسائل را حل کرده‌ام... منظورم مسائل بیرونی، یعنی مادی است. فکر می‌کنم خیلی چیزها را جبران کرده‌ام. شرافت؟ انسان می‌تواند برای خود شریف باشد و هم برای دیگران. گفتی داری رقبا را از میدان خارج می‌کنی. ولی تمام انقلاب‌های تاریخ، بدون استثنا همیشه آدم‌های خود را دارند. اگر می‌خواهی مرا از خود راضی کنی — انتقامم را بگیری — این پول را برای خودت بردار. امّا این پول مانع از آن نشود که عکس چه گوارای روی میز پاتختی‌ات را نگهداری. روزی بالاخره انتخابت را خواهی کرد. نه در بیست سالگی، در بیست سالگی نمی‌شود انتخاب کرد، چون اندیشه‌ها نورس‌اند و غیرقابل انعطاف. آدم واقعیتی را می‌بیند ولی متوجه نمی‌شود که این واقعیت جز زیبایی نیست. می‌دانم، می‌دانم: *برگ‌های پاییزی*... ولی این «تجربه» یا «بلوغ» من نیست که با تو حرف می‌زند، این عشق من است. این پول را برای خودت نگهدار وگرنه در برزخ چیزی ندارم که با آن زندگی کنم. دوستت دارم جس. همیشه دوستت داشته‌ام. امیدوارم این جملات، پرتگاهی پیش پایت باز نکرده باشد. چون این یک عشق واقعی است و عشق واقعی هرچه باشد همیشه عشقی پاک است. دوستت دارم جس. خُب، خداحافظ. آلن.

گریه نکرد، حتی به فکر هم فرونرفت. در ماورای تأثرات و احساسات و در ماورای افکار و اندیشه‌ها سیر می‌کرد. گوشت خون خودش بود که حرف می‌زد، پس اطاعت می‌کرد. دستی دیگر، نیرویی دیگر، یک مردانگی واقعی، مردانگی مردی که پدرش هم بود به جای او تصمیم می‌گرفت. بالاخره سرنوشتی هم وجود داشت. شروع به بستن صندوق کرد، ولی دوباره آن را باز کرد. ده اسکناس هزار دلاری برداشت، نامه را در صندوق گذاشت و با دقت آن را بست. به بخش کنترل بازگشت. صندوق امانت کوچکی اجاره کرد و کلید صندوق اول را در آن قرار داد و سه کلید برای آن خواست. یکی را نزد خود نگهداشت، یکی را به نام خود به بانک سپرد و سومی را به نام خود، با دقت کامل برای هتل گریتی در ونیز پست کرد. دو پاکت را به مأمور کنترل داد، یکی برای بایگانی و دیگری برای ارسال. بعد از بانک بیرون آمد.

ژان کنار تریمف ایستاده بود.

ـ خُب پنج دقیقه‌ات تمام... چیز مهمی بود؟

ـ هیچی، فقط مدارک شخصی.

ـ مثل این که اوضات به هم ریخته.

ـ راستی؟ نمیدونم چرا.

ـ چی شده جس، مثل این‌که از من دلخوری.

جس از نگاه‌های او می‌گریخت. «سرنوشتی هم وجود داشت... سرنوشت جامعه» چقدر ژان این جمله را برایش تکرار کرده بود؟ خُب بعدش چی؟ صدایی از اعماقِ گورِ توتنگ ـ ملمونِ بابلی با او حرف می‌زد. یک مرد، یک مرد واقعی. یک عشق واقعی و انسانی... خُب بروید ببینم چه می‌کنید. برای شما و کمیتهٔ عملیاتی‌تان پول هنگفتی فراهم کردم. تکون بخورید. دست از سر ما بردارید، انکار نه انکار که من هستم. ولی شماها بچه‌های صاف و ساده‌ای هستید، هیچ موفقیتی به دست نمی‌آورید، چندتا از آن کثافت‌های کلّه‌گنده نیاز دارید. بیست میلیون کشته در زمان استالین، بدون احتساب اون‌هایی که در جنگ کشته شدند.

همه‌تون در یک ماجرای جدیدِ بوداپست، له و لورده میشین. چه گوارا، بله. یک آدم صاف و ساده چقدر طول می‌کشه تا خودشو جلوی جوخهٔ اعدام بگذاره.

ــ جس، چته؟ حواست کجاس؟

ــ ژان اصلاً نمیدونم کجام. ولی هرجا باشم، همون‌جا می‌مونم.

ــ کمی این پا و آن پا کرد و بعد:

ــ من باید یه جا سر بزنم. میشه تو با تاکسی بری؟

ــ بهت گفتم. خطرناکه تنهایی این‌ور اونور بری.

ــ خطرناک‌تر از کارهای دیگه نیست. ژان. میدونی، تقدیری هم وجود داره.

نگاهی پر از کینه به او انداخت و ادامه داد:

ــ تقدیر... جامعه... سرنوشت آینده.

ــ بابا اشتباه کردم، حرفمو پس میگیرم. در مورد تو بد قضاوت کردم. همین‌طوری یه فکری در مورد زن آمریکایی به سرم زد. ازت معذرت میخوام. آخه میدونی؟ وقتی یه زن از دستت درمیره...

جس او را بوسید و گفت:

ــ اتفاقاً تو خیلی خوب هم منو شناختی، از همون اول. شک ندارم که یه روز نویسندهٔ مشهوری میشی.

ــ تف به این روزگار، منظورت از این حرف چی بود؟ خداحافظی برای همیشه؟ الوداع؟ جس دیوونگی نکن.

ــ بهت تلفن می‌کنم. اوه راستی داشت یادم می‌رفت...

ده هزار دلاری راکه از او گرفته بود، از جیبش درآورد:

ــ بگیر.

ــ ولی تو که دیگه یه پاپاسی هم نداری.

ــ توی صندوق امانات پدرم کمی پول بود. پولی که پدرم برام گذاشته بود. این رو بده به کارل، من لازمش ندارم، خداحافظ.

سوار تریمف شد و حرکت کرد.

لنی وقتی چشم باز کرد، جس در حال رانندگی بود.

وقتی او را کنار خود پشت فرمان دید، از وحشت فریادی زد و بعد آرام گرفت: مادرسالاری نبود، کابوس بود. او...ف‌ا می‌خواست بیدار شود، چشمانش را باز کند. ولی چشمانش باز بودند، خواب هم نبود. بعد عرق سرد پیشانیش را پوشاند و شروع به نق‌زدن کرد. رسیدیم، همین‌جا پیاده میشم. ولی جس دستش را در دست خود گرفت. لنی می‌خواست از اتومبیل در حال حرکت، خود را به بیرون بیندازد ولی قدرت حرکت نداشت. جس پاهایش را بسته بود. به پاهایش دست کشید؛ نه بسته نبودند. هنوز تا حدودی، آثار داروی بیهوشی باقی بود.

ـ دوستت دارم لنی.

او هم با عجله گفت:

ـ منم همین‌طور، دوستت دارم جس، من هیچ‌وقت کسی یا چیزی رو به اندازهٔ تو دوست نداشتم. به جان خودت.

به قدری از جس می‌ترسید که این حرف‌ها را از تهِ دل می‌زد. برای صداقت، هیچ چیز بهتر از ترس نیست. واقعاً هرچه در دل داشت به زبان آورده بود. یا ابولولو، واقعاً از صمیم قلب حرف زده بود، حتی فکر کرد بد نیست این جمله «برای تمام عمر دوستت خواهم داشت» را هم چاشنی کند، ولی با خود گفت شاید زیاده‌روی باشد. بدبختی این‌جا بود که این هم اغراق نبود و واقعیت داشت. به قدری واقعی و صادقانه که هول برش داشت. یا جدّاً، مبادا واقعیت داشته باشد.

ـ میدونم لنی.

اوف! رو حرف این دختره دیگه نمیشه حرف زد. عشق که بچه‌بازی نیست. لکه‌های خون لخته‌شده روی صورتش را پاک کرد. عشق. وقتی فکر می‌کنم می‌تونستم راحت و آسوده توی ویتنام باشم... همش تقصیر این بوگ، پدرسوختهٔ حقه‌باز و اون طالع‌بینِ سگ مصب صاحابشه که جز بدبختی و کثافت چیزی برام نداشته. این دفعه اگر کسی خواست فالم رو بگیره، میزنم دک و پوزش

رو لِه می‌کنم. این قرطی‌بازی‌ها چیزی جز بیچارگی برای آدم ندارن.

به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز نبود جز تاریکی، حتی بوی خوبی هم می‌آمد. بوی گل ابریشم. با لحنی ناامیدانه گفت:

ــ فکر کردم هرچی بین ما بوده، تموم شده.

ای گندت بزنن پسر؛ آدم به یه دختر چنین حرف‌هایی میزنه، خاک بر سر؟ می‌خواست زبانش را گاز بگیره، ولی دیگر حرف از دهانش پریده بود. خیلی پررویی می‌خواست. با نگرانی از گوشهٔ چشم، نگاهی به جس انداخت ولی نه چیزی معلوم نبود، حتماً متوجه نشده بود.

ــ منظورم اینه که...

ــ می‌دونم لنی، میدونم. منم فکر می‌کردم همه چی تموم شده. ولی سرنوشتی هم هست.

لنی نگاهی به پشت سر انداخت. ولی نه! خبری از بیوک نبود. معلومه با وجود اون عکس‌ها، کاری از دستشون برنمی‌اومد. سرنوشت.

ــ بالاخره آزاد شدیم لنی.

آزاد؟ زکی! اصلاً نمیدونه چی داره میگه. اولش عشق، بعدش آزادی. این دوتا که با هم جور درنمیان. باید یکی رو انتخاب کرد. من که انتخابم رو کردم. من عشق رو انتخاب می‌کنم. قول شرف میدم جس... امّا باید احتیاط کرد. آدم باید یادش باشه که امروزه روز، دستگاه‌های وحشتناکی اختراع کردن. وسایل الکترونیکی که همه چی رو گوش میدن.

ــ جس. بالاخره قضیه چی شد؟

ــ هیچی اومدم دنبالت.

ممنون.

ــ حالا کجا هستیم؟

ــ ایتالیا.

اوه! که ایتالیا، حالا نوبت ایتالیا شد. آخه ایتالیا به چه درد من می‌خوره. همون

ویتنام واسهٔ هفت پشتم بسه: ویتنام، جایی وسط شالیزارها و پر از ویت کنگ در هر سوراخ سنبه‌اش. همه و همه برای اون که آدم بتونه راحت بشنه.

ــلنی، من بدون تو، نمی‌تونم زندگی کنم.

ــخنده‌داره. منم می‌خواستم همینو بهت بگم. جس، قسم می‌خورم.

ــدوستم داری؟

ــدوستت دارم جس.

ــواقعاً دوستم داری؟

ــواقعاً دوستت دارم ترودی، من، یا حضرت فیل...

ــترودی؟

فشار زیادی به مغزش آورد. فشاری چنان شدید که برای کشتن یک آدم کافی بود.

ــمن گفتم ترودی؟

ــآره، تو گفتی ترودی. این ترودی کیه؟

ــعجب، عجب، واقعاً خنده‌داره. ترودی اسم کوچیک مادرمه. آره.

او...ها عرق پیشانیش را پاک کرد. این جور تلاش‌ها آدمو از پا میندازه.

ــمادرم، آره مادرم. مغزم قاطی پاطی شده، اثر داروی بیهوشیه.

جس خم شد و با مهربانی به او لبخند زد. لنی احساس می‌کرد حالش خیلی بهتر شده. اعتماد به‌نفس خود را باز می‌یافت. آمادگیش در حدّ المپیک نبود ولی بد هم نبود. دروغ پشت دروغ، چیزی واقعی‌تر از دروغ وجود ندارد.

ــحالا اومدیم ایتالیا چه غلطی بکنیم جس؟

ــزندگی لنی. بالاخره زندگی، مثل همهٔ آدم‌ها.

اگر سرعت ماشین کمتر بود، می‌توانست در حال حرکت خود را بیرون پرت کند. آدم‌های مهربانی پیدا کند که توی زیرزمینی، پستویی، جایی چند روزی قایمش کنند. به زودی تابستان تمام می‌شد و او می‌توانست درس اسکی بدهد. بوگ، پدر همهٔ ماها هم درمی‌آمد. «زندگی کنیم، اون هم مثل آدم‌ها؟» باز هم؟ این

دختره خیلی صاف و ساده است. جزو همون زن‌های ساده است که آمریکا رو ساختن، اصلاً اهل عقب‌نشینی نیست.

ولی اصلاً دلش نمی‌خواست بیرون بپرد. قلبش آن‌جا نبود. قصد مبارزه هم نبود. چیزی در دنیا وجود نداشت که ارزش مبارزه داشته باشد. حتی عشق. حتی برای عشق همَ نمی‌خواست مبارزه کند. با عشق، کاری نمی‌توانست بکند، چکار به کار عشق داشت. ولی عشق روی آدم آوار می‌شود، روی سرِ آدم می‌ریزد. یک بهمن رویتان فرو ریخته است، با این بهمن کاری نمی‌شود کرد. از آن فراتر، کم‌کم احساس خوشبختی و آرامش هم می‌کنید. درست مثل زمانی که واقعاً نابود شده‌اید.

ـ با هم ازدواج می‌کنیم جس؟

وقتی با یک زن ازدواج کنید، آسان‌تر می‌توانید قالش بگذارید. چون یک دلیل واقعی برای این کار دارید. هیچ‌کس هم نمی‌تواند ازتان ایراد بگیرد.

ـ تو خیلی خوبی لنی. ولی بهتره کمی صبر کنیم.

صبر، هاها، ها، ها، جون خودت. از همین الان داره چشم میندازه ببینه این‌ور، اون‌ور، توی کوچه، پس‌کوچه‌یی سوراخ سنبه‌ای یه کلیسا پیدا می‌کنه، بچپه توش؟

ـ بیا ازدواج کنیم جس، بعدش کارها آسون‌تر میشه.

ـ آسون‌تر میشه؟ چطور؟

لنی احساس کرد، تند رفته است. از این قدر صداقت، بوی کینه می‌آمد. چه لزومی داشت از این دختره هم یک دشمن دیگر برای خود بسازد. همین یکی برایش کافی است. ممکنه خیال کنه، آدم بی‌خیالیم که ازدواج و غیرازدواج برام فرقی نداره. من که دیگه بی‌خیال نیستم. فقط می‌خواستم از چنگ بلوغ و پختگی فرار کنم، مثل آدمایی که بالاخره، یه گلوله توی مغز خودشون خالی می‌کنن.

ـ راستش جس من نمی‌دونم. بعد از ازدواج، وقتی آدم برگشت خونه و به خودش نگاه کرد و گفت: خُب اینم از این، منم ازدواج کردم، چه حالی پیدا می‌کنه.

به آن که فکر ازدواج برای لنی، جنبهٔ شهوانی داشت، نوعی لرزش‌های عصبی روی عضلات صورتش احساس می‌کرد. این عضلات مانند انگشتان یک دستکش پشت و رو شده که می‌خواهند به جای اولشان برگردند، جمع می‌شدند و باز می‌شدند.

ــ تا ببینیم لنی.

ــ هرطور که تو بخوای جس، حتی میتونیم بچه‌دار بشیم.

اصلاً شوخی نمی‌کرد، واقعاً شوخی نمی‌کرد. شوخی با چنین دختری که آمریکا را ساخته بود و بر آدم حکومت می‌کرد، کار ساده‌ای نبود. اولش ازدواج، سه تا بچهٔ قد و نیم‌قد و بعد دیگه هیچ چیز نمیتونه آدمو پابند کنه. گویی گوشت نرّه شیرخوره باشه، میزنه به چاک. شاید هم یه کاروکاسبی راه افتاد، مثلاً پمپ بنزینی، چیزی، تا آدم بتونه به جای دورتری پرتاب بشه.

دلش می‌خواست، سربه سرِ جس بگذارد، حرف‌های خنده‌داری بزند. کاری که تاکنون با هیچ دختری نکرده بود. معنایش این بود که دیگر قصد مبارزه ندارد و می‌خواهد میدان را خالی کند، امّا دلش نمی‌آمد از جس جدا شود. در چنین وضعیتی، پنهان‌کردن این احساس، اشتباه بود، چون این دختر می‌توانست او را قال بگذارد. جس از اون پوست‌کلفت‌ها بود، سخت، مقاوم و چموش. از آن آدم‌هایی که تا رسیدن به هدف از پا نمی‌نشینند و آمریکارو ساختند. اگه فکر می‌کنین من نمیدونم چی میخوام، دلیلش اینه که هیچ وقت کسی رو دوست نداشتین که نتونین ازش متنفر بشید. این دختره برای هرکسی، یه همسر عالی بود. از اون ماده‌ببرها که توله‌هاشون رو میخورن. منظورم اینه که از اونا دفاع می‌کنن.

خندید. جس هم خندید و گفت:

ــ همه چی درست میشه.

ایتالیا

مهتاب

مادرسالاری، عشق.

لعنت بر شیطان حرومزاده. بابا دارن یه آدمو میبرن سلاخ‌خونه.

جس دستش را گرفت. صورت ظریف و بی‌نهایت ملایمی داشت. باورکردنی نبود، پس پولادِ این اراده، کجا قایم شده بود.

ــ یه خورده می‌ترسی لنی. میدونم، می‌فهمم.

اینو باش! یه خوَرده! چه یه خورده‌یی که جون آدمو به لب می‌رسونه.

ــ نه جس، این‌طور نیست. موضوع اینه که فقط نمی‌دونم کجا هستم.

ــ توی مغولستان خارجی.

به مزاجش سازگار نبود. جس نمی‌بایست پایش این مغولستان خارجی رو لمس می‌کرد.

ــ یعنی چی؟ منظورت چیه؟

ــ مغولستان خارجی یعنی من و تو. دنیایی مال خودمون. تنها مغولستان خارجیِ واقعی همینه.

خیال کردی، بعدش باید سرِخر رو کج کرد.

از گوشهٔ چشم به جس نگاه کرد. باورکردنی نبود. حتی پس از پانزده‌روز، چقدر این دختره خوشگل بود. آخه پیر نمی‌شد؟ میدونین منظورم چیه؟ اونقدر خوشگل که اصلاً نمی‌شناختش.

دیگر خود را رها کرده و اصول اخلاقی‌اش را به دور انداخته بود. همیشه که نمی‌شود با اصول زندگی کرد. گاهی هم باید خود را به جریان وقایع سپرد. خُب این دختره رو دوست داشت. این‌ها چیزهایی هستند که برای بهترین آدم‌ها هم پیش می‌آیند. خیلی‌ها هستند که روی خط کشیِ عابر پیاده، خودشونو به کشتن میدن. به هر حال، آدمیزاده دیگه، همیشه که مغزش خوب کار نمی‌کنه. چه مهتاب زیبایی، ایتالیا چه بوی خوبی داشت، دور، دور ایتالیا بود. همیشه دلش می‌خواست، هرم‌ها را ببیند. از این گذشته، چون یه مادر آدمو در هشت‌سالگی ول کرده و رفته، دلیل نمیشه که تصور کنیم، فقط همین یک زن تونسته چنین کاری بکنه و بقیهٔ زن‌ها تا آخر عمر به آدم می‌چسبن. ناراحت نباش لنی، این

دختره هم یه روز ولت می‌کنه و میره پی کارش.

زمزمه‌کردن ترانه‌ای را زیر لب شروع کرد. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد و متوجه شد چیزی در یکی از آن‌هاست که قبلاً نبود. آن را بیرون آورد. یا ابولؤلؤا کلّی دلار! یه تاپال دلار.

ـ خدای من. اینا دیگه چیه؟ از کجا اومده؟

ـ ماداگاسکارهای من این پول رو توی جیبت گذاشتن لنی. برای این که خودتو بسازی.

اسکناس‌ها را شمرد و بعد با صدای گنگی گفت:

ـ ده هزار دلار.

لحظه‌ای مات و مبهوت ماند. یک دام واقعی.

ـ جس، ده هزار دلاره. من با این پول نمی‌تونم زندگی کنم. نه شوخی نکن جس، وقت شوخی نیست. نگو که این پول مال منه. ده هزار... حتی جرأت نمی‌کنم تکون بخورم. می‌ترسم اسکناس‌ها صدمه ببینن.

ـ ادا درنیار لنی.

ـ بهت میگم پشتم داره تیر می‌کشه.

ـ عادت می‌کنی.

ـ منم از همینش می‌ترسم. آدم به چیزی یا به کسی عادت می‌کنه و بعد پابند میشه. دیگه هیچی براش باقی نمی‌مونه. میدونی منظورم چیه؟

جس ترمزکرد. صدایش می‌لرزید.

ـ لنی، منظورت از این حرفا چیه؟ من از تو جدا نمیشم.

ـ جس، اونا کاری به من ندارن، هیچ کاری. دویست میلیون نفرند، میتونی فکرشو بکنی... دویست میلیون نفر که کاری به کار هم ندارن. حتی یه نگاه هم به من نینداختن. تورم جمعیت و از این حرفا. خیلی از آدما مادری دارن که فلنگ رو بستن و رفتن، همین.

ـ من از اون جیم‌شدنی‌ها نیستم.

ــ من دنبال یه مادر نمی‌گردم. کاری با مادرها ندارم. حتی مادر من، کار خوبی کرد که زد به چاک. من چندسالم بود؟ هفت، هشت سال. حتی بلد نبودم تا ده بشمرم. حرفایی میزنی‌ها!

جس اتومبیل را نگهداشت. خود را به او نزدیک کرد.

ــ لنی، لنی.

ــ جس، جای گریه و زاری نیست. منظورم از همهٔ چیزهایی که گفتم این بود که از آدم‌هایی که میذارن میرن، خوشم نمیاد. بنابراین، اول خودم میزنم به چاک. این جوری مطمئن تره.

ــ بهت قول میدم لنی که این تویی که اول میزنی به چاک. این تویی که منو قال میذاری.

ــ قول میدی؟

ــ از تهِ دل.

ــ خُب پس دیگه حرفی نیست. امّا بچه، بی‌بچه. مگه آدم مرض داره، ناراحتی درست کنه.

ــ تصمیم با تو.

ــ یه چیز دیگه، پدرت. من دستی در کار نداشتم. هیچی نمیدونستم. هیچی، متوجه هستی؟

ــ لنی. الان دیگه از همه چی خبر دارم. برام یه نامه گذاشته بود. اونا یه گروه قاچاقچی دیگه بودن. کارِ آنژ نبود.

ــ این جوری بهتر شد. واقعاً بهتر شد. آنژ آدم خوبی بود، یعنی آدمی نبود که چپ و راست آدم بکشه. دردسر واسهٔ خودش درست نمی‌کرد.

ــ یعنی یه جنتلمن.

ــ آره، همین. راستی اون یکی اسمش چی بود؟ همون اجل معلق؟ همون یونانیه.

ــ اودیپ.

ــ نه بابا! آهان یادم اومد، جونز، مستر جونز. اون یه آدمکش واقعی بود. عجیبه! وقتی اسم سرنوشت میاد وسط، همیشه معنیش یه چیز بَده. یه چیز ناجوره. مثل نفوس بد. اصلاً نفوس خوب داریم؟

احساس می‌کرد، دارد خوابش می‌برد. داروی خواب‌آور. آسیا پر از مواد خواب‌آوره، شکی نیست. خواب‌آور، مرگ بدون درد. مغولستان خارجی و بعد، دورتر و دورتر از همه جا. نه سرنوشتی، نه اجل معلقی، نه فالی برای آینده. عزیزم همهٔ این‌ها رو به من بده، به من، آره، آره...

ــ جس، باید یه گشتی اون طرفا بزنیم.

ــ کجا لنی؟

ــ اون‌جا، خودت میدونی... اون‌جا، اون دوردورها، خیلی دور. شاید وجود داشته باشه. باید وجود داشته باشه جس... جس در حالی که در زیر نور ماه، این سرِ آفتاب خورده را به سینه می‌فشرد، گریه می‌کرد.

ــ وجود داره لنی. وجود داره. ولی خیلی دوره.

ــ باید در جایی چیزی باشه. میدونی، آدم که نمی‌تونه توی یک ترومپت زندگی کنه.

ــ بخواب، عشق من، بخواب.

ــ چارلی پارکر. منظورم چارلی پارکره. وقتی ترومپت می‌زنه وجود داره، صداش شنیده میشه. اون‌جاست و با آدم حرف میزنه. وقتی توی ترومپتش می‌دمید، آدم احساس می‌کرد... داره باز میشه... میدونی منظورم چیه...

ــ میدونم لنی. میدونم. بخواب عشق من، بخواب بچهٔ من. هیچ وقت از تو جدا نمیشم. هیچ وقت. این تویی که از من جدا میشی. نترس، بخواب پسرم، بخواب.

ــ جس، وقتی توی ترومپتش می‌دمید، آدم احساس می‌کرد... چیزی داره سقوط می‌کنه... چیزی داره شکفته میشه... حتی چیزی در درون آدم... میدونی منظ..

ـ میدونم منظورت چیه.

ـ یه روز میریم اون‌جا، دو نفری...

ـ میریم لنی. به اون‌جا می رسیم. بخواب، سرِتو بذار این‌جا، آهان... درست شد. الان تو همهٔ زندگی منی.

ـ اون‌جا باید جای خیلی خوبی باشه، اون‌جا... نمیدونم کجا... جای دیگه... میدونی منظ..

ـ میدونم لنی آره، میدونم منظورت چیه.

ـ جس، توی یک ترومپت نمیشه زندگی کرد، میدونی منظو...

پایان

ادبیات جهان

۱۳۰

رومن کاسو که بعدها اسم مستعار رومن گاری (گری) را برای خود انتخاب کرد، نویسنده‌ای است توانا که در هشتم ماه مه ۱۹۱۴ از مادری اهل لیتوانی و پدری روسی به دنیا آمد. او در طول زندگی پربار ادبی‌اش ۲۱ رمان با نام حقیقی، و چهار رمان با نام مستعار امیل آژار نوشت و بدین سبب تنها نویسنده‌ای است که دو بار موفق به دریافت جایزه ادبی گنکورشده است.

رومن گاری کتاب «خداحافظ گاری کوپر» را در سال ۱۹۶۹ نوشته است. این شاهکار فلسفی - سیاسی، پنجره‌ای رو به نسلی جدید است. نسلی که از دل جنگ و خونریزی بیرون آمده است.

این رمان، سرگذشت جوانی است به نام «لنی» که به دلیل تنفر از شرکت در جنگ ویتنام، وطن خود را ترک کرده و از زادگاه خود آمریکا به «کوه‌های سوییس» پناه می‌برد.

معروف‌ترین آثار او عبارتند از:

«شاه سلیمان - ستاره‌خواران - بشارت سحر - مهتاب عشق - ریشه‌های آسمان»

www.Jamipub.com info@jamipub.com

9786001760877